

رمان محیا

به قلم: دنیا م.



فصل اول

چادر مو جلوي آينه درست کردم ...

_ نمیدونم پوشیدن این چادر چه سودي داره !!!

مهیار از توي دستشویی داد زد : سود معنوي جانم ...

_ مهیار زود باش ...

مهیار _ پنج دقیقه ...

_ اي بابا تو كه يك ساعت پیش گفتي پنج دقیقه ...

سرشو از توي دستشویی بیرون آورد و گفت : حرف توي دهنم نزار ...

با حرص کوسنو پرت کردم طرفش و گفتم : مهیاااااااااااااااااااا ...

صدای مهلا از اتاقش میومد : مامان کتاب ریاضیمو ندیدی ؟

_ روي ميز کامپیوتر من بود دیشب ...

از اتاقش اومد بیرون و گفت : امروز صبح گمش کردم ... دستم بودا .

بابا _ اونكه روي ظرف عسله كتاب تو نیست ؟

مهلا به طرف آشپزخونه دويد ... به ثانيه نكشيده صداش بلند شد ... مامان از اتاقشون بيرون اومد و كاغذ سفيدي رو داد دست بابا و گفت : محمد اگه ايندفعه سبزي ها رو دير برسوني تو خونه رات نميدم ...

به مامان نگاه كردم ... موهاي خرمائي كه با موهاي سفيد تزيين شده بود ... هم قد من بود ... صورت سفيد و چشمان عسلي ... بابا هميشه ميگفت عاشق همين چشاش شده ... لبخندي زدم ... عشق مامان و بابا مثال زندني بود ... بابا با عشق نگاهشو به مامان دوخت و گفت : چشم خانم خانما ...

صداي خواب آلود محسن باعث شد به طرفش نگاه كنم ...

محسن _ من صبحونه ميخوام مامان ...

لبخندي زدمو رفتم طرفش و محكم بوسيدمش كه صداش دراومد ...

محسن _ ا نكن بدم مياد ...

_ دوست دارم مشكليه ؟

محسن خواست حرفي بزنه كه بابا صدام زد ... به طرفش نگاه كردم .

بابا _ با ما نميائي ؟

_ نه بابا جون شما بريد ...

مهلا مقتعه شو درست كرد و پشت سر بابا بيرون رفت ...

مامان _ كو مهييار ؟

نگاهي به ساعت كردم ... بايد سر ساعت 8 ميرفتم پيش سر هنگ ...

_ مهييار كجا موندي تو ؟ بخدا ديرم شدا .

مهييار سرشو از در دستشويي بيرون آورد و گفت : يكم ديگه مونده .

سرمو با كلافكي تكون دادم ... نشستم روي نزديكترين مبل ... گوشيمو دراوردم ... مشغول گشتن توي گوشيم بودم كه صداي مهييار باعث شد سرمو بلند كنم : من آماده ام .

نگاش كردم ... شيش يا هفت تيغه كرده بود ... مونده بودم كي صبح به اين زودي مياد شركتشون كه اينهمه به خودش رسيده ... موهاي سياهش كه طبق معمول چپ ريخته بود توي صورتش ... چشاش كه عين چشاي مامان عسلي بود ... و عين بابا سبزه بود ... در كل جزو جذابترين پسراي فاميل بود ... نگاهمو ازش گرفتم و بلند شدم و اومدم بيرون ... اونم پشت سرم اومد و سوار ماشين شد ... ماشينو كه روشن كرد گفت : كارا چطور پيش ميريه ؟ هنوز پشيمون نشدي ؟

_ اينهمه شما منو حمايت ميكنيد شرمنده ميشم بخدا ...

مهييار _ ما حمايتت ميكنيم ولي تو اصلا با اين كار جور نيستي !

_ ميشه بفرماييد كي حمايتم كرديد تا منم بدونم ؟

مهييار _ خيلي بي انصافي ... يعني من تا به حال پشتت نبودم ؟!

__ پشتم بودي ... ازم حمايت كردي و ممنونتم ولي توي اين يه مورد پشتمو خالي كردي ...

مهيار __ آخه اين كار با روحيه دخترا جور نيست ...

جوابشو ندادم ... ميدونستم همون بحث هاي هميشگيه ... جلوي اداره كه ايستاد بدون اينكه نگاهش كنم تشكر كردم و پياده شدم ... چادرمو صاف كردم و رفتم طرف اداره ... پامو روي اولين پله گذاشته بودم كه با صداي جناب سرگرد برگشتم طرفش ... جناب سرگرد محبي و حسيني بودند ... راست ايستادم و سلام نظامي رو به جا اوردم ...

سرگرد محبي __ راحت باشيد ، پرونده اي رو كه ديروز بهتون دادم كامل كرديد ؟

__ بله قربان ... چند دقيقه ديگه ميارم اتاقتون ...

سرگرد محبي __ ممنون ...

__ با اجازه ...

ديگه موندنو جايز ندونستم از پله ها بالا اومدم ... رسيدم به اتاق خودمون ... با خوشحالي درو باز كردم ... خوشيخانه كسي توي اتاق نبود ... به سرعت رفتم طرف ميزم ... با كليد كشوشو باز كردمو پرونده اي كه سرگرد بهم داده بود رو برداشتم و بيرون اومدم ... بازش كردم ... هميشه عادت داشتم قبل از تحويل دادن بايد دوسه بار چك ميكردم ... به اتاقش كه رسيدم رفتم داخل و پرونده رو بهش تحويل دادم ... چشمم به ساعت افتاد ... پنج دقيقه مونده بود به هشت ... عذر خواهي كردمو به سرعت بيرون اومدم ... سرهنگ پرستش با وقت شناسي و سرموقع نبودن شديد مخالف بود و اگه به كسي گفته باشه ساعت فلان بيا اگه نميومد جريره ميشد ... رسيدم پشت در اتاقش چند لحظه ايستادم و نفس عميقي كشيدم و در زدم ... صداي كلفت و بمش پيچيد توي گوشم : بفرماييد ؟

در رو باز كردم و وارد شدم ... سرهنگ پشت ميزش نشسته بود و عينكشو به چشم داشت ... چند قدم رفتم جلوتر و سلام نظامي كردم ... از بالاي عينكش بهم نگاهي انداخت و اشاره كرد بشينم ... آروم رفتم طرف صندلي راحتی كه روبروش بود نشستم ... با پرونده هاي روبروش مشغول بود ... جرعت نداشتم جابجا بشم ... كمترسيده بودم ... با گذاشتن خودكارش روي ميز تمام توجهمو معطوفش كردم ... كاغذا رو مرتب كرد و عينكشو دراوردو گذاشت روي ميز و توي صورتم دقيق شد ... چادرمو توي مشتم چپونده بودم و فشارش ميدادم تا از استرسم كم شه ... بالاخره شروع به صحبت كرد : من بهت گفتم بيابي اينجا چون بايد باهات درمورد ماموريتي كه قراره بري صحبت كنم ... توي اداره و سازمانمون خانم هاي زيادي وجود دارن ولي تعداد اندكي از اونها مجرد هستن ... تنها كسي كه به نظرم واسه اين ماموريت خوبيه توئي ... جزو بهترين افسراي خانم توي اين اداره هستي ...

سعي كردم لبخند نزنم ولي توي وجودم داشتم بندري ميرقصيدم ... من ؟! جز بهترين افسرا ... ؟! ادامه دادن سرهنگ نداشتم فكر ديگه اي بكنم ...

سرهنگ __ چون وقت كمی تا انجام اين ماموريت داريم پس مجبور هستيم زودتر اقدام كنيم ... من بيشتر بهت توضيح نميدم... به اين آدرس برو تا سرگرد مودت بهت توضيحات لازم رو بده ...

هنگ كردم ... سرگرد مودت ؟! همون سرگرده كه نازنين ازش تعريف ميكرد ... ميگفت توي يه ماموريت جون سرتيب هاشمي رو نجات داده ... بخاطر همين ارتقا درجه پيدا کرده ... نازنين ميگفت خيلي آدم سرد و بيخوديه ... با بلند شدن سرهنگ منم بلند شدم ... كاغذي رو گرفت جلوم ... بلند شدم و كاغذو گرفتم كه گفت : اميدوارم توي اين ماموريت بهمون كمك كني ...

مگه چيكار ميخواستم بكنم كه ميگه اميدوارم كمك كني ؟! يكم مشكوك ميزد ... آخه واسه يه ماموريت رفتن چرا بايد ميگفت اميدوارم كمك كني خب ميگفت مجبوري كمك كني ... ! محيا توهم چقدر خياليايي ...

سرهنگ __ ميتوني بري ...

__ ببخشید قربان باید امروز برم پیش سرگرد مودت یا ...

نداشت ادامه بدم گفت :میری خونه ... لباساتو عوض میکنی و میری به این آدرس ... کسی نباید بفهمه کجا میری ...
__ چشم قربان ...

احترام نظامی رو به جا اوردم و بیرون اومدم ... درو که بستم نگاهی به کاغذ انداختم ... فکر ماموریت توی مخم داشت وول میخورد ... بخدا یکم مشکوک میزدن ... آخه چرا نباید کسی بفهمه من کجا میرم ... سریع رفتم طرف اتاق کارم ... کیفمو برداشتم و از اداره اومدم بیرون ... از اینکه ماشین نیورده بودم حرصم گرفته بود ... خواستم برم اون طرف خیابونو با تاکسی برم که صدای بوق زدن ماشینی باعث شد برگردم طرفش ... با دیدن سروان کاشفی اخمام رفت توهم ... شیشه رو داد پایین و گفت : بفرمایید برسونمتون ...

__ ممنون ... منتظر کسی هستم ...

یه جورى نگام کرد که یعنی خر خودتی ... ولی بی توجه به نگاهش گفتم : با اجازه ...

از کنار ماشینش رد شدم ... هنوز چندقدم نرفته بودم که گازشو گرفت و رفت ... نفس عمیقی کشیدم و رفتم اونطرف خیابون ... برای تاکسی دست بلند کردم ... آدرس خونه رو گفتم ...

کرایه شو دادمو پیاده شدم ... درو با کلیدم باز کردم ... محسن داشت توی حیاط دوچرخه سواری میکرد ...

__ فسقلی تو مگه مدرسه نداری ؟

چرخشو ایستاند و گفت : نه ... معلمون بیمارستانه ... ماهم تعطیلیم ...

و دوباره شروع کرد به بازی کردن ... سرمو از روی تاسف تکون دادم ... ما با اون وضع درس خوندن این شدیم ... بچه های الان دیگه هیچی نمیشدن ... با سرعت رفتم داخل ... پنج دقیقه طول نکشید که لباسمو عوض کردم ... اومدم بیرون ... از در که میخواستم برم بیرون یادم افتاد که ماشین مامان هست پس چرا باید با آژانس میرفتم !؟

__ مامان سوییچ ماشینت کجاست ؟

مامان از آشپزخونه اومد بیرونو گفت : چی ؟

__ سوییچ میخوام ...

مامان __ تو چرا امروز زود اومدی ؟

__ دارم برمیگردم ...

مامان سوییچو داد دستم ... تشکر کردم و پریدم بیرون ... ماشینو از حیاط اوردم بیرون ... محسن درو بست ... براش بوق زدمو پامو گذاشتم روی گاز ... سیستم پخشو روشن کردم ... باز این مهلا با مامان رفته بوده بیرون ... سی دی رپ مخصوص مهلا رو از دستگاه بیرون اوردمو سی دی خودمو گذاشتم ...

بازم این آهنگ ... خاطره ها جلوی چشمم مثل یه فیلم رد شدن ... برای یه لحظه چشامو بستم و دوباره بازش کردم ... نمیخوام باز غرق خاطره هام شم ... آهنگو عوض کردم ... با همه آهنگای فرامرز اصلانی خاطره داشتم ... سی دی رو در اوردمو انداختم روی صندلی کناریم ...

جلوی یه آپارتمان ماشینو پارک کردم ... دوباره نگاهمو به آدرس دوختم ... خودش بود ... طبقه سوم ... زنگو فشار دادم ... بعد از لحظه صدایی به گوشم رسید : بله ؟

__ کرامت هستم ...

در با صدای تقی باز شد ... درو باز کردم و رفتم داخل ... رفتم طرف آسانسور دکمه طبقه سه رو زدم ... چادرمو مرتب کردم ... در باز شد ... رفتم طرف واحد پنج ... جلوش ایستادمو زنگشو فشار دادم ... بعد از چند لحظه در باز شد ... یه پسر جوون یا مرد حدودا سی ساله جلوی روم بود ... نه بابا این سرگرد مودت نیست ... باید حدودا چهل سال داشته باشه ... شاید مثل این آدمایی که جوون میمونن اینم چهل پنجاه سال سن داره ولی جوون مونده ... با صدای پسر به خودم اومدم ...

_ بفرمایید داخل ...

از جلوی در کنار رفت ... وارد خونه شدم ... خونه شیکي داشت ... و البته مرتب هم بود ... داشتم خونه رو ارزیابی میکردم که گفت : بفرمایید بنشینید ...

روی یکی از میلا نشستم ... خودشم رفتم ... بعد از چند دقیقه اومد ... یه سینی حاوی چایی دستش بود ... سینی رو گذاشت روی میز و نشست روی مبل روبرویی ام ... پرونده ای رو که روی میز بود رو برداشت و گفت : سرهنگ چقدر راجب ماموریت براتون توضیح دادن ؟

_ تقریبا هیچی ...

سروشو تکیون داد و گفت : خب راجب ماموریت ... من سرگرد ایمان مودت هستم ...

یه لحظه به زبونم اومد که بگم : دروغ میگویی؟! ولی لیمو گاز گرفتم تا یهو از دهنم نپره ...

ادامه داد : من دوساله روی این پرونده کار میکنم ...

پرونده رو گرفت روبروم ... ازش گرفتم که ادامه داد : توی سال 87 توسط یکی از جاسوسامون مطلع شدیم که سازمانی تشکیل شده که ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : این سازمان زیر نظر CIA آمریکا هستش ... خانمهای حامله رو که توی ایران هستن رو میدزده و از اونا نگه داری میکنه تا موقعی که بچه ی توی شکم اونا به دنیا بیاد ... اون بچه ها رو تربیت میکنن و به عنوان جاسوس میفرستن داخل کشور ...

چه سازمان جالبی بود ... چه بیکار بود یه بچه رو 20 سال تربیت کنه بعد بفرستش توی کشور ... ایول بابا ... اما من چیکاره بودم این وسط؟! شاید من نقش همون پیرزنه که توی فیلم جانی اینگلیش بازی میکرد و همیشه یه جاروبرقی باهاش بود رو ایفا میکردم ... از تصورش هم خنده ام میگرفت ... لبو گاز گرفتم تا حتی لبخند هم نزنم ...

مودت _ گفتن این موضوع برام سخته و ممکنه فکراهای زیادی رو راجب من و یا بقیه بکنید ولی ما به کمکتون نیاز داریم ...

چشامو به لباس دوخته بودم بلکه بره سر اصل مطلب و بگه من باید چیکار کنم ...

مودت _ من به عنوان یکی از جاسوسها رفتم توی این سازمان ولی ما کسی رو میخوایم که بین خانومها باشه ...

_ باید یه فرد حامله رو بفرستید بین اونا درغیر این صورت امکان نداره ...

مودت _ درست میفرمایید ماهم میخوام همین کارو بکنیم ...

نفهمیدم منظورش چیه ... خب حالا از کجا میخواستن زن حامله پیدا کنن؟! فسفر بیشتری سوزوندم ... اونا میخواستن من توی ماموریت باشم یعنی ... امکان نداره دارم فکرای الکی میکنم ...

نگاه گنگمو به سرگرد مودت دوختم که گفت : ما از شما میخوایم به عنوان نفوذی ما برید توی سازمان ...

بقیه حرفاشو نشنیدم ... داشت چی میگفت؟! یعنی این ماموریت اینهمه مهم بود که میخواستن یه نفرو پاش قربانی کنن ... و اون من بودم؟! یعنی اونو میخواستن برم توی اون سازمان و اونم با یه شکم براومده؟! ولی من که ازدواج نکرده بودم ... صدای سرهنگ توی گوشم پیچید ... تعداد اندکی هستن که مجردن ... خب برید یه زن حامله پیدا کنید ... ولی اونا میخواستن از آدمای خودشون باشه ... بردن زن متاهل که راحت تر بود ... جواب خودمو دادم ... آخه کدوم شوهری میذاره زنش بره ماموریت اونم با بچه اش!!!! به معنی کامل هنگ کرده بودم ...

با گیجی از سرجام بلند شدم ... مودت هم بلند شد ... فقط شنیدم گفت : میل خودتونه ... هر تصمیمی بگیرید ما حرفی نداریم ...

اونقدر حالم بد بود که حس میکردم جلوی چشامو نمیبینم ... سرم گیج میرفت ... پرونده که توی دستم بود رو روی زمین رها کردم ... به طرف در رفتم ... سرگرد مودت هم چیزی نمیگفت ... فقط خودمو گرفته بودم که نخورم زمین ... از خونه زدم بیرون ... زانو هام جون نداشتن که جلوتر برن ... یعنی اینقدر بی ارزش بودم که بخاطر یه ماموریت ... حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم ... با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم ... نگاهی به ماشین و سرنشین عصبانیش کردم ...

_ خانم کرامت بفرمایید برسو نمتون ...

نگاش کردم ... با چه رویی دوباره داشت باهام حرف میزد ... سرشو انداخت پایین و گفت : حالتون مساعد نیست ... فقط تونستم بگم : ماشین خودم ...

سرگرد مودت _ بدید من میرسو نمتون ...

سوییچو از توی جیبم دراوردم ... از دستم قاپید ... بازش کرد ... رفت طرف ماشین ... منم با قدمهای لرزونم رفتم طرف ماشین ... سوار شدم ... پاشو گذاشت روی گاز ... ماشین از جا کنده شد ...

سرگرد مودت _ واقعا متاسفم که این موضوعو بیان کردم ...

میخواستم داد بزنم که متاسفی؟! تو به چه حقی به یه دختر میگی زندگیتو نابود کن فقط به خاطر یه ماموریت ... ولی نتونستم فقط سرمو به شیشه تکیه دادم ... دیگه چیزی نگفت ... همه راهو درست رفت ... هیچی نمیگفتم ... یعنی نمیتونستم چیزی بگم بهش ... جلوی خونه که ایستاد بدون اینکه برگرده طرفم گفت : میدونم راه اشتباهی رو پیش گرفتیم ولی مجبوریم ... اگه این سازمان بتونه به هدفش برسه کل سازمانهای ایران نابود میشه ... یا به عبارتی امید همه ما به شماسه ...

در ماشینو باز کرد و پیاده شد ... از اونجا دور شد ... ناخودآگاه چشم بهش بود ... رفت طرف یه تاکسی و سوارش شد ... نگاهمو از جای خالی گرفتم ... به سوییچ چشم دوختم ... درش اوردم و از ماشین اومدم پایین ... حالم خیلی خراب بود ... با دستای لرزونم کلیدو از توی کیفم دراوردم و درو باز کردم ... وارد خونه که شدم مامان از توی آشپزخونه دراومد و با دیدن من با نگرانی گفت : محیا چی شده؟! چرا دوباره برگشتی؟!

لبخندی زدمو گفتم : باید روی یه پرونده کار کنم ... گفتن میتونم توی خونه راجبش فکر کنم ...

از دروغم خودم هم تعجب کردم ولی مامان بدون اینکه به حرفام فکر کنه رفت توی آشپزخونه ... با سستی رفتم طرف اتاقم ... نشستم پشت در اتاقم ... بغض گلومو فشار میداد ولی نمیتونستم رهاش کنم ... داشتم خفه میشدم ... با اینکه سعی میکردم بهش فکر نکنم ولی نمیتونستم ... چجوری به خودشون اجازه دادن این پیشنهاد بهم بدن؟! سرهنگ

هم میدونست قضیه رو !! کسی که از وقتی چشامو باز کرده بودم به عنوان عمو میدیدمش ... کسی که بهترین دوست بابا بود ... کسی که ... نمیخواستم ازش متنفر بشم ... به جرعت میتونستم بگم که از عموهای خودم هم بیشتر دوش داشتم ... دستای مشت شده مو کوبیدم روی زمین ... سرمو با در تکیه دادم ... چرا باید منو برای این ماموریت انتخاب میکردن ... از جام بلند شدم ... درو قفل کردم و رفتم طرف تختم ... سرمو توی بالشت فرو بردم ...

افکار جورواجور ریخته بودن توی ذهنم ... نمیخواستم بهشون فکر کنم ... دستمو دراز کردم از توی کشو میزم یه بسته قرص درآوردم ... یکی از اونو بدون آب خوردم ... به سختی قورتش دادم ... سرمو گرفتم بین دستام ... دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم ...

با صدای در از خواب پریدم ... اتاقم غرق در تاریکی بود ... صدای محسن از پشت در میومد : محیا ؟

_ جانم ؟

محسن _ درو باز میکنی ؟

به سختی از سرجام بلند شدم ... درو باز کردم ... محسن اومد داخل ... خواست چراغو روشن کنه که گفتم : نکن محسن ...

کنار دیوار سر خوردم و نشستم روی زمین ... محسن کنارم زانو زدو گفت : مامان میگه بیا پایین ... عمو اینا اومدن ...

سرمو با دستام فشار دادم و گفتم : کدوم عمو ؟

محسن _ عمو فریبرز ...

بازم ذهنم رفت طرف ماموریت ... دلم میخواست برم پایین و داد بزنم چرا این ماموریتو دادی بهم ؟! چرا یکی دیگه رو انتخاب نکردی ؟ مگه همیشه نمیگفتی عین دختر نداشته تم ...

به محسن نگاه کردم و گفتم : سرم درد میکنه ... نمیتونم پیام ...

هیچی نگفت ... شاید اونم فهمیده بود حالم خرابه ... رفت بیرون ...

شقیقه هام رو فشار میدادم ولی از سردردم کم نمیشد ... درو با پام هل دادم تا بسته شه ... ولی یکی مانع شد ... سرمو بلند کردم ... با دیدن قامت سرهنگ ... سرهنگ بود یا عموم !! بهم ثابت کرده بود سرهنگه ... با دیدنش چشامو بستم ... توی همون تاریکی هم متوجه شد چشامو بستم ...

سرهنگ _ یعنی اینقدر ازم بدت میاد ؟

بی توجه به حرفش همه افکارمو ریختم بیرون : مگه نمیگفتید جای دختر نداشته تونم !! مگه نمیگفتید همه تلاشتون رو میکنید زندگی من عالی باشه ... حتی از زندگی فرزاد و فرهاد ... چی شد اون حرفاتون !! چرا نداشتید هنوزم بهتون اعتماد کنم ؟! چرا منو انتخاب کردید !! چرا میخواهید زندگیمو خراب کنید !! چرا ...

چشامو باز کردم ... نمیتونستم ادامه بدم ... صدام میلرزید ... نمیخواستم نشون بدم که شکستم ... نشست گوشه تختم و گفتم : همیشه تورو از همه بیشتر دوست داشتم ... چون بهم ثابت کردی میتونی محکم باشی ... همیشه مثل یه پسر رفتار میکردی ... بهم ثابت کردی میتونی ... وقتی یه کاری رو شروع کنی تا آخرش انجامش میدی ... اون کارو به نحو احسن تموم میکنی ... من این ماموریتو به تو گفتم چون میدونم میتونی ...

نگاش کردم و گفتم : خیلی بی انصافی ... یعنی این ماموریت از جون من و زندگیم ارزشمند تره ؟!

زل زد توي چشم و گفت : اون سازمان خيلي پيش رفته اگه نتونيم جلوش رو بگيريم بايد فاتحه اين کشورو آدماشو بخونيم ...

كاملا برگشتم طرفش و گفتم : نميخوام ... به من چه ... زندگي خودم مهمتره ...

سرهنگ _ مگه همون روزي كه اومدي تو اين كار سوگند نخوردي همه تلاشتو براي انجام دستورات انجام بدې حتي از جونتم بگذري ...

_ گذشتن از جونم يه لحظه هستش ... ولي بعد از اين ماموريت بايد زندگي كنم ...

سرهنگ _ يه ازدواج سوريه ... بعد از ماموريت هم طلاق ميگيريد ... هيچ كس هم چيزي نميفهمه ...

_ كسي چيزي نميفهمه ولي من كه بايد تا آخر عمر ...

ادامه ندادم ... فعلا تنها چيز مهم ، ماموريت بود نه من ... نفسمو با حرص بيرون دادم ... عمو بلند شد و اومد طرفم و روبروم زانو زدو گفت : تصميم با خودته ... ولي اينو بدون تو با اين كارت علاوه بر اينكه مردمو نجات ميدي جون چنددين مادر بيگناه و بچه ها شون رو نجات ميدي ...

و بلند شدو رفت بيرون ... خواستم بگم به درك كه يه چيزي توي دهنم داد زد : بي انصاف ... اون مادرا هم ميخوان زندگي كنن ... اون بچه ها هم حق زندگي كردن دارن ...

ميخواستم بي تفاوت باشم ولي همش خانوماي باردار و نوزادها ميومدن جلوي چشمم ... بلند شدم ... لباسمو عوض كردم و رفتم پايين ...

_ سلام ...

همه برگشتن طرفم ... قبل از همه فرزاد بلند شد و تعظيم كوتاهي كردو گفت : خوش آمديد عالي جناب ... منت بر سرما گذاشتيد ...

نتونستم لبخند نزنم ... نشستم كنار مهيार و گفتم : مي دونم ...

فرزاد _ اي بچه پررو حيف ازم بزرگتريا وگرنه يه چيز بهت ميگفتم ...

مهيार _ جان من بگو ...

فرزاد _ نه حالا مراعات جمعو ميكنم ...

فرهاد واسه اينكه كاري كنه فرزاد كمتر حرف بزنه گفت : محسن ميگفت سرت درد ميكنه ... بهتري ؟

قبل از اينكه من حرف بزنم فرزاد گفت : جناب سرهنگ از نفوذشون استفاده كردن و محيا رو مجبور به پايين اومدن كردن ...

_ بهترم ...

سرهنگ يا عمو ... نميدونم كدومشو بگم ... بهم نگاه كردو لبخندي زد ... منم در جوايش لبخندي زدم ... دلم نميخواست بخاطر يه ماموريت بينمون خراب شه ... بعد از نيم ساعت بلند شدن و رفتن ... انگار عمو فقط اومده بوده با من حرف بزنه ... بعد از رفتنشون رفتم توي اتاقم ... دراز كشيدم روي تختم ... قبل از اينكه امتحان ورودي رو بدم عمو بهم گفته بود بايد هميشه الويت رو با نجات مردم و بقيه بدونم ... منم هميشه اين حرف يادم بود ولي حالا چرا داشتم ميگفتم جونمو بيشتر دوست دارم ... آره جونم واسم عزيز بود ولي بايد تلاش خودمو ميكردم ... نه اينكه يه جا

بشینمو بگم من جونمو دوست دارم ... با پا گذاشتن توي این کار باید اینو میفهمیدم که ممکنه ماموریتایی از این سخت تر هم بهم بدن ... غلطي زدم ... چرا باید به خاطر جون خودم زندگي خيلي هاي ديگه رو خراب می کردم ...

با صدای زنگ موبایلم چشممو باز کردم ... قطعش کردم ... نشستم روی تخت ... باید میرفتم ... باید این ماموریتو هم مثل بقیه اش میدیدم ... ولی این ماموریت مهمتر بود ... سرنوشت خيلي ها رو رقم میزد ...

شماره عمو فریبرز رو گرفتم ... بعد از چند بوق جواب داد : بله ؟

_ سلام ... عمو ...

عمو _ سلام علیکم دختر خوبم ...

_ عمو فقط میخواستم یه چیزی رو بدونم ... به نظرتون من چیکار کنم ؟

عمو _ من این کارو به خودت محول کردم ...

_ من نظر شما رو میخوام ...

عمو _ با این کارت زندگي خيلي ها رو نجات میدی و لطف بزرگي در حق همه ما میکنی ...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : نظرم مثبته ... باید چیکار کنم ؟

عمو _ میدونستم ... برو خونه سرگرد مودت ... اون بهت همه چیو میگه ...

_ نیام اداره ؟

عمو _ نه دیگه نمیخواد بیای ...

_ خداحافظ ...

از عمو که خداحافظي کردم از اتاقم اومدم بیرون ... صبحونه خوردم ... رفتم حموم و درحالی که مشغول آماده شدن بودم رفتم طرف اتاق مامان اینا ... مامان با دیدن من با تعجب گفت : تو نرفتی ؟

_ یه چند وقت مرخصي گرفتم ...

مامان لبخندی زد ... شالمو جلوی آینه شون درست کردم و گفتم : من ماشینتون رو میبرم ...

مامان _ کجا میری مگه ؟

_ چندتا کار دارم انجام بدم ... تا ظهر برمیگردم ...

و اومدم بیرون ... دوباره سوار بر ماشین مامان به سوی خونه سرگرد رفتم ...

جلوی خونه ی سرگرد ایستادم ... به ساختمون نگاه کردم ... نفس عمیقی کشیدم ... من میتونستم ... اینم مثل بقیه ماموریت هاست ... درو باز کردم و پیاده شدم ... دزدگیر ماشینو زدم و رفتم طرف خونه ی سرگرد ... زنگو فشار دادم ... در با صدای تقی باز شد ... انگار میدونست میام ... درو باز کردم ... آسانسور درست شده بود ... رفتم توي آسانسور ... طبقه سه رو فشار دادم ... توي آینه به خودم نگاه کردم ... در آسانسور باز شد ... رفتم طرف واحد پنج ... درش باز شد ... سرگرد مودت با ظاهر آراسته جلوی روم ظاهر شد ...

سرگرد _ خوشحالم که اومدید ...

_ ممنون ...

از جلوي در کنار رفت ... رفتم داخل ... همون جاي قبلي نشستم ... ايندفعه نرفت که واسم چايي بياره ... انگار فکر ميکرد مثل دفعه قبل نميخورم و چايي ميمونه روي دستش ... پرونده اي که ديروز نخونده بودم رو گذاشت روي ميز و به طرف من بازش کرد ... تعدادي عکس توش بود ... به يکي از عکسا اشاره کرد ... يه مرد حدود 40 ساله با موهاي قهوه اي روشن ... يه عينک هم روي چشاش بود و کت و شلوار سياه پوشيده بود و داشت با يه نفر که پشتش به دوربين بود حرف ميزد ...

سرگرد _ اين جک استوارت هستش ... يکي از افراد CIA و رييس اين تشکيلات ...

دوباره يه عکس ديگه رو نشون داد ... يه دختر حدودا بيستو اندي ساله ... با موهاي طلايي و چشاي سبز البته درست نميشد تشخيص داد که چشاش چه رنگيه ... چهره اي خوشگلي داشت ...

سرگرد _ اينم سوفيا و ايت لن ... هنوز اطلاعات دقيقي راجبش نداريم که بدونيم کيه و چيکاره هست توي سازمان ...

دوباره يه عکس ديگه رو نشون داد : شهاب صولتي ... چند بار ديدمش ... معاون جک استوارته ...

به صولتي نگاه کردم ... موهاي سياه و اونم با يه کت و شلوار ... طوسي ... ميخورد بهش چهل يا پنجاه سالش باشه ...

دوباره يه عکس ديگه نشونم داد : مغز متفکر سازمان ... مازيار حداد ... آزمائشاتي که روي بچه ها انجام ميشه رو اين طراحي ميکنه ...

يه مرد جوون حدودا سي ساله ... با يه عينک ... چهره ي جذابي داشت ...

خداروشکر عکسها تموم شدن ... سرگرد خودشو روي مبل رها کرد و گفت : بقيه افراد هم تشکيل ميشن از باديگاردا و دکترا و چند نفر نفوذی بين ايرانيا و آمريکايي ها ...

خودشو کشت ... چقدر اطلاعات ارزشمندي داشتن اينجا ... ميخواستم ببرسم به چه اميدي نفوذ کرديد توي سازمان ... با اين اطلاعات جزيي ... ولي خودمو نگه داشتم که چيزي نگم ...

سرگرد _ بقيه اطلاعاتو بعد از انجام دادن قسمت اول نقشه بهتون ميگم ...

خنده ام گرفته بود ... انگار فهميده بود که ميخواستم بهش تيکه بندازم ...

سرگرد _ تا يک ماه ديگه بايد بريم توي سازمان ... امشب که گذشت فردا شب خدمت ميرسيم ...

معمولا خدمت ميرسيم رو واسه خواستگاري ميگن ... اين مگه ميخواست چيکار کنه؟! گيج نگاهش کردم ... فهميد که توي اين موضوعو نفهميدم ...

سرگرد _ بابت خواستگاري ديگه ...

با خونسردي گفتم : بله ميدونم ...

يه لحظه خشکش زد ... ولي زود خودشو جمع کرد ... انگار باورش نميشد اينهمه عادي برخورد کنم ...

گوشيشو درآورد و گفت : شماره منزلتون رو لطف کنيد ...

_ فکر کنم توي اون پرونده اي که راجب من خونديد شماره خونمونم نوشته ...

چون دیروز منو برده بود خونمون بدون اینکه از من ادرس بپرسه فهمیدم صددرصد پرونده مو خونده ...

بدبخت ضایع شد ... چند لحظه به گوشی توی دستش نگاه کرد و گذاشت روی میز

_ اگه دیگه نکته ای نمونده که بهم بگید من برم ...

سرگرد _ فقط یه نکته کسی نباید بدونه که واسه چی ازدواج میکنید ... یه ازدواج معمولی باید باشه ...

_ لازم به یاد آوری نبود ... میدونستم ...

بلند شدم و رفتم طرف در ... سرگرد هم پشت سرم اومد ... خداحافظی کردم و رفتم طرف آسانسور ... بدون توجه به سرگرد که کنار در ورودی ایستاده بود رفتم داخل آسانسور و دکمه ی همکف رو زدم ... با بسته شدن در به خودم توی آینه نگاه کردم ... از کاری که کرده بودم راضی بودم؟! نمیدونم ... دیگه نباید بهش فکر میکردم ... در باز شد ... اومدم بیرون و رفتم طرف ماشین ... سوارش شدم ... با خیال راحت مسیره خونه رو پیش گرفتم ... جلوی خونه ایستادم ... پیاده شدمو درو بازکردمو ماشینو بردم داخل ... با خیال راحت رفتم طرف اتاقم ... لباسمو دراوردم و لباس راحتی پوشیدم ... نشستم روی تخت و لپ تاپمو روشن کردم ... نمیدونستم چیکار کنم ... آهنگ مورد علاقه مو گذاشتم ...

Every night in my dreams

,I see you, I feel you

That is how I know you go on

Far across the distance

and spaces between us

you have come to show you go on

Near, far, wherever you are

I believe that the heart does go on

Once more you open the door

and you're here in my heart

and my heart will go on and on

Love can touch us one time

and last for a lifetime

and never let go till we're one

Love was when I loved you

one true time I hold to

in my life we'll always go on

Near, far, wherever you are
I believe that the heart does go on
Once more you open the door
and you're here in my heart
and my heart will go on and on
There is some love that will not go away
,You're here, there's nothing I fear
And I know that my heart will go on
We'll stay forever this way
You are safe in my heart
And my heart will go on and on

همیشه این آهنگو دوست داشتم و بهم آرامش میداد ... همونجا خوابم برد ... با و بیره گوشیم که زیر بالشتم بود بیدار شدم ... با حرص دوتا فحش نثار اون کسی کردم که بیدارم کرده بود ... با عصبانیت جواب دادم ...

_ بله ؟

_ سلام خانم کرامت ... مودت هستم ...

_ سلام سرگرد ... حالتون خوبه ؟

سرگرد _ ممنون ... میخواستم بهتون زنگ بزنم که قرار شد فردا شب خدمت برسیم ...

_ اینو که میدونستم ...

سرگرد _ خواستم بهتون گفته باشم که حواستون باشه ...

_ ممنون از یادآوریتون ... امر دیگه ای نیست ؟

سرگرد _ نه خداحافظ ...

_ خداحافظ ...

دوباره روی تخت افتادم و خوابم برد ... با صدای مهلا بیدار شدم ... داشت با مهیار بحث میکرد ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت ده بود ... کشو قوسی به بدنم دادم از روی تخت بلند شدم ... نمیدونستم چیکار کنم ... هوس کرده بودم برم بیرون و یکم خوش بگذرونم ... امروز جمعه بود ... رفتم بیرون ...

__ مهلا ؟

مهلا سرشو از توي اتاقش بيرون آورد و گفت : ها ؟

__ مرض ... ميای بریم بيرون ؟

مهلا __ نه قراره دوستم بياي ...

__ آها باشه ...

لباسمو پوشيدم ... ميخواستم کمی هم پياده روی کنم ... اومدم بيرون ... دستمو توي جيبم مانتوم فرو کرده بودم ... چشم به کفش آل استارم دوخته بودم ... امشب واسم خواستگار ميومد ... واقعا خنده دار بود ... کسی که توي فاميل به ضد ازدواج معروف بود الان ميخواست ازدواج کنه اونم با کسی که اصلا نميشناختش ... مسخره بود بخدا ...

سرمو تکون دادم ... روز آخر آزاديم ميخواستم خوش بگذرونم ... دستمو واسه يه تاکسي بلند کردم ... اولش رفتم ستاره فارس ... بعد از اون رفتم سينما سعدي ... از خجالت خودم دراومدم ... چند تا مانتو و شلوار لي و شال گرفتم ... نهار هم بيرون خوردم ... خودم تنها ... سينما هم رفتم ... فيلم جالبي نبود ولي هرکس منو ميديد ميگفت خيلي ذوق هنري داره ... يه بسته پاپ کورن دستم بود ... و چنان روی حرکات بازيگرا زوم کرده بودم که انگار ميخواستم ازشون سوتي بگیريم ...

با صدای راننده به طرفش نگاه کردم ...

راننده __ خانم همينجاست ديگه ؟

نگاه کردم ... جلوي خونمون بوديم ... کرايه شو دادمو پياده شدم ... درو با کليد باز کردم ... هنوز پامو داخل نداشته بودم که با ديدن خونه خشکم زد ... تقريباً بيشتري دکوراسيون خونه رو تغيير داده بودن ... جاي مبلا رو عوض کرده بودن ... تلوزيون هم رفته بود ته سالن ... همونجور خشک شده بودم و داشتم اطرافو نگاه ميکردم ... مهلا که داشت از پله ها پايين ميومد با ديدن ما گفت : کجايي تو ؟! مردم از بس حمالي کردم ...

صدای مامان از توي آشپزخونه اومد : مهلا زنگ زدي به محيا ؟

رفتم طرف آشپزخونه ... مامان داشت ميوه ها رو ميچيد ... خودمو زدم به کوچه علي چپ ...

__ مامان چيزي شده ؟

برگشت طرفم ... خوشحالي رو ميشد از صورتش خوند ...

مامان __ بدو برو حموم ...

__ مامان خب به منم بگيد چي شده !

مامان __ برو حموم اول ...

بيچاره ميترسيد آگه بفهمم صدام بلند شه ... ميترسيد از خونه بزمن بيرون ... رفتم از پله ها بالا ... لبخند تلخي زدم ... نميدونستن خودم ميدونم ... ميخواستم بگم ايندفعه ديگه راضي ام ... لباسمو از توي کمد برداشتم و رفتم طرف حموم ... با لباس رفتم زير آب سرد ... دلم ميخواست تا آخرش اونجا بمونم ... نميدونم چقدر زيرش بودم ... ديگه لرزم گرفته بود ... زود حموم کردم اومدم بيرون ... عادت نداشتم هيچوقت موهامو خشک کنم ... همونجور خيس ريخته بودم دورم ... مهلا طبق معمول بدون در زدن اومد داخل ...

__ كلا اين درو الكي ساختن نه ؟!

یه نگاه به در کرد و یه نگاه به من کرد ... شونه هاشو انداخت بالا ... یه لباس دستش بود ... گذاشت روی تخت و گفت : اینو میپوشی صداتم درنمیداد ...

_ به منم بگید چی شده هیچی نمیشه بخدا ... نکنه باز واسم خواب دیدید ؟

مهلا _ آره مامان ظهر خوابیده بود واست یه خواب خوب دیده از نوع ارتشیش ... مورد قبول واقع میشه ...

_ نگو که ...

بهمن فرصت حرف زدن نداد ... رفت بیرون ... صدای چرخیدن کلید توی قفل باعث شد خنده ام بگیره ... چه کارا که نمیکردن من بمونم توی خونه ... به لباسم نگاه کردم ... یه کت و شلوار قهوه ای سوخته بود ... موهامو شونه کردم با کلیپس بالا نگهشون داشتم ... لباسمو پوشیدم ... وایستادم جلوی آینه ... کسی که بیشتر اوقات لباسای پسرانه میپوشید یهو یه لباس دخترگونه بپوشه یه جوریه ... انداممو بهتر نشون میداد ... باید اعتراف میکردم با لباس دخترگونه خوشگل تر میشدم ... صدای زنگ بلند شد ... نشستم روی تختم ... الان باید مثل بقیه دخترها هول بشم ... یا برم طرف پنجره و یواشکی بیرونو نگاه کنم تا ببینم آقا دوما چی پوشیده ... هرچی فکر میکردم حسش نبود برم طرف پنجره ... همونجا نشستم ... توی آینه زل زدم ... باید تمرین میکردم رنگ به رنگ شم ... هیچوقت بلد نبودم خجالت بکشم ...

لعنتی سخت بود ... داشتم با خودم کلنجار میرفتم که در باز شد ... مهلا با ذوق اومد داخل و کنارم نشستو گفت : وای چه جذابه ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : چی ؟!

مهلا _ بابا این سرگرده رو میگم ... خداییش جیگره ...

از این لحن حرف زدنش بدم میومد ... گردنشو گرفتم و فشار دادمو گفتم : چند دفعه باید بهت بگم اینجوری حرف نزن ؟

مهلا _ ای ای ... شکوندی گردنمو ... ولم کن ...

ولش کردم و گفتم : شالمو از توی کمد بده ...

مهلا در حالیکه گردنشو میمالید رفت طرف کمد ... شالمو داد دستم که گفتم : من چایی بیار نیستم اینو به مامان بگو ...

مهلا _ خودش از اخلاق گند دخترش خبر داره ... چایی رو خودش برد ...

رفتم طرف در ... مهلا هم پشت سرم اومد بیرون ... شدیداً خونسرد بودم ... وارد سالن پذیرایی شدیم ... سلام دادم ... همه برگشتن طرفم ... سرگرد و خانمی که حدس میزد مادش باشه و یه آقایی بلند شدن ...

_ بفرمایید بنشینید ...

نشستن ... رفتم طرف بابا و کنارش نشستم ... سرمو انداخته بودم پایین ... نه از خجالت ... از اینکه حوصله موندن توی این مجلس مسخره رو نداشتم ...

آقایی که همراهشون بود ... حدس زدم برادر سرگرد باشه ولی هیچ شباهتی باهاش نداشت رو به بابا کرد و گفت : والله ما تا به حال برای کسی نرفتیم خواستگاری که بدونیم باید اینجور مواقع چی بگیم ...

بابا _ آقای مودت در قید حیات نیستن ؟

مادر سرگرد _ نه عمرشونو دادن به شما ...

مامان و بابا همزمان گفتن خدا رحمتشون کنه ...

برادر سرگرد _ آقای کرامت شما بزرگترید هرچور صلاح میدونید مجلس رو اداره کنید ...

وای خدا چقدر این مجلس بی خود بود ... اعصابم خورد میشد دیگه

بابا رو به سرگرد کرد و گفت : یکم از خودت بگو پسر ...

سرگرد _ ایمان مودت هستم ... 31 ساله ... ارتشی هستم ... قسمت نیروی زمینی ...

به مامان نگاه کردم ... از نگاهش میشد خوند از سرگرد خوشش اومده ... به مهلا نگاه کردم ... با اینکه سعی میکرد
بروز نده ولی داشت توی دلش بندری میرقصید ... بدجور از سرگرد خوشش اومده بود ... محسن که کلا توی باغ
نبود ... مهیار نبود ... تازه متوجه شده بودم ... کجا بود یعنی؟! بازم درگیر اون شرکت مسخره اش بود ... یادم باشه
وقتی اومد حسابشو برسم ...

با صدای بابا که به ما میگفت بلند شیم و بریم حرف بزنیم از فکر و خیال بیرون اومدم ... بلند شدم و رفتم طرف حیاط
... به هوای آزاد احتیاج داشتم ... از محیط خفه داخل خسته شده بودم ... کنار باغچه مورد علاقه ی بابا ایستادم و
نفس عمیقی کشیدم ... سرگرد چند قدم اونطرف تر ایستاده بود و با گوشیش ور میرفت ... نشستم روی تاب و گفتم :
هیچ شباهتی با خونادتون ندارید ...

سرشو بلند کرد و گفت : چون خونواده ام نیستن ...

از یکه ای که خوردم نزدیک بود از روی تاب بخورم زمین ...

_ خونادتون نیستن؟!

ایستاد کنار تاب و دوباره نگاهشو به گوشیش دوخت و گفت : بله ... لزومی ندیدم اطلاعی از این موضوع داشته باشن
...

حرصم گرفته بود ... خونواده من باید میدونستن بعد خونواده این ... انگار فهمید چرا حرص میخورم گفت : شما برای
ازدواج به اجازه پدرتون احتیاج دارید ...

حرف حساب جواب نداشت ... بلند شدم تا بریم داخل که گفت : خانم کرامت رفتیم داخل باید سر اینکه عقد زودتر
انجام شه صحبت کنیم ...

_ بله متوجهم ...

و رفتم طرف در ورودی ... اونم پشت سر من وارد شد ... همه با ورود ما به طرفمون برگشتن ...

مامان ظاهری سرگرد _ خب مبارکه ؟

سرگرد در حالی که میرفت بشینه سرجاش گفت : من قبلا با خانم کرامت صحبت کردم ... ایشون نظرشون مثبته ...
مونده نظر شما آقای کرامت ...

بابا و مامان و مهلا هر سه برگشتن طرف من و داشتن با تعجب نگام میکردن ... من قبول کرده باشم؟! لبخندی زدمو
نشستم پیش بابا و آروم گفتم : البته هرچی بابا بگه ...

بابا _ ازدواج یه امریه که باید روش فکر کرد ... من نمیتونم همین الان بهتون جوابی بدم ...

سرگرد _ بله درست میفرمایید ولی من باید تا یه هفته دیگه به یه ماموریت برم میخواستم زودتر تکلیفمون مشخص شه ...

بدون هیچ خجالتی حرفشو زد ... بابا دیگه نمیدونست چی میتونه بگه از یه طرف هم میترسید من بزمن زیر همه چی ... مثل بقیه خواستگاری ها ... با صدای بابا به طرفش نگاه کردم ...

بابا _ نمیدونم چی بگم ...

مامان ظاهری سرگرد _ پسر عجله داره وگرنه اینقدر پافشاری نمیکرد روی موضوع ...

بابا نفس عمیقی کشید و به مامان نگاه کرد و گفت : باید وقت بدید ...

دیگه کسی دنباله موضوعو نگرفت ... به نیم ساعت نکشیده سرگرد به اونا اشاره کرد و بلند شدن و رفتن ... حوصله حرفای مامان و بابا رو نداشتم رفتم توی اتاقم ... خودمو روی تخت انداختم ... نمیدونم چقدر به سقف زل زده بودم که بالاخره خوابم برد ...

غلطی زدم ... به پنجره نگاه کردم ... صبح شده بود ولی ساعت چند بود ... گوشیمو از زیر بالشتم برداشتم ... ساعت یازده بود ... دوتا اس و شیش تا میس کال داشتم ... بازشون کردم ... همشون یه شماره بودن ... اس ها رو باز کردم : سروان ساعت سه توی همون خونه منتظرتونم ...

دوتا اس هم همین بود ... گوشیمو انداختم روی تخت و بلند شدم ...

مامان با دیدن من با لبخند گفت : صبح بخیر ...

نشستم پشت میز ... مامان صبحونه رو چید جلوم و خودشم نشست رویروم ... داشت نگام میکرد ... با لبخند گفتم : چی میخواهید بگید قربونتون برم ؟

مامان طاقت نیورد و گفت : تو واقعا جواب مثبت دادی ؟

خنده ام گرفته بود ... حدس میزد مامان میخواست راجب خواستگاری جالب دیشب بپرسه ... لقمه مو قورت دادم و گفتم : من نظر خودمو بهشون گفتم جواب اصلی رو باید بابا بده ...

مامان لبخندی زد و گفت : بابات خیر و صلاح خودتو میخواد ... پسر خوبی بود ...

پس به دل همشون نشسته بود ... صبحونمو خوردم و رفتم توی اتاقم ... کتاب طرحی از یک زندگی از پوران شریعت رضوی رو برداشتم و مشغول خوندن شدم ...

محسن _ آجایی ؟

_ بله ؟

محسن _ بابا کارت داره ...

کتابو بستم و رفتم پایین ... بابا و مامان کنار هم رویرویی تلوزیون نشسته بودند ... به ساعت نگاه کردم ... یک بود ... رفتم کمی دورتر ازشون نشستم ...

بابا _ میخواستم باهات حرف بزمن ...

حوصله حرف زدن راجب خواستگاري و اينجور مسائلو نداشتم ...

بابا _ راجب سرگرد تحقيق كردم ...

واي اين سرگرده كه فكر اينجاشو نكرده بود ... نگاه نگرانمو به بابا دوختم تا ادامه حرفشو بزنه ...

بابا _ از فريبرز راجبش پرسيدم ...

خدارو شكر بابا خيلي به عمو اعتماد داشت ...

بابا _ فريبرز همه جوره تايبش كرد ...

نميدوني بابا جان كه بخاطر ماموريت گفتن بچه خوييه ...

بابا _ نظر خودت چيه ؟

_ نظر شما مهمه من حرفي ندارم ...

بابا _ نظر ما واست مهم نباشه ... حرف خودتو بزن ...

سرمو انداختم پايين و گفتم : من جوابمو به سرگرد دادم ...

بابا لبخندي زد و گفت : مباركه دخترم ...

مامان بلند شد و اومد طرفم و منو گرفت توي بغلش و با بغض گفت : مباركه عزيزم ...

فقط به لبخند زدم و گفتم : ممنون ...

ديگه موندنو جايز ندونستم و رفتم توي اتاقم ... لباسمو پوشيدم و اومدم بيرون ... بابا كه داشت چايي ميخورد با ديدنم گفت : چايي ميري دخترم ؟

_ بيرون كار دارم ...

مامان _ مراقب خودت باش ...

اومدم بيرون ... سوار آژانس شدم ... ادرسو دادم ... باز دوباره اون خونه ... پياده شدم ... زنگو فشار دادم ... چند لحظه گذشت ... دوباره فشار دادم ... بازم خبري نشد ... خواستم بهش زنگ بزنم ولي بيخيال شدم ... رفتم طرف خيابون ... هنوز چند متر بيشتر دور نشده بودم كه يه ماشين كنارم ترمز زد ... صداي بلند سرگرد باعث شد نگاهش كنم : بپر بالا ...

صداي يه ماشين كه پيچيد توي خيابون باعث شد بپر توي ماشين ... ماشين از جا كنده شد ... چشمم به كيلومتر شمار افتاد ... سرعتش داشت ميرفت بالا ... صد تا ... صد و ده تا ...

_ سرگرد چي شده ؟

سرگرد _ از زير صندلي كلت منو در بيار بده ...

كلتشو دراوردم ... دادم دستش ... به عقب نگاه كردم ... دوتا ماشين سياه دنبالمون بودن ...

سرگرد _ بيا جاي منو فرمونو داشته باش ...

فرمونو گرفتم ... بايد چجوري از عقب ميرفتم اونجا ...

سرگرد _ با شماره ي من بپر اينور ...

_ سرگرد خطرناکه ...

سرگرد _ از يه افسر بعیده اينو بگه ...

نشستم جاي کمک راننده ... سرگرد کلنشو بررسي کرد و بهم نگاه کردو گفت : همين راهو مستقيم ميری ...

_ چشم ...

سرگرد _ بشين اينجا ...

رفتم کنارش نشستم ...

سرگرد _ با شماره من پاتو بزار روي گاز ... يک ... دو ... سه

پامو گذاشتم روي گاز ... سرگرد دستاشو انداخت دور من و گفت : حالا چجوري برم اونور ...

نگاهي به ماشينها کردم ... يکيش عقبتر بود و يکيش سمت راستمون بود ...

_ سرگرد از اين قسمت برید بيرون و از پشت بياييد داخل ...

و به شیشه اي که پايين فرستادم اشاره کردم ... سرگرد يه نگاه بهم کرد و گفت : ماشينو يکم بده اينور ...

کاري رو که گفته بود کردم ... کمي متمایل شدم به راست تا سرگرد راحت تر بره بيرون ... تموم حواسم به جاده بود ... سرگرد کاملاً رفته بود که ماشين تکون شدیدی خورد ... ماشين سمت راستيمون زده بود بهمون ... انگار متوجه شدن ميخواستيم يه کاري کنيم ... به سرگرد نگاهي کردم ... پاشو گذاشت توي ماشين ... نگاهي به راننده ماشين سمت چپي کردم و گفته : حفته ...

فرمونو پيچوندم سمت راست ... خورد به ماشينه ... راننده اش که انتظار نداشت يه زن اين کارو بکنه نتونست ماشينو کنترل کنه و خورد به درخت کنار جاده ... ماشينو به حالت عادي برگردوندم ... از آينه نگاهي به سرگرد انداختم ... داشت خودشو جمعو جور ميکرد ... انگار از حرکت ناگهاني من هول شده بود و خورده بود به شیشه سمت راست ... اومد نشست جاي شاگرد ... به جاده نگاه کردم ... يه جاده خالي از هر موجودي بود ... سرگرد شیشه رو داد پايين و گفت : برو کنارش ...

يه نيش ترمز زدم ... سرعتم کمتر شد ... سمت راستم قرار گرفت ... سرگرد لاستیک ماشينو نشونه گرفت و شلیک کرد ... به دقیقه نکشید ماشين از جاده منحرف شد ... دکه اي که روي داشبورد بود رو زد ... يه مانيتور اومد بيرون ... سرگرد تايپ کرد شيراز ... بعد از چند لحظه به من گفت : دو كيلومتر جلوتر يه فرعي هست بپيچ سمت چپ ... کلنشو گذاشت روي پاش ...

_ اينا کيا بودن ... ؟

چشاشو بست و گفت : از آدماي ارتش بودن ...

ناخودآگاه پامو گذاشتم روي ترمز ... ماشين ايستاد ... سرگرد که از ايستادن ماشين شوکه شده بود خورد به ايربگ (کيسه هوا) ماشين ... خدارو شکر باز نشد ...

_ اونا چي بودن ؟

_ اونا چي بودن ؟

سرگرد صاف نشست و گفت : اين چه كاريه ميكني ... راه بيفت تا توضيح بدم ...

دوباره حركت كردم ... سرگرد كلتشو كه افتاده بود كف ماشين برداشت و گفت : از امروز ما جزو جاسوس هاي كشور شناخته ميشيم ...

_ يعني مارو فراري ميدونن ؟

به نظرم سرگرد خيلي دلش ميخواست يه پ ن پ بياي ولي خودشو كنترل كرد و گفت : بله ...

گيچ شده بودم منظورش چي بود ؟

_ يعني چي ؟

سرگرد _ براي اينكه بري توي اون سازمان بايد سوابقت از وزارت اطلاعات پاك شه ... تا شناساييت نكن ...

همين مونده بود ديگه ... جزو جاسوس ها هم شناخته بشم ... برم جونمو توي اين راه بزارم بعد بشم جاسوس ... به خودم توپيدم : باز دوباره از اين فكري كردي؟! تو داري بخاطر مردم و اون بچه ها و مادرا ميري ...

_ كي قراره سوابقم پاك بشه ؟

سرگرد _ خودم بايد پاكش كنم ... بعد از عروسي ...

_ پس چرا اين دنبالمون بودن؟!

سرگرد _ نميدونم ... يكي بهشون يه چيزايي گفته ... بايد بفهمم چي شده ...

واي خدا اين خودشم نميدونست چرا اين دنبالمون بودن ... من بايد با اين عقل كل ميرفتم يه ماموريت به اون بزرگي رو انجام ميدادم!

سرگرد _ ببيچ سمت چپ ...

باز اين پريد وسط افكارم ... ابرو هامو توي هم گره كرده بودم ... پيچيدم سمت چپ ...

سرگرد _ نظر پدرتون چي بود ؟

يه لحظه دوم شخص مفردم يه لحظه هم جمعش ... تكليفش با خودشم مشخص نيست ...

_ با سر هنگ حرف زدن ... نظرش مثبته ...

نگاش نكردم ببينم عكس العملش چيه ...

سرگرد _ مياييم خونتون واسه تعيين موقع عقد ...

_ كدوم طرف ؟

پشت چراغ قرمز بوديم ...

سرگرد _ پياده شو من رانندگي ميكنم ...

پیاده شدم و رفت از اون طرف و سوار شدم ... چراغ سبز شد ... ماشین حرکت کرد ...

_ یعنی من دیگه نمیتونم برم توی وزارت خونه ؟

سرگرد _ بستگی به عملیات داره ...

_ اگه شکست بخوریم ؟

سرگرد _ کشته میشیم ...

چقدر راحت حرف میزد ... کشته میشیم ...

چقدر راحت حرف میزد ... کشته میشیم ...

سرگرد _ اما ما باید پیروز شیم ...

_ در این که شکی نیست ... ولی چجوری ؟

سرگرد _ شما با این روحیه تون میخواید ماموریتو شروع کنید ؟

هیچی نگفتم ... دلم نمیخواست باهاش بحث کنم ... بعد از یک ساعت در سکوت کنار خونمون نگه داشت ... آرام تشکر کردم و پیاده شدم و رفتم داخل ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت شش بود ... آخرشم نفهمیدم چی میخواست بهم بگه که تا اونجا منو کشوند ... پله ها رو بالا رفتم ... جلوی در پر از کفش بود ... وای نه مهمون !

رفتم داخل ... خانواده دایی شهروز بودن با خانواده ی عمو محمود ... با صدای سلام کردن من همه ساکت شدن ... اول از همه عمو محمود جوابمو داد و بعدم بقیه ...

عمو _ چطوری عمو جوون ؟

_ ممنون ... ببخشید من برم لباسمو عوض کنم خدمتتون میرسم ...

به سرعت رفتم بالا ... لباسمو عوض کردم ... با اینکه حوصله شونو نداشتم ولی رفتم پایین ... کنار یغما نشستم ... همه داشتن گروهی باهم حرف میزدن ... به یغما ، دختر دایی ام ، نگاه کردم ... داشت به لادن ، دختر عمو ، حرف میزد ... بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه ... گشنه ام بود ... از توی یخچال کیکی که مهلا پخته بود رو آوردم بیرون و گذاشتم روی میز ... برگشتم تا یه پیش دستی بردارم که یاشار و محسن و غزل ظاهر جلوم ظاهر شدن ...

محسن _ آباچی منم از کیک میخوام ...

_ شما دوتا فسقلی هم میخواهید ؟

هر سه تاشون نشستن ... واسشون کیک گذاشتم و مشغول خوردن شدن ... تا خواستم تیکه آخر رو بخورم یکی برداشتش ... نگاه کردم ... یحیی بود ... هیچی نگفتم ... بلند شدمو از آشپزخونه اومدم بیرون ... بازم نشستم کنار یغما ...

هیچی از اون شب نمیکم چون فقط اونا حرف میزدنو من نگاشون میکردم ... بودن یا نبودنم فرقی نمیکرد ولی بخاطر احترام بهشون موندم اونجا ...

صبح با ويبره گوشيم بيدار شدم ... تا خواستم جواب بدم قطع شد ... دوباره چشامو رو هم گذاشتم ... دوباره ويبره ... ولي اينبار زود قطع شد ... فهميدم پيامه ... از زير بالشتم درش اوردم و نگاه كردم ... اسمشو سرگرد مودت ذخيره كرده بودم ... نوشته بود : ديشب با پدرتون حرف زديم شب مياييم خونتون ...

واي خدا مثلا اس ندي چيت ميشه؟! خوب خودم ميفهمم ديگه ... با حرص بلند شدم ... با ديدن ساعت خواستم دوتا فحش نثارش كنم ولي گناه داشت ... آخه ساعت هفت صبح هم وقت پيام داده؟! دلم ميخواست با سر برم توي ديوار ... دوباره رفتم طرف تخت و خوابيدم ... ولي اينبار گوشيمو خاموش كردم ...

تا عصر فقط جلوي تلوزيون نشسته بودم و به برنامه هاي بيخود تلوزيون نگاه ميكردم ... عصر كه شد مامان باز گيراش شروع شد ... البته به من زياد گير نميداد چون فكر كنم هنوزم ميترسيد بزنم زير همه چيز ...

ساعت هفت بود كه جناب سرگرد با خانواده ظاهري تشريفشون رو آوردن ... ايندفعه به سرگرد توجه ميكردم ... به كت اسپرت سياه و سلوار لي سياه و پيرهن زيرشم قهوه اي سوخته بود ... اصلا نميتونستم حدس بزنم كه سرگرد هم لباس اسپرت بپوشه ... نشستن ... منم نشستم كنار مهلا ...

مادر سرگرد _ وقتي شيدا خانوم زنگ زدن و خبرو بهمون گفتن نميدونيد چقدر خوشحال شديم ... حالا كه مي بينيد مزاحم شديم فقط به خاطر عجله داشتن اين پسر ...

بابا _ والله من ديشبم به سرگرد عرض كردم ... دليل اينهمه عجله رو نميفهمم ... خب يه نامزدي ميكنن بعد از ماموريت سرگرد ازدواج ميكنن و ميرن سر خونه زندگيشون ...

سرگرد _ آقاي كرامت ... اين ماموريت من توي كرمانشاهه و تقريبا يه سال يا بيشتر طول ميكشه ...

بابا _ صحيح ميفرماييد ... ولي خب واسه ازدواج بايد چيزهايي رو آماده كنيم ...

سرمو بلند كردم تا ببينم سرگرد چي ميگه كه بهم اشاره كرد من حرف بزنم ... بايد چي ميگفتم ... سرگرد كهديد چيزي نميگم گفت : اگه منظورتون جهيزيه هستش ... جايي كه قراه بريم تموم وسايل ها با خوده ارتشه ... اجازه بردن وسايل شخصي رو فقط داريم ...

از دورغش خنده ام گرفته بود ...

بابا _ راجب عروسي ... چجوري ميخواييد توي چند روز آماده كنيد ؟

سرگرد _ اون با من ... شما فقط مهموناتون رو دعوت كنيد ...

بابا _ نميدونم ... شما دونفر عقايدتون عين همه ... هر جور خودتون صلاح ميدونيد ...

چه راحت بابا قبول كرد ... اين بخاطر اين بود كه منو ميشناخت و به كارايي كه ميكردم اطمينان داشت يا دلش نميخواست روي حرفم حرف بزنه ؟

مادر سرگرد براي اينكه جمع رو از اون حالت درباريه گفت : مونده بحث شيربها و مهره ...

بابا نگاهشو ازم گرفت و به مادر سرگرد نگاه كرد ...

مامان _ من عروس بزرگم رو ... چقدر بود مادر ؟

سرگرد هول شد ... بايد چي ميگفت ... خنده ام گرفت ... هيچوقت هيچي با برنامه پيش نميرفت ...

برادر سرگرد _ 1313 سكه مادر ...

مادر سرگرد _ بله ... حالا شما صلاح میدونید هرچی میخواهید بزارید ...

بابا _ من خودم به مهریه اعتقادی ندارم ... مهریه شیدا یه سکه هستش ... بعضی ها میگن مهریه زیاد بزنییم تا واسه دختر پشتمانه باشه ... ولی اگه اون بالایی نخواست باهم زندگی کنن با میلیون ها سکه هم زندگیشون بادوام نمیشه ... من مهریه دخترمو مهریه مادرش میدارم فقط به امید اینکه زندگیشم مثل زندگی مادرش با دوام باشه ...

به بابا نگاه کردم ... یه بغضی توی نگاهش بود ... مامان هم داشت عاشقونه بابا رو نگاه میکرد ... چرا باید بهشون اینهمه دروغ میگفتم ... به چه قیمت؟!

مادر سرگرد _ ایشالله تا آخر عمر باهم خوب و خوش زندگی کنن ...

و رو به مامان گفت : بابت شیربها شما باید تصمیم بگیرید ...

مامان با صدای لرزون گفت : اونم هدیه من واسه زندگیشون ...

به همین سادگی من عروس شدم ... خودمم خنده ام گرفته بود ... جالب بود ... هیچ کاری لازم نبود بکنم ... فقط باید میرفتم آرایشگاه و میومدم سر سفره عقد مینشستم ...

یک ساعت بعدش بلند شدن و رفتن ... هرچی مامان اصرار کرد نمودن ... به خونواده عمو اینا و دایی اینا خبر داد ... همه شون گلایه میکردن که چرا حالا خبرمون دادید و این حرفا ...

روی تختم دراز کشیدم که یادم اومد از مهلا نپرسیدم مهیار کجاست ... از جام بلند شدمو رفتم طرف اتاق مهلا ... داشت موهاشو شونه میکرد ...

_ مهلا ؟

مهلا _ بله ؟

_ مهیار کجاست ؟

_ رم ...

اونقدر خونسرد گفت که اولش حس کردم درست نشنیدم ...

_ رم؟!

مهلا موهاشو بستو گفت : آره ... همون روز خواستگاریت رفت ...

از سرجام بلند شدمو رفتم از اتاقش بیرون ... مهیار نامرد بدون خبر رفته بود ... واسه ازدواج منم احتمالا نمیومد ...

فصل دوم

دیگه از خستگی داشت چشم میومد روی هم ... بیچاره آرایشگره از دستم کلافه شده بود ...

آرایشگر _ خانم جان چند دفعه بگم چشاتو باز کن ...

دوباره چشممو باز کردم ... مهلا و یغما نشسته بودنو بهم میخندیدن ... با حرص گفتم : حیف نمیتونم تکون بخورم وگرنه نشونتون میدادم کیو مسخره کنید ...

باز صدای آرایشگره دراومد ... دیگه مثل بچه آدم نشستم سرجام ... نمیدونم چقدر گذشت که که آرایشگر گفت : تموم شد ...

منو به عقب برگردوند ... با دیدن خودم خشکم زد ... دهنم باز مونده بود ... خداییش خوشگل شده بودم ... با اون لباس سفید بلند و نیم تاجی که روی موهای سیاهم بود محشر شده بودم ... نصفه موهام بسته بود و بقیه اش هم لخت ریخته بودن روی شونه لختم ... لباسم یه دکلمه سفید بود که روی سینه اش مليله دوزی شده بود ... با صدای مهلا بهش نگاه کردم ...

مهلا _ خیلی محشر شدی ... تا حالا اینجوری دخترونه ندیده بودمت ...

لبخندی زدمو گفتم : واقعا ؟

یغما _ خداییش ناز شدی ...

یه دختری داد زد : شادوماد اومدن ...

مهلا با خنده شنلمو انداخت روی موهام و درحالی که داشت میبستش گفت : بدو ...

_ نگا من باید هول باشم این هوله ...

با کمک یغما بلند شدمو از آرایشگاه اومدم بیرون ... سرگرد به پارس سفیدش تکیه داده بود ... دسته گلی که توی دستش بود رو واری میکرد ...

مهلا _ ایمان ؟

سرشو بلند کرد ... به مهلا نگاه کردم چه زود باهاش صمیمی شده بود ... مهلا با خنده گفت : ما رفتیم ... خداحافظ ...

و جیم زد ... سرمو برگردوندم طرف سرگرد ... اومد جلو ... گلو داد بهم و گفت : کمک نمیخوای ؟

_ نه ...

از کنارش رد شدم و رفتم طرف ماشین ... با هر جون کندنمی بود سوار شدم ... خم شدم تا لباسمو جمع کنم که سرگرد گفت : اجازه بده ...

لباسمو جمع کرد و درو بست ... خودش سریع اومد سوار شد ... ماشینو روشن کرد و به راه افتاد ... کلاه شئل اذیتم میکرد ... کمی کشیدمش عقب و گفتم : خدا کنه زودتر تموم شه ... حوصله این جشن مسخره رو ندارم ...

سرگرد _ ناسلامتی عروسیته ...

_ عروسی؟! ازدواج!؟!

متوجه لحن با تمسخرم شد ... هیچی نگفت ... دستشو برد سمت سیستم پخش و روشنش کرد ...

بنویس از سر خط

بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست

بنویس که بدونه

وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست

اونکه گذاشت و رفت

یک روز سرش به سنگ میخوره برمیگرده

دیگه صداش نکن

بذار خودش بیاد دنبالت بگرده

بنویس از سر خط

بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست

بنویس که بدونه

وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست

اونکه گذاشت و رفت

یک روز سرش به سنگ میخوره برمیگرده

دیگه صداش نکن

بذار خودش بیاد دنبالت بگرده

دیگه گریه نکن

آخه اشک تو باعث شادی اونه

دیگه به پاش نسوز

آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه

اگه می خواست می موند

حالا که غصه اش رفته ز یادم

اگه پیشم می موند

می دید جز اون به هیچکسی دل نمی دادم

دیگه گریه نکن

آخه اشک تو باعث شادی اونه

دیگه به پاش نسوز

آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه

اگه می خواست می موند

حالا که رفت و غصه اش رفته ز یادم

اگه پیشم می موند

می دید جز اون به هیچکسی دل نمی دادم

بنویس از سر خط

بنویس که دیگه دلت به یاد اون نیست

بنویس که بدونه

وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست

اونکه گذاشت و رفت

یک روز سرش به سنگ می خوره بر میگرده

دیگه صداش نکن

بذار خودش بیاد دنبالت بگرده

دیگه گریه نکن

آخه اشک تو باعث شادی اونه

دیگه به پاش نسوز

آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه

اگه می خواست می موند

حالا که رفت و غصه اش رفته ز یادم

اگه پیشم می موند

می دید جز اون به هیچکسی دل نمی دادم

دیگه گریه نکن

آخه اشک تو باعث شادی اونه

دیگه به پاش نسوز

آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه

اگه می خواست می موند

حالا که رفت و غصه اش رفته ز یادم

اگه پیشم می موند

می دید جز اون به هیچکسی دل نمیدادم

بنویس از سر خط

بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست

بنویس که بدونه

وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست

اونکه گذاشت و رفت

یک روز سرش به سنگ میخوره برمیگرده

دیگه صداش نکن

بذار خودش بیاد دنبالت بگرده

(آهنگ بنویس از سر خط از محسن یگانه ...)

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ... نمیخواستم بهش فکر کنم ... اون منو گذاشته بود و رفته بود ... نباید بهش فکر میکردم ...

ماشینو برد داخل باغ ... ایستاد ... پیاده شد و اومد طرف من ... درو باز کرد ... دستشو گرفت جلوم تا کمکم کنه پیاده شم ... میخواستم بگم میتونم ولی جلوی اینهمه آدم زشت بود ... دستمو گذاشتم توی دستش ... پیاده شدم ... شروع شد ... باید دیگه نقش بازی میکردم ... با بعضی ها سلام و احوالپرسی کردیم ... به جایی که باید مینشستیم رسیدیم ... به معنای کامل خودمو انداختم روی مبل ... جلومون سفره عقد بود ... خیلی قشنگ بود ... توی اینه به خودم نگاه کردم ... دروغ نگم از دیدن خودم ذوق میکردم ... با شنیدن صدای یکی که میگفت عاقد اومده همه زنها روسری هاشون رو درست کردن ... منم شنلمو درست تر کردم ... عاقد اومد و کمی اونطرف تر از ما نشست دفترشو باط کرد تا شروع کنه که مهلا اومد طرفم و گوشیهو گرفت کنارم و گفت : بگیر ...

_ کیه ؟

مهلا _ میفهمی ...

گوشی رو گذاشتم روی گوشت ... صدای شاد و خندون مهیار پیچید توی گوشت : سلام آجی عروسم ...

بغض گلو مو گرفت ... با صدای لرزون گفتم : خیلی بدی ...

مهیار _ قربونت برم میدونم ... ولی مجبور بودم ...

_ یعنی اون کار لعنتی ات از من واست مهمتر بود ؟

صداش بغض آلود شده بود : ببخشید عزیزم ...

هیچی نگفتم ... بغض داشت خفه ام میکرد ...

مهیار _ امیدوارم خوشبخت بشید ...

_ برگرد ...

مهیار _ برمیگردم ... قول میدم ... تا چهار روز دیگه اونجام ... قول میدم باشه ؟

_ باشه منتظرم ...

مهیار _ گوشیه بده با سرگرد دوماه هم حرف بزنم ...

_ خداحافظ ... دوستت دارم ...

مهیار _ منم دوستت دارم عزیزم ...

برگشتم طرف سرگرد و گوشیه گرفتم روبروش و گفتم : برادرمه میخواد باهاتون حرف بزنه ...

گرفت و با لبخند شروع به صحبت کرد ... عاقد یه نگاه به ما کرد ... سرگرد اشاره کرد یه دقیقه صبر کنه ... بی اراده به صحبتاشون گوش میدادم ...

سرگرد _ قول میدم ...

مهیار _ ...

سرگرد _ چشم مطمئن باشید ...

مهیار _ ...

سرگرد _ خدانگه دار ...

گوشی رو گرفت طرفم و رو به عاقد گفت : شرمنده حاج آقا بفرمایید ...

عاقد با گفتن خواهش میکنم شروع به خوندن صیغه عقد کرد ... نگاهمو به قرآن دوختم ... چشامو بستم ... خدایا خودت صلاحمو میدونی بهت توکل میکنم ... با صدای عاقد که داشت برای بار سوم خطبه رو میخوند چشامو باز کردم ... نگاهمو به بابا دوختم و گفتم : با اجازه پدر و مادرم و بزرگترای حاضر در جمع ...

مکثي کردم ... بغضمو فروخوردم و گفتم : بله ...

صدای دست زدن و هلهله ی مهمونا بلند شد ... بعد از اینکه سرگرد هم بله رو گفت عاقد بلند شد و رفت ... هنوز بدبخت نرفته بود بیرون که ارکستر شروع کرد ... قرآنو بستمو بوسیدم ... مامان ظاهری سرگرد اومد طرفم و دوتا جعبه کوچیک گرفت طرفمون ... حلقه ها بودن ... حلقه خودمو برداشتمو کردم توي دستم که باعث شد صدای خنده ی سرگرد بلند شه ... نگاهی کردم ... درحالی که سعی میکرد خنده شو فرو بده گفت : من باید میکردم دستت ...

_ مال خودتو بکن دستت بی حساب شیم ...

مادر سرگرد از ما دور شد ... سرگرد سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت : یکم عادی رفتار کن ...

_ دلم نمیخواد مشکلیه ؟

سرگرد _ به من چه خانواده خودت میفهم ...

نگاش کردم ... پسره پررو ... حیف دلم نمیخواست خانواده ام بفهم ...

فقط نشسته بودم سرجام و به کسایی که میرقصیدن نگاه میکردم ... مهلا با خنده اومد طرفمو شنلمو دراورد و دستمو گرفت و بردم وسط ... همه با خوشحال سوت و دست میزدن ... خنده ام گرفته بود ... من تا به حال نرقصیده بودم ... بلد نبودم ... فرزند رفت طرف سرگرد و آوردش وسط ... دیگه داشتم منفجر میشدم ... سرگرد میخواد برقصه ... اونم با این آهنگ؟! تا این فکر از ذهن من گذشت خواننده گفت : این آهنگ تقدیم عروس و داماد ...

آهنگ سلطان قلبها بود ... وسط خالی شد ... فقط منو سرگرد موندیم ... داشتم گیج به سرگرد نگاه میکردم که فرزند داد زد : بابا جان این محبا بلد نیست برقصه چرا اذیتش میکنید ...

صدای خنده بعضی ها بلند شد ... سرگرد اومد طرف من ... میخواست چیکار کنه؟! دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد ... دستامو انداخت دور گردنش و آروم گفت : یکم حرکت کن ...

_ بلد نیستم ...

با یه حرکت منو بلند کرد و گذاشت روی پاش ... حالا دیگه سرگرد میرقصید ... از نزدیکی زیاد خوشم نمیومد ... سرگرد فشار کوچیکی به کمرم وارد کرد و گفت : خوابت نبره ...

_ خیلی خوابم میاد ... این آخه آهنگه گذاشتن!؟

سعی میکرد نخنده ولی نتونست ... سرشو آورد پایین و بی صدا خندید ... کمی ازش دور شدمو با تعجب بهش نگاه کردم ... شونه شو انداخت بالا و منو نزدیک خودش کرد ...

با تموم شدن آهنگ خودمو از سرگرد جدا کردم و رفتم طرف مهلا و یغما ...

بالاخره این مهمونی مسخره تموم شد ... سوار ماشینامون شدیم ... برای بدرقه ما باید میومدن ... تا یه قسمت راه اومدن ... مثلاً ما میخواستیم بریم کرمانشاه ... دروازه قرآن ایستادیم ... پیاده شدم ... یکی یکی میومدن ازم خداحافظی میکردن و هدیه هاشون رو میدادن ... نوبت به خانواده خودم رسید ... مهلا اومد جلو و زود منو بوسید و رفت توي ماشین ... میدونستم تحمل بیشتر موندن رو نداشت ... مامان اومد جلو و بغلم کرد ... بغضش ترکید ... با همون صدای لرزون گفت : ایشالله سفید بخت شی مادر ...

بابا اومد نزدیک و مامانو ازم جدا کرد و گفت : شیدا تو قول دادی گریه نکنی ... فقط بچه ها رو ناراحت میکنی ...

زن دایي اومد جلو و مامانو بغل کرد و بردش یه گوشه ... نگاهمو به بابا دوختم ... اومد نزدیک و منو گرفت توي بغلش ... اولین بار بود که میرفتم توي بغلش ... اولش بي حرکت مونده بودم چون واقعا تعجب کردم ولي بعدش دستمو دور کمرش حلقه کردم و خودمو بهش فشردم ... بعد از چند لحظه بابا منو از خودش جدا کرد و گفت : ایشالله خوشبخت بشي عزیزم ...

بابا رو به سرگرد کرد و گفت : میسپارمش بهت ... امید منو ناراحت نکنیا ...

سرگرد _ خیالتون راحت باشه ...

دستمو گذاشت توي دست سرگرد و پیشونی دوتامونو بوسید و رفت ... همه رفتن ... من موندمو سرگرد ... تازه متوجه شدم دستم توي دستشه ... دستمو از دستش بیرون کشیدم و رفتم طرف ماشینش ... سوارش شدم ... سرمو به پشتي صندلي تکیه دادم و چشممو بستم ... چشمم گرم شد ...

چشممو باز کردم ... با همون لباس عروسي خوابیده بودم ... اطرافو نگاه کردم ... کجا بودم؟! نشستم روي تخت دونه‌ره اي ... با یادآوری خاطرات دیشب فهمیدم کجام ... نگاهی به لباسم کردم ... چجوري خوابیده بودم توش خدا میدونست ...

لباسمو با هر چون کندن بود درآوردم ... یه بلوز شلوار پوشیدمو اومدم از اتاق بیرون ... حمومو پیدا کردم و رفتم توش ... موهامو باز کردم و ایسادم زیر دوش ...

از حموم اومدم بیرون ... سرگرد نبود ... اطرافو نگاه کردم ... رفتم طرف آشپزخونه ... یکی از کابینت ها رو باز کردم که با صدای سرگرد از جام پریدم : چیزی میخواید؟

_ نه فقط میخواستم جاهای وسایل ها رو یاد بگیرم ...

اومد نزدیک ... یقه شو مرتب کرد و یکی یکی کابینت ها رو باز کرد و شروع کرد به توضیح دادن ... جای همه چیو گفت ... حسش به همون گشتنش بود ... بعدش پیدا کنیو ذوق کنی ...

سرگرد نشست پشت میز و گفت : دیشب نتونستم غذا بخورم میشه یه چیزی بدی بخوریم؟

رفتم طرف یخچال ... چیزایی که میخواستم اوردم بیرون و میز صبحونه رو چیدم ... خیلی گشنه ام بود ... بدون توجه به سرگرد مشغول خوردن شدم ... سرگرد هم مشغول شد ... بعد از صبحونه بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون ... بچه پررو یه تشکر هم نکرد ... میزو جمع کردم ... داشتم ظرفای کثیفو میشستم که اومد توي آشپزخونه و گفت : من میرم جایی کار دارم ... خداحافظ ...

قبل از اینکه منتظر جواب من باشه رفت ... چون کار خاصی نداشتم رفتم جلوي تلوزیون نشستمو مشغول فیلم دیدن شدم ...

با صدای چرخیدن کلید توي قفل از خواب پریدم ... همه جا تاریک بود ... در باز شد ... توي نوری که از بیرون به داخل میومد دیدم که سرگرده ... چراغو روشن کرد ... خودمو زده بودم به خواب ... با دیدن من که خوابم (البته مثلا) چراغو خاموش کرد ... حس کردم آروم رفت طرف اتاقش ... بیخیال سرگرد شدم دوباره خوابم برد ...

چشممو باز کردم ... روم پتو بود ... میخواست تا آخر ماموریت منو سالم نگه داره ... از سرجام بلند شدم ... رفتم طرف دستشویی ... دستو صورتمو شستم ... موهامو بالا بستم و اومدم بیرون ... رفتم طرف آشپزخونه ... توي یخچالو کمی گشتم ... با دیدن شکلات برش داشتم و با نون تست مشغول شدم ...

سرگرد _ صبح بخیر ...

سر مو بلند کردم و گفتم : صبح بخیر سرگرد ...

نشست روی صندلی روبرو و گفت : فکر میکنم دیگه باید بگی ایمان ...

_ من اینجوری راحت ترم ...

بههم چند لحظه نگاه کرد ... چسبی نگفتو مشغول شد ... صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با سرعت پریدم بیرون ...
دویدم طرف اتاقم ... هنوز به اتاقم نرسیده بودم که پام رفت روی یه چیز و قبل از اینکه بتونم خودمو نگه دارم رفتم
توی در اتاق سرگرد ... با صدای جیغ من سرگرد از آشپزخونه پرید بیرون ... دماغم درد میکرد ... سرگرد نشست
کنارم و گفت : دستتو بردار ببینم چی شدی !

دستمو آرام برداشتم ... دستشو آورد جلو و بررسی کرد و گفت : نشکسته ... چی شد مگه ؟

دنبال اون چیزی که پام رفته بود روش گشتم ... یه طلق بود ... حرصم گرفت ... بدون توجه به سرگرد بلند شدم و
رفتم توی اتاقم ... درحالی دماغمو میمالیدم گوشیمو برداشتم ... مهلا بوده ... زنگ زدم بهش ...

مهلا _ الو محیا تو کجایی من صبح تا حالا بهت میزنم ... ؟

_ باز تو از اینجور چیزا گفتی ؟

مهلا _ ببخشید ... رسیدید ؟

_ کجا ؟

مهلا _ خونه آقا شجاع ... کرمانشاه دیگه ...

_ ها ... آره صبح رسیدیم ...

مهلا _ خب فقط همینو میخواستم بدونم بابای ...

_ خداحافظ

گوشیو قطع کردم و برگشتم توی آشپزخونه ... سرگرد بلند شد و گفت : من بیرون کار دارم ...

چند قدم رفت عقب و گفت : شب برمیگردم ...

و رفت بیرون از آشپزخونه ... حرصم گرفته بود ... نشستم روی صندلی ... آخرش باید منتظر این میبودی چرا
ناراحتی؟! ناراحت نیستم ... خوشم نمیاد ... چه خوشت بیاد چه نیاد باید این کار انجام بشه ... تو خودت این ماموریتو
قبول کردی ...

تا شب آرام و قرار نداشتم ... نمیدونم چم بود ... همش چشمم به در بود ... میترسیدم از اومدنش ... ساعت ده بود ...
بلند شدم و رفتم طرف دستشویی ... مسواک زدم و اومدم بیرون ... چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم ... اومدم
بیرون که خوردم به یکی ... خواستم برم عقب که منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت : میخواستی بخوابی ؟

فشاری به دستش که پشت کمرم بود آورد و دستشو از روی کمرم برداشتم و گفتم : بله ... شب بخیر ...

ازش جدا شدم ... پشت بهش کردم ... هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که کمرمو گرفت ...

سرگرد _ مگه از همون روز اول نمیدونستی باید منتظر امروز باشی ... حالا چرا میترسی ؟

_ نمیترسم ...

منو برگردوند طرف خودش و گفت : پس چرا فرار میکنی ؟

هیچی نگفتم ... لبخندی زد ... سرشو آورد نزدیکتر و گفت : ترس که نداره ...

میخواستم اعتراض کنم که لباسو گذاشت روی لبام ... دیگه هیچی نگفتم و خودمو به سرنوشتم سپردم ...

چشامو باز کردم ... چرخ خوردم ... سرگرد کنارم خوابیده بود... با یادآوری دیشب بغض گلومو گرفت ... سرمو برگردوندم طرف دیگه ... پشتم به سرگرد بود ...

چه راحت از دنیای دخترونه ام جدا شده بودم ... چه آسون زندگی خودمو پای ماموریتم گذاشته بودم ... چه آسون به آینده ای نامعلوم چشم دوخته بودم ...

نمیتونستم بخوابم ... از طرفی هم دلم نمیخواست از جام بلند شم ... با تکیه خوردن سرگرد سریع چشامو بستم ...

سرگرد _ خوبی ؟

چشامو بسته نگه داشتم ... با خنده گفت : میدونم بیداری ...

یه چشممو باز کردم ... لحافو تا گردنم بالا کشیده بودم ... چشمشو دوخت بهم ... کاملاً چشامو باز کردم ... بدون کمی خجالت گفتم : برو بیرون میخوام برم حموم ...

خودشو ول کرد روی تختو گفت : برو من میخوام بخوابم ...

با چشایی گرد شده نگاهش کردم آره دیگه بهش رو دادم پررو شده ... با خشم نگاهش کردم گفتم : میری بیرون یا ...

مشتاقانه نگاه کرد ... میخواستم چه تهدیدی بکنم ...

سرگرد _ یا چی ؟

با حرص پشتمو بهش کردم و گفتم : یادت باشه ...

صدای خنده اش بلند شد ... با تکیه خوردن تخت فهمیدم بلند شده ... بعد از چند لحظه صدای بسته شدن درو شنیدم ... برگشتم ... رفته بود ... نیم خیز شدم ... دردی توی بدنم پیچید ... دوباره افتادم روی تخت ... چند دقیقه بعد بی توجه به دردم بلند شدمو رفتم طرف حموم ... نشستم توی وان ... چشامو بستم ... از اینکه جلوش کوتاه اومده بودم از خودم بدم اومد ... من کسی بودم که جلوی هر پسری کوتاه نمیومد ...؟! جواب خودمو دادم : فقط بخاطر ماموریته ...

از حموم اومدم بیرون ... یه پیرهن مردونه و یه شلوار لی پوشیدم ... از اتاق اومدم بیرون ... سرگرد نشسته بود روی یکی از میلا و داشت تلوزیون تماشا میکرد ... بدنم بی حس بود ... سرم گیج میرفت ... رفتم توی آشپزخونه ... نشستم روی صندلی ... لطف کرده بود واسم صبحونه آماده کرده بود ... اولین لقمه رو گذاشتم توی دهنم ولی نمیتونستم بجوشم جون نداشتم ... بلند شدم تا لقمه رو بندازم توی سطل اشغال که جلوی چشم سیاهی رفت

چشامو باز کردم ... توی اتاق بودم ... چشامو بازو بسته کردم ... با صدای در برگشتم طرفش ... سرگرد اومد داخل ... با دیدن لبخندی زدو نشست کنارم و گفت : خوبی ؟

دستم گذاشتم روی سرم ... با گیجی گفتم : من توی آشپزخونه بودم ...

سرگرد _ آره ... حالت بد شد ... بیهوش شدی ...

دستم‌و گذاشتم روی سرم ... با گیجی گفتم : من تویی آشپزخونه بودم ...

سرگرد _ آره ... حالت بد شد ... بیهوش شدي ...

نیم خیز شدم که بلند شم که سرگرد سریع گفت : دکتريت گفته نباید تکنون بخوري ... فعلا بخواب ...

خودمو ول کردم روی تخت ... نفسمو با حرص بیرون دادم ... همونجا نشسته بود و سرش تویی گوشیش بود ...

سرگرد _ چیزی میخوري ؟

_ آره خیلی گشتمه ...

سرگرد _ زنگ میزنم از بیرون غذا بیارن ... چیزی نمیخوای ؟

_ حوصله ام سر میره ...

لبشو گاز گرفت تا نخنده ... مسخره ... خب حوصله ام سر میره ... بلند شد و از اتاق رفت بیرون ... کمی گردنمو تکنون دادم ... درد میکرد ... با داخل شدن سرگرد به طرفش نگاه کردم ... پرونده ای که تویی دستش بود رو گذاشتم روی شکمم و گفتم : بخون ... هم حوصله ات سر نمیره هم یه چیزایی بدونی بد نیست ...

پرونده رو برداشتم ... رفت طرف در ولی ایستاد و گفتم : چی میخوري ؟

_ نمیدونم ...

و رفت بیرون ... پرونده رو باز کردم ...

با دیدن اسم مازیار حداد لبخندی زدم ... ازش خوشم اومده بود ... مخصوصا با اون عینکش بیشتر به ادمای دانشمند شبیه بود ... صفحه اولو نگاه کردم ...

مازیار حداد ...

29 ساله ...

فارغ التحصیل از دانشگاه آکسفورد انگلستان از رشته ی ژنتیک ...

تا 13 سالگی در ایران بوده ...

در 23 سالگی ازدواج کرده ...

در 24 سالگی زنشو از دست داده ...

خواهرش که تنها باقیمونده از خانواده تویی آلمان زندگی میکنه ...

چندتا از عکاشو نگاه کردم ... تویی یکیش کنار یه دختر و چندتا پسر ایستاده بود ... لباس سورمه ای پوشیده بودند با کلاه های مربعی ... احتمالا جشن فارغ التحصیلوشون بود ... به عکسه با دقت نگاه کردم ... چیزی قابل توجه توش نبود ... عکس بعدی رو برداشتم ... مازیار همراه یه دختر که بغل مازیار بود ... حس میکردم زنشه ... عکس بعدی رو نگاه کردم ... همراه دو تا مرد بود ... انگار داشتن حرف میزدن ... یکیشون همون ریسه بود ... چی بود اسمش ... آها ... جک استوارت ... عکسو گذاشتم یه کناری و عکس بعدی رو نگاه کردم ... اون و یه پسر دیگه ... یه

جورایي عکسه میزد توي ایران باشن ... حدسم درست بود ... کمی دورتر از شون یه تابلو بود ... خیره شدم بهش ...
روش نوشته بود : خیابان توحید ...

لبخندی زد ... از هیچی بهتر بود ... ولی آخه این خیابون توحید به چه دردم میخورد؟! خودم نمیدونستم ... نکته
هایی که از پرونده حداد فهمیده بودم رو نوشتم ... پرونده بعدی رو باز کردم ...

جک استوارت ...

42 ساله ...

مدیر بخش امنیتی در کاخ سفید (white house) ...

معاون سناتور هایکر ...

همسرش مدیر روزنامه نیویورک تایمز ...

صاحب دو فرزند ...

دخترش ... اشلی ... در انگلستانه ...

و پسرش ... ادوارد ... یکی از افسرهای CIA ...

چندتا عکس هم بود ... یکیش با خانواده اش بود ... با دیدن دخترش چشام چهارتا شد ... مطمئنم اینو یه جا دیده بودم
... عکس سوفیا رو درآوردم ... عین خودش بود ... فقط چشای اشلی سیاه بود و چشای سوفیا سبز ... موهای اشلی
قرمز بود و موهای سوفیا طلایی ... همین ...

واقعا خنده ام گرفته بود ... اینا یعنی نفهمیدن این اشلی همون سوفیانه ...؟! اما شک کردم شاید نبود ... سرگرد به این
تیزی احتمالا به این توجه کرده بود ... کجاش تیز بود ... اون ماشینیه که تعقیبش میکرد رو نمیدونست کیه ... یا شایدم
میدونست کیه و بهم نگفته ... ولی شباهتشون زیاد بود ... باید از سرگرد میپرسیدم ...

با داخل اومدن سرگرد بهش نگاه کردم ... غذا رو که تو یه سینی بود گذاشت جلوم و نشست کنارم ... نیم خیز شدم ...
پرونده رو گذاشتم کنارشو گفتم : شما به شباهت بین سوفیا و اشلی پی برده بودید ؟

سرگرد _ اشلی کیه ؟

_ دختر استوارت ...

سرگرد _ مگه عکسی ازش داریم ؟

_ آره توی پرونده ها بود ...

پرونده جک استوارت رو دادم بهش ... باز کرد ... یکی از عکسای سوفیا رو گرفتم جلوش ... اون عکس رو هم
گرفت ... نگاهی به غذا کردم و مشغول خوردن شدم ...

سرگرد _ چجوری متوجه نشدم !!!

_ هرکسی ممکنه اشتباه کنه ...

یهو سرشو بلند کردو نگام کرد ... عصبانیت رو از چشاش میتونستم بخونم ... خودمو به خوردن مشغول کردم ...

سرگرد _ آره هرکس ممکنه اشتباه کنه ... ولي اين شباهت ... شايد يکي نباشن ...

غذا پريد توي گلوم ليوان آيو داد دستم ... درحالي که سرفه ميکردم ... يک قلوپ از آب خوردمو گفتم : چي ميگيد ... اين دوتا اونقدر شباهت دارن که هرکي نگاه کنه ميتونه حدس بزنه اينايکي ان ...

دوتا عکسو گرفت جلوم و گفت : اينو نگاه کن ... يه زخمه ...

به عکس اشلي نگاه کردم ... زير چشم راستش جاي يه زخم بود ... يه زخم که فکر کنم بخيه خورده بود ولي توي عکس سوفيا نبود ... هرچي عکسو ورندياز کردم نبود که نبود ...

سرگرد با تمسخر گفت : هر گردي گردي نيست ...

با حرص نگاهش کردم ... ضايع شده بودم ولي نميخواستم باور کنم ... جرقه اي توي ذهنم زد ...

_ شما احيانا تا به حال اسم جراح پلاستيک رو نشنيديد ...

سرگرد _ شنيدم ولي ...

_ جراح پلاستيک ميتونه اينو واسش درست کنه ... کار اسونيه ...

عکسا رو ازم گرفتو گفت : باشه ... براي اثبات نظرمون اينو از يکي از بچه ها ميپرسم ...

_ چيو ؟

سرگرد _ که ميشه زير چشمو عمل زيبايي کرد يا نه ...

_ الان کل صورتاشون رو عوض ميکنن چيزي نميشه ... اين يه ذره جا رو نشه عوض کردم ... !!!

سرگرد _ باشه ... قبول ...

و دستاشو به علامت تسليم برد بالا و گفت : تو غذا تو بخور ... دوباره حالت بد ميشه ...

و رفت بيرون ... ديگه واقعا سرمو انداختم پايين و مشغول خوردن شدم ... بعد از غذا سيني رو گذاشتم پايين تخت و دوباره دراز کشيدم روي تخت ... چشم اومد روي هم ...

با تکه هاي دست کسي بيدار شدم ... چشممو باز کردم ... سرگرد کنارم نشسته بود ... يه قرص رو گرفت جلوم ... با يه ليوان آب ... گرفتم ... قرصو انداختم بالا و آيو يه نفس سرکشيدم ... براي اينکه خوابم نپره سريع دراز کشيدم ... با احساس بالا رفتن گوشه لحاف يکي از چشممو باز کردم ... سرگرد خزيد زير پتو ... سرشو که گرفت طرف من با ديدن حالت من خنده اش گرفت ...

چشممو باز کردم ... با غيض گفتم : چيزي ميخواستيد ؟

سرگرد _ نه ميخوام بخوابم ...

_ ا منم ميخوام همين کارو بکنم ... حالا هم بفرماييد ...

سرگرد _ خب بخواب ...

و چشاشو بست ... نکنه ميخواست بخوابه اينجا ؟

_ مگه میخوای بخوابی اینجا ؟

بدون اینکه چشاشو باز کنه گفت : آره ... مشکلی داری ؟

پشتمو بهش کردم و گفتم : نه خواب ...

و چشامو گذاشتم روی هم ... زود خوابم برد ...

چشامو باز کردم ... کشو قوسی به بدنم دادم ... دردم خیلی کم شده بود ... بلند شدم ... اوادم بیرون ... روی تلوزیون
یه یادداشت بود : تا عصر برنمیگردم ...

نمیدونم چرا ولی خوشحال شدم ... یه دوش آب گرم حالمو میبرد سر جاش ... بعد از حموم نشستم پای تلوزیون ...
مامور مملکتو باش ...

با صدای زنگ بلند شدم ... درو باز کردم ... سرگرد بدون حرفی وارد شد ... درو بستم ... رفت طرف اتاق ... منم
بیخیال نشستم پای تلوزیون ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت هشت بود ... ظهر هم نهار نخورده بودم ... بلند شدم و
رفتم توی آشپزخونه ... هوس کرده بودم فسنجون بخورم ولی بلد نبودم ... رفتم از توی هال گوشیمو اوردم ... شماره
خونه رو گرفتم ... بعد از چند بوق صدا محسن پیچید توی گوشم ...

_ بله ؟

_ سلام فسقل خودم ...

محسن فریادی از خوشحالی کشید و گفت : سلام آبا جی ...

_ سلام عزیزم ... خوبی ؟

محسن _ خوبم ...

_ چیکار میکنی ؟ درستو که میخونی ؟

محسن _ آره ... داشتم با یاشار فوتبال بازی میکردم ...

_ مامان خونه هستش ؟

محسن _ گوشیمو میدم بهش ...

و داد زد : مامان ... محیانه ...

بعد از چند لحظه صدای مامان پیچید توی گوشم ...

مامان _ سلام بردختر بامعرفتم ...

_ سلام مامان خوبید ؟

خلاصه نشستم با مامان و مشغول صحبت شدم ... طرز تهیه فسنجونم ازش پرسیدم ... غذا رو درست کردم ...
خوشمزه شده بود ... خواستم بشنیم بخورم که با یادآوری سرگرد بلند شدم و رفتم طرف اتاق ... درو آروم باز کردم
... نبود توی اتاق ... اطرافو نگاه کردم ... گوشه اتاق چمباتمه زده بود و داشت سیگار میکشید ...

_ سرگرد ؟

سرشو بلند کردو نگام کرد ... توي همون تاریکی هم غم رو از توي چشاش میتونستم بخونم ...

__ غذا آماده هست میخورید ؟

سیگارو خاموش کرد و سرشو گرفت بین دستاش و گفت : نه ... واسم یه قرص واسه سردرد میاری ؟

رفتم بیرون ... قرصو از توي یخچال برداشتمو با یه لیوان پر از آب برگشتم توي اتاق ... نشستم جلوش ... قرصو گرفتم طرفش ... ازم گرفت و تشکر کوتاهی کردو آبو یه نفس سرکشید ... نمیدونم حس میکردم یا نه ولی توي چشاش اشکو دیدم ... لیوانو ازش گرفتم و اودم بیرون ... نمیدونم چش بود ولی به تنهایی احتیاج داشت

غذامو خوردم ... برنگشتم توي اتاق ... همونجا روی مبل خوابیدم ... با صدای عصبانی سرگرد بیدار شدم ...

سرگرد __ مگه من بهت نگفتم به من دیگه زنگ زن ...

__

سرگرد __ شماره منو از کجا گیر آوردی ؟!

__ ...

سرگرد __ نیلوفر ... دیشبم بهت گفتم ... من مطمئنم اون بچه من نیست ...

__ ...

سرگرد __ بابا ما هفت ماهه از هم جدا شدیم ...

__ ...

سرگرد __ برو به معشوقه ات بگو ازت حمایت کنه ...

__ ...

سرگرد __ تو واسه من همون موقع مردی ... اون بچه هم مال هر خری میخواد باشه به من ربطی نداره ...

صدای قدمهای عصبانیشو میشنیدم ... از سرجام بلند شدم ... رفتم طرف دستشویی ... هنوز به در دستشویی نرسیده بودم که با شکستن چیزی سرجام ایستادم ... ولی بعد از مکث کوتاهی رفتم داخل دستشویی

__ ادرس خیابون توحید رو میخوام ...

سر هنگ __ برای چی ؟

__ ! عمو پیدا کنید واسم ... لازمش دارم ...

سر هنگ __ سرگرد میدونه ؟

__ خودم بهش میگم ... شما آدرسو بدید بهم ...

بعد از چند دقیقه سر هنگ آدرسو گفتو منم نوشتم ... ازش تشکر کردم و قطع کردم ...

سرگرد _ با کي حرف میزدي ؟

سرمو بلند کردم : با سرهنگ ...

سرگرد _ بابت ؟

_ سرگرد من باید برم خیابون توحید

اخماش رفت توهم و گفت : خیابون توحید ؟

عکسو نشونش دادمو گفتم : اینجا ...

سرگرد _ میفهمی الان جزو فراری ها هستیم ... هر لحظه امکان داره بگیرنمون ... و اگه هم گرفتن ...

حرفشو قطع کردم و گفتم : بله سرگرد همه چیزو میدونم ولی میخوام یه حرکتی بکنم ... میخوام ماموریتو درست انجام بدم ... به شیوه خودم ...

پوزخندی زد و گفت : شیوه خودم ؟!

چند قدم اومد نزدیکتر و گفت : تویی ماموریت همه چی باید با نقشه ی من پیش بره ...

_ سرگرد لطفا حرف خنده دار نزنید ... چجوری میخواهید تویی اون همه ادم منو کنترل کنی ؟

سرگرد _ اگه با نقشه پیش بری میشه ...

_ نه دیگه نمیشه ... !!! هرکي به شیوه خودش عمل میکنه ...

سرگرد _ میخوای چیکار کنی ؟!

_ من میرم ...

با حرص چند قدم جلوتر اومد ... رسیده بود بهم ... بلند شدمو زل زدم تویی چشاش ...

سرگرد _ چرا نمیفهمی نمیتونی خودتو به خطر بندازی ؟!!!

_ شما چرا نمیفهمید ؟ چرا نمیفهمید منم میتونم کار خودمو انجام بدم ... میتونم از خودم دفاع کنم ...

داشت با خشم نگام میکرد ... دست بردم جلو و یقه شو صاف کردم و گفتم : دیگه به شیوه خودم میرم جلو بهتره تو کارام دخالت نکنی ...

و لیخندی زدم ... از کنارش رد شدم هنوز چند قدمی دورتر نشده بودم که مچ دستمو گرفت ... برگشتم طرفش ...

سرگرد _ مثلاً اگه دخالت کنم چیکار میکنی ؟

مچ دستمو از تویی دستش بیرون اوردمو با خونسردی گفتم : خیلی دوست دارید بدونید ... کافیه امتحان کنید ...

رفتم تویی اتاق ... لباسمو عوض کردم ... با یه چهره خیلی جدید باید میرفتم ... یه مانتوی مشکی پوشیدمو شلوار مشکی جین با یه مقنعه ی مشکی ... مقنعه رو اوردم جلو و گوشه ها شو دادم داخل ... حجابی حجابی ... پیشونی ام پیدا نبود ... وسایلی لازم گذاشتم تویی کیفم ... یه میکروفون ... یه ضبط صوت ... چاقوی ضامن دارم ... کلت کوچولوم ... اسپری فلفل ... قرص سیانور ... گوشیم ... در کیفمو بستمو چادرمو برداشتمو اومدم بیرون ... سرگرد

روي مېلي نشسته بود ... چشماش بسته بود ... ايستادم جلوي آينه ي کنار در و درحالي که چادرمو درست ميکردم
گفتم : سرگرد من دارم ميرم ...

فصل سوم

و كيفمو برداشتمو اومدم بيرون ... رفتم توي آسانسور ... چادرمو جوري گرفته بودم که فقط چشام معلوم بود ... از
در ساختمون که اومدم بيرون شروع کردم به دولا دولا راه رفتن ... هر از چنډگاهي هم مي ايستادم ... کمي که رفتم
جلوي يه تاکسي رو گرفتم و سوار شدم ... آدرسو بهش گفتم ... آينمو از توي كيفم دراوردم و توش خودمو نگاه کردم
... کمي چادرمو درست کردم ... طول راه فقط حواسم به پشت سرم بود ولي تعقيب نميشدم ...

راننده درست جلوي يه مغازه نگه داشت ... کرايه شو دادم و پياده شدم ... چادرمو کمي گرفتم بالا و رفتم طرف
مغازه ... عکس رو نشون مغازه دار دادم و گفتم : اينو ميشناسيد ؟

مغازه دار _ بله ... اين آقا حامده ...

_ اون يکي رو نميشناسيد ؟

مغازه دار _ فکر کنم از فاميلاي آقاي حداده

_ خونشون کجاست ؟

مغازه دار به خونه روبروي مغازه اشاره کرد ... خواستم برگردم که گفت : واسه چي اينارو ازم ميپرسيديد ؟

_ اون يکي اومده خواستگاري خواهرم ميخواه اطلاعات پيدا کنم ازش ...

زود اومدم بیرون ... رفتم طرف خونه حداد ... یه خونه بزرگ با نمایی سنگ بود زنگو فشار دادم ... بعد از چند لحظه صدای یه زن اومد : بله ؟

_ ببخشید منزل حداد ؟

زن _ بله بفرمایید ؟

_ با آقای حامد حداد کار داشتم ...

زن _ نیستن شما ؟

_ کی برمیگردن ؟

با صدای کسی برگشتم عقب ... یه پسر حدودا 27 یا 28 ساله بود ...

پسر _ امري داشتید خانم ؟

_ با آقای حامد حداد کار داشتم ... گفتن نیستن ..

_ خودم هستم ...

_ باید باهاتون حرف بزنم ...

حداد _ به نظرتون وقتی ندونم کی هستید امکان داره باهاتون حرف بزنم ؟

همونجور که چادرو گرفته بودم گفتم : شما باید به من کمک کنید ... راجب مازیار ...

به وضوح دیدم رنگش پرید ... منم کم نیوردم و گفتم : و بچه اش ...

نگاهشو ازم گرفتمو گفتم : منظورتون کدوم مازیاره ؟

_ مازیار حداد ... پسر عموتون ...

حداد _ من چیزی راجبش نمیدونم ... چندساله ندیدمش ...

پس درست حدس زده بودم پسر عموش بود خواست بره طرف در که جلوشو گرفتمو گفتم : میدونید که من باور نکردم ...

با لحنی عصبی گفتم : به من چه باور نکنید ... حالا هم بفرمایید برید من وقت ندارم ...

دستم گذاشتم اون طرف در ... چادرمو از جلوی صورتم کنار رفتم گفتم : من فقط میخوام بدونم بچه اش کجاست ...

حداد _ لاله الا الله ... خانم من از شما هیچ خبری ندارم ...

پوزخندی زدمو گفتم : از اون پریدن رنگتون معلومه ...

یه قدم اومدم جلوتر و گفتم : دارم بهتون احترام میذارم به نفعتونه برید ...

از در فاصله گرفتمو گفتم : پس دوباره منتظر من باشید ...

رفتم طرف خیابون ... صدام کرد : خانوم ... ؟

ایستادم و برگشتم سمتش ...

حداد _ شما كي هستيد ؟

_ كسي كه مازيار زندگيشو خراب كرد ...

از دروغي كه گفته بودم خنده ام گرفت ولي خودمو كنترل كردم كه همچنان جدي باشم ...

حداد _ شما از كجا ميدونيد مازيار بچه داره ؟

ديگه داشتم ذوق زده ميشدم ... واي خدا ايول ...

_ من حرفي از بچه نردم خودتون الان داريد ميگيد ...

حداد چشاش از تعجب گرد شد و گفت : ولي خودتون الان گفتيد ...

با چادرم صورتمو پوشوندمو گفتم : خيالاتي شديد آقا ...

و رفتم طرف ديگه ي خيابون ... تاكسي گرفتم ... آدرس خونه رو بهش دادم ... سرمو به شيشه تكيه دادمو ضبط صوت رو از توي كيفم دراوردم و روشنش كردم ... صداي حداد پيچيد توي ماشين ... با لبخند خاموشش كردم ...

جلوي خونه پياده شدم ... سريع رفتم توي خونه ... جلوي در آپارتمان كه ايستادم زنگو فشار دادم ... در باز شد ... خودمو نداختم داخل ... سرگرد درو بست و گفت : خوش گذشت ؟

چادرمو دراوردم و از توي كيفم ضبط صوتمو دراوردمو گرفتم جلوي سرگرد و دكمه پخش رو زدم ... تمام مكالماتمون رو گوش داد ... هرلحظه چهره اش يه شكلي ميشد ... خنده ام گرفته بود ... تموم كه شد دست به سينه نشستمو گفتم : بازم بگيد من نميتونم كاري رو كنم ...

سرگرد تكيه داد به مبل و زل زد توي چشم و گفت : تيريک ميگم خانوم ...

_ ممنون ...

سرگرد _ حالا اين به چه دردتون ميخوره ؟

مثل بادكنكي كه بادش خالي بشه منم ذوقم خوابيد ... يعني ضد حال زد اساسي ... اي خدا نگا ما باكي ميريم سيزده بدر ...

_ ميخوام بچه شو پيدا كنم ...

سرگرد _ ميدونيد كه نميتونيم ديگه از اينجا بريم بيرون ... نميتونيم چون ديگه جزو ...

حرفشو قطع كردمو گفتم : جزو فراري ها هستيم ...

حرفشو قطع كردمو گفتم : جزو فراري ها هستيم ...

سرگرد _ خب پس ميخواي چيكار كني ؟ بچه رو ميخواي پيدا كني چيكار ؟

دستم زدم به سينه و گفتم : واسه مازيار لازمه ...

سرگرد _ واسه مازيار ... ؟!

_ اوهوم ... اون يه پدره ... به خاطر بچه اش هم شده دست از اين كاراش برميداره ...

پوزخندي زډو گفټ : فکر کړم ارزښت دېن سازمانشون از ډه بچه بېشتر باشه ...

بهم برخورد ... يعني آخر احساسات دېن مردا دېن بود ...؟! با حرص گفتم : شما رو نميدونم ولي اون اگه بچه شو دوست نداشت زنده نگهش نميداشت ...

سرگرد _ خيلي داري احساساتي برخورد ميکني ... توي اون کله ات فرو کن ... مازيار داره روي چندين بچه آزمائش ميکنه پس چرا ډه بچه واسش ارزښت داشته باشه ؟

از سر جام بلند شدم ... دست خودم نبود ... صدامو ميخواستم بيارم پايين ولي نميتونستم ...

_ اون هم خونشه ... اون بچه شه ...

دستمو مشت کرده بودم نميتونستم اروم باشم ... رفتم طرف اتاقم و گفتم : من کاري به اظهار نظر شما ندارم ... من اونو پيدا ميکنم ...

و وارد اتاق شدمو درو بستم ... ميدونستم از دستم عصباني شده ولي برام مهم نبود ... لباسمو عوض کردم و اومدم بيرون ... رفته بود توي اتاقش ... واسه خودم يکم بستني گذاشتم توي کاسه و اومدم توي هال ... نشستم جلوي تلوزيون ...

با صداي سرگرد سرمو برگردوندم طرفش ... با قيافه حق به جانبي نگام ميکرد ... ډه کاغذو گرفتم جلوم ... بستني رو گذاشتم کنارم و کاغذو از ش گرفتم ... بلند شد و رفت طرف آشپزخونه ... کاغذو خوندم ...

درمورد سابقه حامد حداد نوشته بود ... با صداي سرگرد سرمو بلند کردم ... با ډه کاسه بستني برگشته بود خنده ام گرفت ... نشستم کنارمو گفتم : حامد حداد الان سي دو سالشه ... از بيستو دو سالگي توي زندان بوده ... سه سال بخاطر حمل مواد مخدر ... هفت سالم بخاطر قاچاق انسان ...

با حرص گفتم : خب ؟

ډه قاشق بستني گذاشت دهنشو گفتم : خب ؟!!!! قاچاق انسان ...

کاسه بستني رو از دستش گرفتمو گفتم : حرفتو بز ...

با اخم نگام کرد ... وقتي جدیت منو ديد گفتم : کسي رو که ميورده ايران ډه نوزاد بوده ... آهو حداد ...

تقريباً داد زدم : دختر مازيار ؟

سروشو تکون دادو دستشو دراز کرد تا کاسه رو برداره از کنارم که گفتم : بقيه اش ؟

سرگرد _ خب بده بخورم تا بگم بقيه شو ديگه ...

ديگه نتونستم خنده مو کنترول کړم زدم زير خنده ... عين ډه بچه کوچولويي که خوردنيشو بهش نميدن بق کرده بود ... کاسه رو گرفتم سمتش و گفتم : خب ؟

سرگرد _ حامدو دستگير کردن و آهو هم رفت بهزيستي ... بعد از ډه مدت مادر بزرگش اومد دنبالش و بردش ...

_ توي اون پرونده ههه نوشته بودن مادر و پدر مازيار مردن ...

سرگرد _ مادر زنش ...

_ آدرس مادر زن مازیار ...

سرگرد _ روی کاغذ هست ...

داشتم جمله به جمله نگاه میکردم که کاغذ از دستم قاپید ... با عصبانیت نگاش کردم و گفتم : چیکار میکنی بده دیگه ...

کاغذ گذاشت طرف دیگه اش و گفت : همیشه ... من میدونم تو میخوای بری پیش مادرزن مازیار ... و اینم ممکن نیست ...

_ چرا؟؟

سرگرد _ چون دیگه نباید بریم بیرون خیلی خطر ناکه ...

_ باز تو گیر دادی به خطرناک بودنش ...

سرگرد _ آره ... چه بخوای چه نخوای باید بمونیم اینجا و همدیگه رو تحمل کنیم ...

از جمله آخرش خیلی بدم اومد ... برام مهم نبود چی بگه ولی این جمله اش یعنی منو داره تحمل میکنه ... خب منم اونو داشتم تحمل میکردم ...

_ چطوری خودتون میرید بیرون بعد من ...

حرفمو قطع کرد و گفت : من فرق میکنم ...

_ مثلاً چه فرقی؟

سرگرد _ من مردم ... من قوی ترم ...

میخواستم فکشو بیارم پایین اینقدر از این آدمایی که توی عهد بوق زندگی میکردن بدم میومد ... فکر میکرد خودش قوی تره ...

سرگرد _ راستی خطتو عوض کردی؟

_ نه ...

سرگرد _ فردا برات یه خط جدید میگیرم ...

هیچی نگفتم ... بلند شدم و گفتم : شب بخیر ...

رفتم توی اتاق ... خزیدم زیر پتو ... موهامو باز کردم ... صدای خاموش شدن چراغو رو شنیدم ... بعد از اون سرگرد وارد اتاق شد ... پشتمو بهش کردم ... برقو خاموش کرد و اومد طرف تخت ... خزید زیر پتو ... با صدای گوشیم که روی میز بود نیم خیز شدم و گوشیمو برداشتم ... دوباره دراز کشیدم زیر پتو ... یه اس از مهیار بود ... لبخندی زدم ...

مهیار _ من برگشتم ...

Reply رو زدم ... تا خواستم اولین حرفو بزدم گوشیمو از دستم قاپید ...

Reply رو زدم ... تا خواستم اولین حرفو بزnm گوشیمو از دستم قاپید ... با عصبانیت برگشتم طرفش ... با خونسردی گفت : بیشتر از این نباید از این خط استفاده کنی ...

_ هر وقت شما خط جدیدو دادی دستم بعد منم از این استفاده نمیکنم ...

گوشیو رو خاموش کرد و سیم کارتشو دراورد با یه ضربه شکوندش ... نشستم توی تخت و با جیغ گفتم : این چه کاری بود ؟؟؟؟

گوشیمو گذاشت پایین تخت و چشم دوخت بهم و گفت : فردا برات میگیرم ...

_ شاید من الان یه کار مهم داشتم ...

سرگرد _ بگیر بخواب حالو حوصله بحث ندارم ...

_ منم میخوام بخوابم جنابعالی تو همه چی خودتو قاطی میکنی ...

یهو نیم خیز شد ... نزدیکم شد و با عصبانیت غرید : فکر نکن مشتاقم توی کارات دخالت کنم ... بخاطر این مجبورم توی کارات دخالت کنم چون نمیخوام یه دلیل الکی ماموریتمو بریزه بهم ...

کارد میزدي خونم درنمیومد ... با عصبانیت بلند شدمو بالشتمو برداشتمو گفتم : میخوام ببینم این ماموریتی که اینهمه سنگشو به سینه میزنی چجوری شکست میخوره ...

درو محکم بستم ... باز روی مبل خوابیدم ...

چشامو مالیدم ... نگاهمو به ساعت دوختم ... دوازده بود ... از صبح که رفته بود بیرون نیومده بود ... دیوونه سیمکارتمو هم شکونده بود ... خونه هم تلفن نداشت ... از سرجام بلند شدم ... خمیازه ای کشیدمو رفتم طرف اتاق ... به من چه هر جا میخواد باشه ... روی تخت دراز کشیدم ... خیلی زود چشمام گرم شد ...

با گرم شدنم چشامو کمی باز کردم ... توی یه جایی گیر کرده بودم ... تکیون خوردم ... توی بغل یکی بودم ... هوشیار شدم ... صدای نفسهای منظمشو میشنیدم ... منو سفت گرفته بود بغلش ... با حرص تکیونی خوردم ... دلم نمیخواست اینهمه نزدیکش باشم ... تکیونی خوردم ... دستاش شل شده بود ... داشتم خفه میشدم ... خودمو با خشونت از توی بغلش کشیدم بیرون ... از سرجام بلند شدم ... خواستم دوباره برم توی هال که مچ دستمو گرفت ...

سرگرد _ اونقدر ا هم خواب نیستما ...

_ ول کن دستمو ...

منو کشید ... انقدر محکم کشید که دیگه نتونستم مقاومت کنم ... افتادم توی بغلش ... دیگه عصبانی شده بودم ... دستشو دورم حلقه کرد ... دستمو گذاشتم روی سینه اش و فشار دادم و گفتم : ولم کن ...

سرگرد _ اومدی نسازیا ...

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم : با چی بسازم ها ؟

چشاش سرخ سرخ بود ... یه لحظه حس کردم گریه کرده ...

سرگرد _ چرا بیدار نموندی منم پیام ؟

_ چرا باید بیدار میموندم ... ؟؟؟

همچنان سعی میکردم خودمو ازش جدا کنم ... ولی قدرتش خیلی زیادتر از من بود ...

همچنان سعی میکردم خودمو ازش جدا کنم ... ولی قدرتش خیلی زیادتر از من بود ...

سرگرد _ دختر دخترای قدیم ... با شوهراشون میساختن ...

زنگی توی گوشم به صدا دراومد ... قدرتم زیادتر شد ... باید از حصار دستاش بیرون میومدم ...

_ ولم کن وگرنه ...

میخواستم تهدید کنم؟! اونم چه تهدیدی؟! خودمم نمیدونستم ...

سرشو آورد جلوی صورتم و گفت : میدونی راحت میتونم کاری کنم که دیگه اینهمه زبون درازی نکنی؟

قلبم ریخت ... میخواست چیکار کنه ... نگامو به چشماش دوختم ... نباید کم میوردم ...

_ میدونی منم میتونم کاری کنم که اینهمه احساس قدرت نکنی؟؟؟

یه لحظه رنگ چشاش عوض شد ... فاصله لبش تا لبم به میلیمتر رسیده بود ... خواستم سرمو بندازم پایین که چونه مو گرفت و نگاشو به نگام دوخت و گفت : چشای اونم عین چشای تو بود ... مثل تو شیطننت توی چشاش بود ... توی چشاش جسارت بود ... چشایی که هیچوقت مال من نشد ...

لباشو گذاشت روی لبم ... هنگ کرده بودم ... این چی میگفت ... هنوز تو فکر حرفاش بودم ...

چشامو باز کردم ... چرخ خوردم ... سرگرد کنارم خوابیده بود ... برای اولین بار بهش توجه میکردم ... چشاش سیاه بود ... موهای سیاه ... لخت بود ... چون با ژل موهاشو بالا نگه میداشت ... کنار ابروهای پرپشت مردونه اش یه جایی شکستگی بود و همین با جذبش ترش میکرد ... لبهاش متوسط بود ... صورت مردونه ای داشت ... نگاهمو ازش گرفتمو از تخت بیرون اومدمو رفتم بیرون از اتاق ... حموم کردم نهار درست کردم ... ایندفعه زرشت پلو با مرغ درست کردم ... داشتم میزو میچیدم که صدای سرگرد اومد : سلام ...

سرمو بلند کردم ... به این تکیه داده بود ...

_ بیایید غذا حاضره ...

سرگرد _ چشم ...

و رفت بیرون ... نشست روی صندلی ... بعد از چند لحظه سرگرد هم اومد و نشست ... برای خودش کشید و مشغول شد ... بهش نگاه کردم ... چرا اینهمه باهاش خوب شده بودم؟! چرا درمقابل حرفاش جبهه نمیگرفتم ...؟؟؟

بلند شدمو اومدم بیرون ... سیمکارتو برداشتمو گذاشتم روی گوشیم ... شماره موبیلو گرفتم ... صدای جدی موبیل پیچید توی گوشم : بله؟

_ سلام داداش ...

صداش شوخ شد : سلام خانوم خانومای خودم ...

_ خوبی؟ کجایی؟

مهیار _ شرکت ... جلسه دارم ... تو کجایی؟ راستی چه خبر از آقا تون؟

_ خونه ... همینجاست داره نهار میخوره ...

مهیار _ چی شده یادی از ما کردی؟ راستی این گوشی کیه؟

_ گوشی خودمه ... منطقه نظامی هستیم ... گیر میدن بهمون ... سیمکارتای خودمونو گرفتن ...

مهیار _ آها ... محیا جان من برم جلسه دارم ... شرمند عزیزم ... شب بهت زنگ میزنم باشه؟ منتظر باش ...

_ باشه ... خداحافظ ...

گوشیو قطع کردم ... روی تخت دراز کشیدم ... خیره شدم به سقف ... هشت روز بود توی خونه ی سرگرد بودم ... هشت روز بود که پا توی آینده نامعلوم گذاشته بودم ... آینده ای آخرش رو نمیشد پیش بینی کرد ... من با سرگرد ازدواج کردم ... بخاطر ماموریت باید حامله میشدم ... باید میرفتم توی ماموریتی که اصلاً نمیدونستم باید چیکار کنم ... بعد از اون باید از سرگرد طلاق میگرفتم ... بچه ای میموند یا نابود میشد ... اگه میموند چه بلایی سرش میومد ... با مادر و پدری که نمیخواستنش ... باید پا به دنیایی میذاشت که کسی توی اون نمیخواستش ...

سرگرد _ مگه تو نمیخوری؟

نگاش کردم ... بدون هیچ حرفی بلند شدمو رفتم سمتش ... از کنارش رد شدم ... هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که مچ دستمو گرفتو گفت: چیزی شده؟

با دست دیگه ام مچ دستمو آزاد کردم ... چند قدم اومدم عقب و زل زدم توی چشاش و گفتم: کی باید بریم؟

سرگرد _ دو هفته دیگه مونده ...

اخماف رفت توی هم ... رفتم توی آشپزخونه ... نشستم پشت میز ... سرمو گرفتم بین دستام ... من باید دو هفته این خفت رو تجربه میکردم!! دو هفته باید توی این خونه لعنتی میموند ...

ناهارمو خوردم ... ظرفا رو شستم و اومدم نشستم پای تلوزیون ...

سرگرد هم اومد کنارم نشست و مشغول فیلم دیدن شد ... فیلم ترسناک بود ... پتومو محکم گرفته بودم توی بغلم ... سر هر صحنه ترسناک از جام میپیریدم ... داشت نماییه خونه رو نشون میداد انگار یکی میرفت داخل که یهو صفحه تلوزیون سیاه شد ... خاموش شد؟! یه نگاه به لامپ کردم ... برق که بود پس ... اونقدر هنگ فیلم بودم که حواسم نبود سرگرد خاموشش کرده ... با حرص نگاش کردم و گفتم: چرا خاموشش کردی؟

سرگرد _ تو که میترسی ... چرا نگاه میکنی؟

_ کی گفته میترسم؟!

سرگرد _ همون پتو بغل گرفتات و سر هر صحنه اش از جا پریدنات نشان از نترسیدنت میده ...

_ روشنش کن ...

سرگرد _ نمیشه ...

با حرص بلند شدمو رفتم طرف اتاق ... نمیدونم چرا از دهنم پرید: همین اخلاقی مزخرفو داشتی هیچوقت مال تو نشده ...

هنوز به اتاق نرسیده بودم که دستم کشیده شد ... تا اومدم به خودم پیام منو کوبوند به دیوار ... بازو شو گاشت زیر گلوم و با خشم گفت : چي گفتي !؟

صورتش از خشم کبود شده بود ... چشاش سرخ سرخ شده بود ... دروغ نگفته باشم ازش ترسیدم ... با اخريش زورش داشت بهم فشار وارد میکرد ... وقتي سکوت منو دید داد زد : گفتم چي گفتي ؟

اگه هم میخواستم نمیتونستم جلوش مقاومت کنم ... درجه عصبانیتش خیلی بالا بود ... در نتیجه زورشم چند برابر بود ...

_ بخاطر این اخلاقات اون نخواستت ...

سرگرد _ تو هيچي از زندگي من نمیدوني ...

فشار دستش داشت استخون بازوم رو خورد میکرد ... چشامو بستمو نالیدم : ولم کن ...

فشار دستش کمتر شد ولي ولم نکرد ... با همون عصبانیت گفت : تو هيچي نمیدوني ... نمیدوني چرا ...

ادامه نداد ... ولم کرد ... ازم دور شد ... رفت طرف در ... زیر چشمي نگاش کردم ... آدم وقتي عصبانیه دوست داره تنها باشه ولي نمیتونست بره ... هنوز این جمله از ذهنم نگذشته بود که درو باز کرد و رفت بیرون ... بسته شدن در همانا و سرخوردن من کنار دیوار همانا ... روي زمین نشستم ... از حرفي که زده بودم پشیمون شدم ... یه کار بچه گونه کرده بودم ... واقعا بچه گونه ...

زانو هامو گرفتم بغلم ... به ساعت نگاه کردم ... از دو هم گذشته بود ... دیگه داشتم نگرانش میشدم ... چهارده ساعت بود ازش خبر نداشتم ... با اون وضعي که رفته بود ... اگه اتفاقي واسش میوفتاد خودمو مقصر میدونستم ... من اگه اون حرفو نمیزدم ... چشمام کشیده شد طرف در ... دلشوره داشتم ... چرا نیومد ... ؟؟؟؟ بلند شدم و شروع کردم به قدم زده توي طول هال ... وقتي عصبی میشدم روي پاهام ضرب میزد ... اونم اعصابمو جاش نیورد ... گوشیمو برداشتم ... به تنها شماره اي ازش داشتم زنگ زدم ... صدای زنی که میگفت خاموشه اعصابمو ریخت بهم ... با حرص گوشیمو انداختم روي مبل ... چرا بازم بي تفاوت نبودم ؟! جواب خودمو دادم چون خودم مقصر بودم اگه اون حرفو نمیزدم ...

با صدای چرخیدن کلید توي در مثل برق از جام پریدم ... در باز شد ... توي اون تاریکی قامت خمیده سرگردو دیدم ... درو بست ... سرشو بلند کرد ... چن لحظه با دیدن من نگام کرد ... ولي بي تفاوت رفت طرف اتاق ...

_ ممنون که نگرانم شدي ... اینو باید توي میگفتي ...

رفتم طرف اتاق ... بالشت و پتو رو برداشت و بدون هیچ حرفي از کنارم رد شد ... بکش محیا ... تقصیر خودت بود ... تقصیر خودته خوارت کنه ... میمردی اون یه جمله از دهنت نمیپرید بیرون ... میمردی مثل بقیه مواقع به همه چي بي تفاوت نبودی ... رفتم طرف تخت و خودم انداختم روش ... چشامو بستم ... نباید ازش شاکي میبودم چون خودم مسببش بودم ...

با صدای عصبانی سرگرد بیدار شدم ... وای خدا چرا این اینهمه برج زهرماره ...

سرگرد _ تو از پس پاییدن یه زن حامله برنمیای !؟

_ ...

سرگرد _ واسم دلیل الکی نیار ... تا فردا باید یه دونه دیگه پیدا کنی ...

... _

سرگرد _ آره زنگ زدن که زودتر بریم ...

... _

سرگرد _ من چه میدونم ... اگه میخواستن بهم بگن به شماها هم میگفتن ...

بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون ... چون دیشب چیزی نخورده بودم شدیداً گرسنه ام بود ... سرگرد داشت با لب تاپش ور میرفت ... بعد از شستن دستو صورتم رفتم توی آشپزخونه ... مشغول صبحونه خوردن بودم که سرگرد اومد داخل ... نشست روبروم و گفت : زنگ زدن باید دوروز دیگه راه بیفتیم ...

لقمه ای گرفته بودم توی هوا خشک موند ... تا خواستم لب باز کنم گفت : عصر یکی میاد ازت آزمایش میگیره ...

دوباره خواستم حرف بزنم که بلند شد و رفت بیرون ... دیگه اصلاً نمیشد با یه من عسلم خورده ... خدایا خودت بخیر بگذرون

بعد از صبحونه به مامان اینا زنگ زدم ... بهشون خبر دادم که چندماهی نیستم نگرانم نشید ... بازم نشستم پای تلوزیون ... ظهر بدون هیچ حرفی غدامون رو خوردیم ... خیلی خوابم میومد ... چون سرگرد داخل اتاق خوابیده بود ... روی مبل دراز کشیدم و زود خوابم برد ... با تکنهائی دستی بیدار شدم ... سرگرد با اخم گفت : برو لباسو عوض کن ... اومدن ازت آزمایش بگیرن ...

سریع رفتم طرف اتاق ... لباسمو عوض کردم ... چون اطلاعاتی بودن باید جلوشون درست میومدم ... صدای گفتگو میومد ... رفتم بیرون ... سلام کردم ... دونه‌ر بودن ... بدون فوت وقت ازم آزمایش گرفتن ... و سر نیم ساعت گفتن حمله ام ... شوکه شدم ... با اینکه انتظارشو داشتم ولی ... نمیدونم دلم نمیخواست مثبت باشه ... روی مبل نشسته بودم ... سرگرد بعد از بدرقه اونا درو بست و اومد داخل ...

سرگرد _ خودتو آماده کن ... باید فردا صبح حرکت کنیم ...

_ ولی شما که گفتید دو روز دیگه ...

سرگرد _ دوروز دیگه با بقیه قرار داریم اونم کجا ... سیستان ...

خواست بره توی اتاق که گفتم : چجوری اونا شما رو نمیشناختن؟! شما وقتی رفتید اونا هنوز سوابقتون توی سیستم بود و پاک نشده بود ...

نشست روی یکی از مبلا و خیره شد به یه گوشه و گفت : من یه برادر دقلو داشتم ... پویان ... وقتی هفت سالم بود رفتیم شمال ... داشتیم توی آب توپ بازی میکردیم ... توپ افتاد روی سطح آب ... پویان رفت طرفش ... توپ دورتر و دورتر میشد ... پویانم میرفت دنبالش ... تا جایی که تا گردن رفته بود توی آب ... داد زدم : پویان بیا بیرون ... و لش کن ...

با خنده گفت : نترس میارمش ...

همینو گفتم ... زیر پاش خالی شد و رفت زیر آب ... خواستم بدوم طرفش ولی من از آب میترسیدم ... با گریه دویدم طرف ویلا ... همه رو خبر کردم ... اومدن نجات پویان ... ولی پویانی وجود نداشت ... جسدش پیدا نشد ... اومدیم شیراز ... بابا بعد از چهلش خواست شناسنامه پویانو ببره باطل کنه ولی شناسنامه اش پیدا نشد ... بابا هم بیخیال شد ... پیدا نشد تا پنج سال قبل ... خودم پیداش کردم ... به دردم میخورد ... بردمش و عکس خودمو چسبوندم بهش ... شدم پویان عطاری و ایمان مودت ...

_ ولی مگه برادرتون نبود چجوری فامیلش با شما فرق میکنه ؟

سرگرد _ موقع به دنیا اومدنش شناسنامه شو به اسم دایي ام گرفتن ... با فامیل اونا ... تا بعد از شیر گرفتنش بدنش به داییم اینا ...

_ وقت که وارد اونجا شدید مگه ازتون اثر انگشت یا دي ان اي نگرفتن ؟

سرگرد _ اونا که دي ان اي همه رو ندارن ... فقط کسایی که باهاشون برخورد داشتن مثل خلافاکارا یا کسایی دیگه ... توي ایرانم که اصلا اینجور چیزا مرسوم نیست ... واسه اثر انگشتم ...

دستاشو آورد بالا و نشونم داد ... نوک تمام انگشتاش صاف بود ... هنگ کردم ... دریغ از یک خط ...

سرگرد _ هر چند مدت یه بار میسوزونمش ...

_ واسه این ماموریت دارید ...

سرگرد _ من حاضرم برای پیروزي این ماموریت حتي جونم بدم ...

و بلند شدو گفت : من میرم بخوابم ...

و رفت طرف اتاق ... اي خدا بهم صبر بده ... هم از دست اخلاقش دیوونه میشم هم از دست کاراش ... آخه این چه کاری بوده سر انگشتات آوردي؟! خدا شفارش بده ...

شب همونجا خوابیدم ... این چند روزي که روي مبل میخوابیدم دچار هر نوع بدن دردي شده بودم ...

صبح با صدای سرگرد بیدار شدم ... البته صبح که نبود ... ساعت سه بود ... بیدار شدم ...

سرگرد : صبحونه بخور ...

: شما خوردید ؟

سرگرد در حالی که داشت لپ تاپشو بررسی میکرد گفت : نمیخورم ...

بیخیال شدم ... صبحونه مو خوردم ... یه مانتو شلوار ساده پوشیدم ... یه مقنعه هم سر کردم ... گوشیمو خاموش کردم ... گذاشتم روي میز ... برای بار آخر به خونه نگاه کردم ... پشت سر سرگرد اومدم بیرون ... صندلی منو کاملاً خوابوند و گفت : نبیننت بهتره ...

خوابیدم روش ... خودشم سوار شد ... ماشین به راه افتاد ... آهنگ ملایمی رو گذاشت ...

منو حالا نوازش کن

که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره

که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن

همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید

به دنياي تو برگردم
هنوزم ميشه عاشق بود
تو باشي کار سختي نيست
بدون مرز با من باش
اگر چه کار سختي است
نبينم اين دمه رفتن
تو چشما ت غصه مي شينه
همه اشکاتو مي بوسم
مي دونم قسمتم اينه
تو از چشماي من خوندي
که از اين زندگي خستم
کنارت اون قدر آروم
که از مرگم نمي ترسم
تنم سرده ولي انگار
تو دستاي تو آتیشه
چشمامو مي بندي
و اين قصه تموم ميشه
هنوزم ميشه عاشق بود
تو باشي کار سختي نيست
بدون مرز با من باش
اگر چه ديگه وقتي نيست
نبينم اين دمه رفتن
تو چشما ت غصه مي شينه
همه اشکاتو مي بوسم
مي دونم قسمتم اينه
(نوازش از ابي)
کم کم چشم اومد روي هم ...

با صدای سرگرد چشامو باز کردم ...

سرگرد _ رسیدیم کرمان ...

فقط میخواست منو بیدار کنه تا بگه که رسیدیم کرمان ... ولی کمرم دیگه درد گرفته بود ...

_ میشه بلند شم ؟

سرگرد _ آره ...

بلند شدم ... از شهر خارج شده بودیم ... ولی همینم خوب بود ...

_ سازمان کجاست ؟

سرگرد _ توی افغانستانه ...

_ یعنی باید قاچاقی از مرز رد شیم ؟

فقط به تکیه سرش اکتفا کرد ... بازم خیره شدم و مشغول تماشای بیرون ... نمودم چندساعت گذشت که رسیدیم زابل ... سرگرد از یه مهمون خونه یه اتاق گرفته بود ... رفتیم توش ... با دیدن ملاقه روی تختا اخمام رفت توهم ...

سرگرد _ باید بیشتر از اینا رو انتظار داشته باشی ...

دراز کشید روی تخت و گفت : من میخوابم ...

چشاشو بست ... منم نشستم یه گوشه ... باید چیکار میکردم خدا میدونست ... منم رفتم و روی تخت دراز کشیدم ... پشت به سرگرد خوابیدم ...

سرگرد _ کرامت بیدار شو ...

چشامو باز کردم ... داشت دکمه پیرهنشو میبست ...

_ مگه ساعت چنده ؟

سرگرد _ نه ...

به پنجره نگاه کردم ... نه شب بود ... با حرص گفتم : فردا صبح قرار دارید ...

سرگرد _ آره ولی تو مگه غذا نمیخوری ؟

_ نه ...

و پتو رو کشیدم روی سرم ... صدای بازو بسته شدن در اومد ... پتو رو از روی سرم برداشتم ... نشستم روی تخت ... گشنه ام بود ... دلم نمیخواست برم دنبالش ... دوباره دراز کشیدم ...

با صدای حرف زدن سرگرد با تلفن چشامو باز کردم ... تا من اومدم گوش بدم قطع کردو برگشت طرفم ... اخماش شدیداً تو هم بود ...

سرگرد _ بلند شو باید بریم ...

کیفشو برداشت ... پشت سرش اومدم بیرون ... پول رو پرداخت و از مسافرخونه اومدیم بیرون ... دوباره صندلی رو خوابوندمو دراز کشیدم روش ... گشنه ام بود ولی دلم نمیخواست به این برج زهرمار چیزی بگم ... انگار فهمیدم دردم چیه از صندلی پشت یه پلاستیک رو آورد و گفت : بخور ...

پلاستیکو باز کردم ... ساندویچ بود ... از گشنگی بهتر بود ... مشغول خوردن شدم ...

چشامو باز کردم ... ماشین ایستاده بود ... هوا هم روشن بود ... چشامو مالیدمو مقنعه مو همونجوری که خوابیده بودم مرتب کردم و گفتم : محل قراره ؟

سرگرد که به طرف من برگشته بود گفت : آره ...

_ سرگرد یه سوال بپرسم ؟

سرشو تکون داد ...

_ اگه از این ماموریت زنده اومدیم بیرون به نظرتون اگه خونواده هامون همه چیو بفهمن چه عکس العملی نشون میدن ؟

سرگرد سرشو کمی تکون داد و گفت : خونواده من که نمیفهمن اصلاً اون طرف کی بوده من باهانش ازدواج کردم ...

نگاش کردم ... داشت جدی حرف میزد ...

_ ولی من نمیتونم به خونواده ام نگم ...

سرگرد _ فوقش یکم عصبانی شن بعد درست میشه ...

_ وضع من با شما خیلی فرق میکنه ... من یه دخترم ...

دیگه هیچی نگفت ... چشامو بستم ... هنوز چند لحظه نگذشته بود که گفت : دارن میان ...

یه دستبند از داشبورد آورد بیرون و دستامو باهانش بست ...

سرگرد _ من بیهوشت کردم ... صدات درنیاد ...

و از ماشین پیاده شد ... درو نبست ... منم چشامو بستم ... یادمه توی یکی از ماموریت ها نقش جنازه رو بازی کردم ... داشتم به اون ماموریت فکر میکردم که صدای ایستادن دوتا ماشین رو شنیدم ... بعد از چند لحظه صدای سرگرد :
چقدر دیر کردید ... مشکلی پیش نیومد ؟

صدای مردی به گوشم رسید : نه بابا ... امنو امانه ...

سرگرد _ چندتا آوردید ؟

یه مرد دیگه گفت : پنج تا ...

سرگرد _ خب راه بیفتید ...

مرد اول _ تو چندتا آوردی ؟

سرگرد _ من تونستم یکی بیارم ... تحت تعقیب بودم ...

مرد اول _ گند زدي ... نگرفتنت که ؟

سرگرد _ منو دسته کم گرفتي ؟

مرد دوم _ زود سوار شيد يه ماشين داره مياد ...

مرد دوم _ باشه ...

صدای نزدیک شدن دونفرو شنیدم ... بعد از چند لحظه در باز شد ... سوار شدن ... ماشین روشن شد ...

مرد اول _ چه خوشگلم هست ناکس ... از کجا پیداش کردی ؟

ماشین به حرکت درآورد ...

سرگرد _ از جلوي يه سونو گرافي ...

مرد اول _ فکر کنم شهاب از این بیشتر خوشش بیاد ...

سرگرد هیچي نگفت ...

مرد _ راستي پويان چرا بهمون گفتن زودتر بياييم ؟

سرگرد _ نمیدونم ... بخدا دو دقیقه حرف نزني نمیمیریا ...

مرد _ برو بابا نوبرشو آورده ...

سرگرد _ آریا خفه ...

دیگه هیچکدومشون هیچي نگفتن ... دیگه کم کم داشت خوابم میبرد ... یهو مردی که حالا فهمیده بودم اسمش آریانه گفت : بیهوشش کردی ؟

سرگرد _ آره ...

آریا _ ولی امکان داره به بچه اش آسیبی برسه بعد مازیار بدبختمون میکنه ...

سرگرد _ من کار خودمو بلدم تو نمیخواه یادم بدی ...

آریا ساکت شد ... چشم سنگین شد و خوابم برد ... با تکیه های دستی بیدار شدم ... خواستم چشممو باز کنم که یادم اومد کجام ... صدای آریا اومد : کمک نمیخواهی ؟

صدای سرگرد کنار گوشم شنیدم : نه میارمش ...

و آرومتر گفت : رسیدیم ...

و منو با یه حرکت انداخت روی شونه اش ... توی هوا معلق بودم ... سرگرد در ماشینو بستو راه افتاد ... توی سرم خون جمع شده بود ... سرم داشت گیج میرفت ... درهایی باز میشدن و بسته ... سرگرد پیش میرفت ... شاید چند دقیقه راه میرفت که ایستاد و با خنده گفت : سلام علیکم ...

صدای یکی دیگه اومد : به سلام آقا پویان ... چندتا آوردی ؟

اومده بود نزدیک ... دستشو روی صورتم حس کردم ...

مرد _ این چه وضعه ... مثلاً بچه توی شکمشه ها ... کشتیش تو ... بزارش اینجا ...

مرد _ این چه وضعه ... مثلاً بچه توی شکمشه ها ... کشتیش تو ... بزارش اینجا ...

سرگرد منو گذاشت روی یه چیز نرم ... خوابوندم ... فکر کنم تخت بود ... یکی نشست کنارم و گفت : اوضاع خیلی بی ریخته ... فکر کنم دیگه نتونن کسی رو وارد کنن ...

سرگرد _ مشکلی پیش اومده مگه ؟

مرد _ شهاب واستون توضیح میده ...

صدای باز شدن در اومد و پشت سرش صدای چند نفر ...

همون مرده که با سرگرد حرف میزد گفت : بزاریدشون روی تخت ...

چند لحظه صدایی نیومد ... بعدش یکی گفت : کاری ندارید دکتر ؟

دکتر _ نه میتونید برید ...

صدای بیرون رفتنشونو میشنیدم ... صدای دکتر اومد که گفت : پویان و یاسر بمونید ...

در بسته شد ... صدای سرگردو شنیدم که گفت : تروخدا مازیار من نمیخوام با اینا سروکله بزنم ...

پس مازیار بود ... دلم میخواست چشمو باز کنم و ببینمش ...

مازیار _ به دوتانوم بگم اگه با یکی شون بد برخورد کنید لهنون میکنم ...

صدای خنده ی سرگرد اومد و گفت : آره همون تو مارو له میکنی ...

مازیار با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفت : ببند پویان آره همون تورو له میکنم ...

صدای نزدیک شدن مازیارو شنیدم ...

مازیار _ دوست دارم ببینم چیزی که تو اوردی چه جور جنسیه ... چینی یا آمریکایی ...

سرگرد _ نخیر مال من ایرانیه اصله ...

حس کردم مازیار نشست پیشم و گفت : میبینیم ... بیهوشش کردی ؟

سرگرد _ باید تا الان به هوش میومد ...

مازیار با تهدید گفت : شانس بیار چیزیش نشده باشه ... یاسر اون لیوان آبه بده بهم ...

بعد از چند لحظه با احساس خیس شدن تکونی خوردم ... با اینکه میدونستم میخواد خیسم کنه تا بیدار شم ولی بازم ناخودآگاه تکون خوردم ... چشمو آروم باز کردم ... با دیدن مازیار که روبروم بود چشمو بستمو دوباره باز کردم ... باید نقش یه زنی رو بازی میکردم که دزدیدنش ... چشمو با وحشت باز کردم ... کمی عقبتر رفتم و گفتم : من کجام ؟

مازیار _ اینا رو بعدا میفهمی ... سرت گیج نمیره ؟

به اطراف نگاه کردم ... یه پسر جوون که بهش میخورد 17 یا 18 سالش باشه و سرگرد کمی دورتر ایستاده بودند ...
مازیار صورتمو برگردوند طرف خودشو گفت : سرت گیج نمیره ؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم ... رو کرد به یاسر ، همون پسره که کنار سرگرد بود ، و گفت : وسایلامو بده ...
یاسر رفت طرف یه میز ... یه کیف چرم سیاهو برداشت و آورد طرفمون ... به اطراف نگاه کردم ... پنج نفر دیگه
روی تخت هایی بودن ...

مازیار از توی کیفش یه چراغ قوه درآورد و کمی اومد نزدیکتر ... منم رفتم عقبتر ... خوردم به دیوار ... مازیار با
لحن مهربونی گفت : کاریت ندارم میخوام معاینه ات کنم ...

به چراغ قوه توی دستش نگاه کردم ... دستشو آروم آورد جلو و چشامو کمی باز تر کرد و توش نگاه کردو گفت : نه
مشکلی نداره ...

رفت عقب و گفت : باید ازت آزمایش بگیرم ...

نگاش کردم ... یه چیزی عین خودکار رو آورد جلو و گفت : آستینتو بزن بالا ...

سرمو تکون دادم که رو به سرگرد گفت : پویان بگیرش ...

سرگرد اومد نزدیکم ... نشست کنارم ... خواستم ازش دور شم که منو گرفت ... آستینمو زد بالا و منو همچنان محکم
گرفته بود ... مازیار اومد نزدیک و گفت : نترس چیزی نمیشه ...

و چیزی که دستش بود رو فرو کرد توی بازوم ... سوزشی احساس کردم ... هرلحظه بیشتر میشد ... اخمام رفت
توهم ... فشار دست سرگرد هم روی کمر و بازوم زیاد بود ... ای نامرد حداقل یکم فشار دستتو زیاد تر کن ...
مازیار دستگاہو درآورد و گفت : تموم شد ...

بعد از چند لحظه گفت : آره ...

برگشت طرفمون و روبه سرگرد گفت : ایول اصله ...

سرگرد خندید ... مازیار رو به من گفت : تبریک میگم حامله ای ...

با صدای لرزون گفتم : تروخدا بزارید برم ...

مازیار _ تصمیم گیرنده من نیستم ... فعلا باید اینجا بمونی ...

رفت طرف یه دختر دیگه ... یاسر رو به من گفت : تکون اضافی بخوری میزنمت ...

مازیار با عصبانیتاومد طرف یاسر و با صدای بلند گفت : گفتم دلم نمیخواد با مریضام اینجوری حرف بزنی ...
فهمیدی ؟

یاسر سرشو انداخت پایین و گفت : بله دکتر ...

مازیار اومد طرف من و رو به سرگرد گفت : کلید دستبند ...

سرگرد کلیدو از توی جیبش درآورد و داد دست مازیار ... مازیار یکی از دستامو باز کردو دستبندو بست به گوشه ی
تخت و رو به یاسر گفت : حالا تو گمشو بیرون ... به آریا بگو بیاد ...

یاسر دوید بیرون ...

سرگرد _ بابا بیخیال چرا اعصابتو بهم میریزی !؟

مازیار _ بدم میاد از کارای بعضی هاشون ...

در باز شد ... یه مرد یا پسر حدودا سی پنج ساله اومد داخل ... مازیار نگاهش کردو گفت : بیا اینجا ...

مازیار یه نفر دیگه رو بیدار کرد ... دختره به محض اینکه سه نفره اطرافشو دید شروع کرد به جیغ کشیدن ... آریا بازوهای اونو گرفت و دستشو گذاشت روی دهنش ... مازیار با اخم به آریا گفت : زندگی اینا از زندگی تو مهمتره پس مراقب باش ...

آریا چیزی نگفت ... مازیار رو به دختره کردو گفت : دستشو بر میداره به شرطی که آروم باشی ... اینجا کسی بهت کمک نمیکنه فقط با جیغ کشیدن خودتو اذیت میکنی ...

به آریا اشاره کرد تا دستشو از روی دهن دختره برداره ... آریا آروم دستشو برداشت ولی همچنان بازوی دختره رو گرفته بود ... بغض دختره ترکیب ...

دختر _ من کجام ؟ شما کی هستید ؟

مازیار _ جواب نمیتونم بدم ... فقط به سوالای من جواب بده دیگه کاریت نداریم ... باشه ؟

دختره فقط سرشو تکیه کرد ... مازیار معاینه اش کرد و یه دستگاه دیگه مثل همون که زد توی بازوی من از توی یه پلاستیک درآورد و برد نزدیک دختره و گفت : چیزی نیست ...

آریا آستین دختره رو زد بالا ... مازیار بی معطلی دستگاه رو زد توی بازوی دختره ... اشکاش جاری شدن ... چشاشو بست ... بعد از چند لحظه مازیار دستگاهو برداشتو بلند شد ... آریا دست دختره رو مثل من به تخت بست و بلند شد ... مازیار لبخندی زد و گفت : این مثبته ...

و رو به دختره گفت : چند وقته حامله ای ؟

دختره با گیجی گفت : سه ماه ...

مازیار _ عالیه ...

دوباره رفتن سراغ یه دختره دیگه ... دوباره همون عکس العمل ... همون کارا ... سرمو گذاشتم روی بالشت و چشامو بستم ...

بعد از رفتن اونا به دخترا نگاه کردم ... گناه داشتن ... زانوهایشونو بغل کرده بودن و گریه میکردن ... بخاطر اینا هم شده باید میتونستم این ماموریتو درست انجام بدم ... بلند شدم و رفتم طرف یکپشون ... نشستم کنارش ... نگاهش کردم ... یه قطره اشک از گوشه چشاش اومد پایین ... دلم واسش میسوخت ... طعمه شده بود ...

لبخندی زدمو با صدای لرزوم گفتم : حیف این چشای خوشگل نباشه که قرمز بشه ؟

به حق حق افتاده بود ... چونه شو گذاشت روی زانوش و گفت : من فقط هفده سالمه ... چند ماهه ازدواج کردم ... این حق نبود ...

دیگه نتونستم ادامه بده گریه اش شدت گرفت ... بهش حق میدادم ... آخه یه دختر 17 ساله چه گناهی کرده بود ؟! بلند شدمو رفتم طرف تخت خودم و روش دراز کشیدم ... بغض داشت خفه ام میکرد ... وارد سازمانی شده بودم که میخواستم نابودش کنم ... خدایا خودت کمک کن ...

نمیدونم چقدر بود روی همون تخت نشسته بودیم ... هیچکدوم تکون نمیخوردیم ... غذا دست نخورده اونجا مونده بود ... نمیدونستم چند روز بود غذا نخورده بودیم ... مازیار چندتا از دخترها رو انتقال داده بود به یه جای دیگه ... میگفت هرکی غذا نخوره بهش سرم وصل میکنم ... بلند شدمو کشو قوسی به بدنم دادم ... در باز شد ... ایندفعه ده یازده نفری اومدن داخل ... بینشون شهاب رو تشخیص دادم ... شهاب چند قدمی اومد جلو و به سه نفر باقیمونده توی اتاق نگاه کردو گفت : فکر میکنید غذا نخورید ما دلمون واستون میسوزه ؟!

نگاهی به من کردو ادامه داد : ما بچه هاتونو میخواییم و هرکاری میکنیم تا بچه ها سالم به دنیا بیان ...

و رو به مازیار گفت : کلا چند نفرن ... ؟!

مازیار کمی اومد جلو و گفت : کلشون بیست نفره ...

شهاب _ وضعیت خطرناکه ... یکی لومون داده ... دیگه نمیتونیم کسی رو بیاریم ... باید رو همینا سرمایه گذاری کنیم ...

از سالن رفتن بیرون ... نشستیم روی تخت ... منو آورده بودن اینجا چیکار ؟! تنها سوال بود که چند روزی توی مخم وول میخورد ...

در باز شد ... بازچی شده بود ؟! توی این چند وقت روزی ده دوازده بار این در کوفتی رو باز میکردن ... سرگرد بود ... نیم خیز شدم و با بی تفاوتی گفتم : فرمایش ؟

اومد نزدیکم و گفت : راه بیفت ...

سردتر از من ... جلوتر از اون راه افتادم ... همه دخترها رو آورده بودن بیرون ... چی شده بود ؟! من و سرگرد جلوتر از همه میرفتیم ... نمیدونم چقدر ما رو راه میبردن که کنار یه در بزرگ ایستاد ... در باز شد ... توش پر از آدمای شیک پوش بود ... همه کت و شلوار پوشیده ... چندتا هم خانم بودن ... سرگرد بازمو گرفتو منو برد یه طرف ... دخترها هم اومدن کنار من ایستادن ... شهاب بلند شد و رو به بقیه گفت : جاسوسها توی بطن این خانومها هستن ...

صدای ظریف دختری اومد : شهاب به من قول داده بودی یکیشو بدی به من ...

به طرفش نگاه کردم ... سوفیا بود ... انگار داشتن راجب یه شی حرف میزدن ... حالیشون نمیشد اینا جون دارن ...

شهاب _ باشه هرکدومشو دوست داری مال خودت ...

سوفیا بلند شدو اومد طرف ما ... از اول صف به همه نگاه میکرد ... نفر اخر من بودم ... سرمو انداخته بودم زیر و به شکم جلو اومده ام نگاه میکردم ... رسید به من و سرمو بلند کرد ... نگاشو دوخت به چشام و رو به مازیار گفت : بچه ی این چیه ؟!

مازیار _ تازه دو ماهشه ...

سوفیا نگاهی به بقیه کردو گفت : فعلا من انجام ... بعدا انتخاب میکنم ...

و رفت نشست ... یکی از مردای کت و شلوار پوش به من نگاه کردو رو به شهاب کردو گفت : علاوه بر اینکه بچه اش ارزش داره خودشم ارزشمنده ...

شهاب حرفشو تایید کرد ... حرصم گرفته بود ... نمیذارم دستتون به هیچکدوممون بخوره ... لب باز کردم و گفتم : دو نفر مثل من گیر آوردید و آموزش دادید میخواهید به کجا برسید؟! به تسخیر ایران؟! این آرزو رو به گور میبرید ...

همه نگاه ها به طرف من چرخیده بود ... چند نفریشون زدند زیر خنده ... انگار واسشون جک گفته بودم ... اخمام رفت تو هم ... یکیشون که یه مرد جوونی بود بلند شد و اومد طرفم ... روبروم ایستاد و با جدیت گفت : ازت خوشم میاد ... جربزه داری ... برعکس خیلی ها که اینجا توی نشون میدی به کشورت افتخار میکنی ...

نگاشو توی صورتم چرخوند و گفت : منم یه روز به این کشورت افتخار میکردم ولی خونواده مو ازم گرفت فقط بخاطر چی ! بخاطر اینکه نمیخواستن زیر بار زور برن ...

حس کردم صداسه میلرزید ... چشاشو بهم دوختو گفت : به نظرت من باید بهش افتخار کنم ؟

هیچی نگفتم ... مسخ چشاش شده بودم ... چشای خاکستری ... برق میزد ... چشامو بستمو گفتم : شما دارید به همه خیانت میکنید ...

چشامو باز کردم ... سعی کردم به چشاش نگاه نکنم ...

_ با این نقشه تون شکست میخورید ...

نگاشو بهم دوختو گفت : یکی از بهترین وزرای کشورت از ماست ... اونم جاسوس همین سازمانه ... اونم یکی از بچه هایی بوده که به دنیا اومدن ... اینجا ...

و دستاشو از هم باز کرد ... شهاب اومد جلو و گفت : امیر خان اعصابتون رو متشنج نکنید ... و به زیر دستاش اشاره کردو گفت : ببریدشون ...

کسایی که مارو آورده بودن اومدن طرف ما ... به سرگرد نگاهی انداختم ... معلوم بود عصبانیه ... بازوی منو گرفت ... منو برد طرف در که صدای امیر متوقفش کرد ...

امیر _ اونو نبرید کارش دارم ...

سرگرد ایستاد ... استخونم داشت با فشار دستش خورد میشد ... امیر بلند شد و اومد طرف من ... شهاب از جاش بلند شدو گفت : امیر خان بیخیال اون شید بیایید خوش بگذرونیم ...

امیر بی توجه به حرف شهاب بازوی منو چنگ زدو دنبالش کشید منو ... ای خدا ... خیر سرم حامله ام یکم ملایم تر برخورد کن ... داشتم پشت سرش کشیده میشدم ... خداروشکر بعد از چند دقیقه به یه در مجلل رسیدیم ... یه در قهوه ای رنگ ... درو باز کردو منو هل داد داخل ... این چرا اینجا میگرد ... همه شون مشکل روانی داشتن ... دروبست ... برگشتم طرفش ... کتشو درآورد ... تازه توجهم جلب شد ... کت و شلوار سیاه پوشیده بود با پیرهن سیاه ... موهایش توی صورتش ریخته بودن ... کتشو انداخت روی یکی از میز ها ... اومد نزدیک و گفت : که ادعا میکنی به ایران افتخار میکنی ؟

نگاهمو از چشمش گرفتم و گفتم : ادعا نمیکنم پای حرفم هستم ...

چند قدمیم ایستاد ... دستشو کرد توی جیب شلوارش و با تمسخر گفت : هنوز خیلی بچه ای ...

_ بیستو پنج سالمه ... میدونم که بچه نیستم ... البته بستگی داره شما بچه رو تا چند سالگی میبینید ...

رفت طرف یه میز و خودشو انداخت روش و گفت : بشین ...

نشستم گوشه ي يکي از ميلا ... پاهاشو انداخت روي هم و گفت : هيچکدوم از افراد حاضر توي اون جمع نسبت به کشورشون تعصب نداشتن ... چون همه شون يه سري ترسوان ... کشورشونو مي فروشن به پول ... البته قبول دارم پول ارزشش از همه چي بيشره ولي نه هميشه ...

با پوزخند گفتم : من از هيچکي نميترسم ... نميتونم حرف زور رو قبول کنم ...

امير _ خواهر منم همينو ميگفت ... ولي توي اولين تظاهرات توي دانشگاهشون کشته شد ... اونم به دست يه بسيجي ... (من به کسي توهين نميکنم اين حرفاي اميره ... يکي مثل بعضي از آدماي الان ...)

لرزش صداشو خوب احساس ميکردم ... بلند شد و رفت طرف ميزش ... توي يه ليوان واسه خودش نوشيدني اي ريختو يه قلب ازش خورد و بهم گفت : بهت تعارف نميکنم چون خوب نيست واست ...

به ميز تکیه داد و ادامه داد : کشتش بخاطر اينکه روي حرف استادش حرف زده بود ...

_ شما بخاطر يه نفر از کل کشتون متنفّر شديد ؟

نگام کردو گفت : تو چرا تعصب داري روش ؟ چه گلي به سرت زده ؟!

_ هيچ گلي به سرم نزده ... انسان روي هرچي که مال خودش تعصب داره ...

چشاشو بستو گفت : عين همه ايراني ها حرف ميزني ...

_ خودتون رو جدا ندونيد ... شما هم جزو ماييد ... با تصور غير منطقيتون که مصيب قتل خواهرتون کل کشوره باعث شده از کل کشور و آدماش متنفّر شيد ...

_ خودتون رو جدا ندونيد ... شما هم جزو ماييد ... با تصور غير منطقيتون که مصيب قتل خواهرتون کل کشوره باعث شده از کل کشور و آدماش متنفّر شيد ...

چشاشو باز کردو بهم دوخت و گفت : مگه نيستن ؟!

_ يعني کل کشور ... کل آدماش ... کل پير مردا ... کل بچه ها ... همه و همه توي مرگ خواهر شما مقصرن ؟

نوشيدنيشو سر کشيد و گفت : چقدر توي گوشت خوندن ؟!

_ داريد از جواب دادن طفره ميريد ... پس ببينيد شما داريد اشتباه ميکنيد ..

اومد نزديکم ... روبروم ايستاد ... لبخندي زدو گفت : آگه بيرون از اينجا ميديمت سعي ميکردم شکست بدم ...

_ شکست ؟! آخه شما هنوزم نميدونيد چرا از همه چي متنفريد

هيچي نگفت ... داشت نگام ميکرد ... سرمو انداختم زير ... سرمو بلند کردو گفت : خيلي دوست داشتم زودتر ميديمت ...

و لبخندي زد ... نگاهمو ازش گرفتم ... چشاش يه جوري بود ... دستشو از زير چونه ام برداشتو گفت : با اين عقايد اونم اينجا خيلي زود سرتو به باد ميدي ...

_ تا وقتي که اين بچه توي شکمه باهام کاري ندارن ...

لبخندي زدو گفت : خيلي مطمئني ؟

_ آره ...

اسلحشو از پشت کمرش درآورد و خشابشو درآورد و نشونم داد ... دوباره گذاشت سرچاشو از ضامن خارج کرد و گذاشت روی سرم ...

امیر _ خب ؟

_ با این کارتون منو به آرزوم میرسونید ...

نگام کرد و گفت : خیلی جرعت داری ...

_ جرعت ندارم ... از چشاتون میخونم نمیتونید منو بزنید ...

سردی فلز رو روی شقیقه ام احساس میکردم ... سرمو بلند کردم و زل زدم توی چشاش و گفتم : بزنید ...

اسلحه شو گرفت بالا و گفت : درست میگی بچه واسمون ارزش داره ...

سرمو انداختم پایین ... رفت طرف یه تلفن که روی میز بود و شماره گرفت ... به من چشم دوخته بود ...

امیر _ یکی بیاد اینو ببره ...

و گوشو گذاشت سرچاش ... اومد طرف من و گفت : بچه ات باید زیر دست من باشه چه دختر چه پسر ...

نگاش کردم ... بلند شدم و گفتم : هیچ بایدی وجود نداره ...

رفتم طرف در ...

امیر _ برای من وجود داره ...

در باز شد ... کسی که اومده بود منو ببره به امیر تعظیمی کرد و بازوی منو گرفت و اومدیم بیرون ... منو برد توی اتاقم ... نشست روی تخت ... دلم نمیخواست به حرفاش فکر کنم ...

زنگو فشار دادم ... باید میرفتم دستشویی ... بعد از چند دقیقه در باز شد ... سرگرد بود ... نگاش خیلی ترسناک بود ...

سرگرد _ چته ؟

_ میخوام برم دستشویی ...

سرگرد _ راه بیفت ...

رفتم قسمت دستشویی ها ... از دستشویی که بیرون اومدم دستامو داشتم میبستم که سرگرد گفت : بهت چی میگفت ؟

دستم با دستمال خشک کردم و گفتم : کی ؟!

سرگرد _ همون پسر ...

_ آها ... هیچی ...

با عصبانیت اومد طرفم ... یه لحظه ازش ترسیدم ... منو کوبوند به دیوار ... بازو هامو گرفت و گفت : میگی یا همینجا کارتو تموم کنم ؟

_ در عرض چند ثانیه اونا میفهمن ...

پوزخندي زدو گفټ : فکر کړدي فکر اينجاشو نکړدم؟! اينجا دوربين نډاره ... حالا جوابمو بډه ... چي ميگفت بهت ؟

_ به تو ربطي داره ؟!

فشار دستش زيادتر شد ... سرشو آورد نزديکم و با عصبانيت غريد : ميگي يا ...

با باز شدن در سرگرد ازم جدا شد ... منم بيخيال رفته طرف در ... سرگرد هم دنبالم اومد ... منو برد توي اتاقم و درو بست ...

نشستم روبروي امير ... بشقابمو برداشتو برام غذا کشيد ...

امير _ همه چي ميتوني بخوري ديگه ؟

بي توجه به حرفش گفتم : براي چي منو اورديد اينجا ؟

امير بشقابو گذاشت جلوم و با لبخند گفټ : غذاټو بخور تا بگم ...

_ ميل ندارم ...

دست از خوردن کشيد ... زل زد توي چشم و گفټ : من ميخوام غذا بخورم ... به نفعته تو هم غذاټو تموم کني ...

_ گفتم نميخورم

امير _ اگه نخوري حرفمو نميزنم ...

انگار داشت بچه گول ميزد ... با پوزخند گفتم : به درک نگيد ...

و بلند شدم ... هنوز يک قدم دور نشده بودم که گفټ : گفتم به نفعته بخوري ...

هيچي نگفتم ... يه قدم ديگه برداشتم که گفټ : جرات داري يه قدم ديگه بردار ...

برگشتم و نگاهش کردم ... جدي جدي بود ... دلم نميخواست کم بيارم ولي از طرفي کنجکاوي ولم نميکرد ... نشستم روي صندلي ...

لبخندشو ديدم ... سرمو انداختم پايين ...

امير _ غذاټو بخور ...

گشنه هم بودم ... دستمو بردم نزديک و قاشقو برداشتم ... اولين قاشقو که گذاشتم دهنم و قورت دادم ... معده ام زير رو شد ... سريع بلند شدمو دويدم طرف سطل آشغال ... چند بار عق زدم ولي بالا نيوردم ... نشستم پيش سطل آشغالي ... امير کنارم نشستو گفټ : خوبي ؟

سرمو تکون دادم ... دستشو آورد نزديک و گفټ : بلند شو ... ميگم واست سوپ بيارن ...

بدون توجه به دستش که براي کمک دراز کرده بود بلند شدمو رفته طرف ميز ... يه ليوان آب خوردم ... اونم نشست سرجاش ...

_ من نميتونم غذا بخورم حرفتون رو بزنيډ ...

دست از غذا خوردن کشيد ... زل زد توي صورتم و گفټ : چند ماهه اي ؟

_ اومدم اینجا تاریخ از دستم در رفته ...

امیر _ امروز 25 تیره

مخم سوت کشید تاریخ از دواجمون 15 فروردین بود ... یعنی من سه ماه بود اومده بودم اینجا؟!!

امیر _ خب چند ماهته؟

_ فکر کنم سه ماهه ...

امیر _ تو وچندتا از دخترا رو میخواییم بفرستیم آمریکا ... نیویورک ...

یکه خوردم ... چي؟!!

_ کجا؟

امیر _ به آدمایی مثل تو توي احتیاج داریم توي سازمان ...

دهنم خشک شده بود ... داشت چي میگفت واسه خودش ... حالش بد بود ...

امیر _ فردا باید برید ...

اب دهنمو قورت دادمو گفتم : چرا داري بهم ميگي؟

امیر از روي صندلي بلند شدو رفت طرف میزش ... از نوشیدني روي اون براي خودش ریخت و گفت : اونجا بهتون بیشتر میرسن ...

بلند شدمو گفتم : میخوام برم توي اتاقم ...

بهم نگاه کردو گفت : باشه ...

بازم تلفن زد و يکي اومد دنبالم ... منو برد توي اتاق ... باید به سرگرد راجب حرف امیر میگفتم ... زنگو فشار دادم ... یه نگهبان دیگه اومد ... حرصم گرفت ... بعد از اون اتفاق دیگه نمیومد توي اتاق من ...

بعد از اون اتفاق دیگه نمیومد توي اتاق من ... براي اینکه گیر نده رفتم دستشویی ... از دستشویی اومدم بیرون ... سرگرد با يکي دیگه از دخترا اومد ... انگار منو ندید ... دستمو شستم ... داشتم خشکش میکردم که نگهبانی که منو آورده بود به سرگرد گفت : من باید برم ... رییس باهام کار داره ... اینو هم ببر ...

و رفت بیرون ... دختره که شکمش اومده بود جلو رفت طرف يکي از دستشویی ها ... به محض اینکه درو بست رفتم طرف سرگرد ... خیلی یواش بهش گفتم : باید حرف بزنی ...

نگام کرد ... سرشو آورد نزدیک تا حرفي بزنه که در دستشویی باز شد ... کمی ازش دور شدم ... دختره دستشو شست و اومد طرف ما ... من و دختره جلوتر راه افتادیم ... سرگرد هم پشت سرمون بود ... منو برد توي اتاقم ...

دراز کشیدم روي تخت ... بعد از نیم ساعت دوباره زنگو زدم ... در باز شد ... با دیدن سرگرد از جام بلند شدم ... رفتیم توي دستشویی ...

_ این جزو نقشه نبود ...

سرگرد _ چي شده مگه؟

بهش نگاه کردم با وحشت گفتم : میخواد منو بفرسته نیویورک ...

سرگرد يکه خورډ ... آروم زمزمه کړد : چي ؟!

_ امير گفټ منو چنډتا از دخترا رو ميخوان بفرستن نيويورک ... اين جزو نقشه نبود ...

سرگرد به ديوار پشت سرش تکیه داد و سرشو انداخت پايين و گفټ : من نميټونم کاري بکنم

قلبم ريخت ... چي ميگفټ ؟! يعني من بايد ميرفتم ؟

سرگرد _ نميټونم کاري بکنم ... بايد بري ...

_ چي ميگي تو ؟! قراره ما اين نبود ... تو نگفټي منو ميفرستن اونجا ...

سرگرد _ خودمم نميدونستم ...

_ اگه منو بيرن آمريکا ديگه نميټونم زنده بمونم ... ديگه شانسې ندارم ... اونجا ديگه ميفهمن من ...

ادامه ندادم ...

سرگرد يه قدم اومد نزديکتر و گفټ : اگه بخوام کاري بکنم هرډومون کشته ميشيم ...

نگاهمو بهش دوختمو گفتم : خيلي نامردي ...

با اينکه ميدونستم داره درست ميگه و نميټونه منو نجات بده ولي ازش توقع داشتم کاري کنه ... بغضمو فروخوردمو

بهبش زل زدمو گفتم : من ميرم ... حتي اگه تو نتوني ... بيایي ...

سرگرد - تو بايد تا آخر اين ماموريت بموني ...

_ اينو بفهم ... ديگه واسم بايدې وجود نداره ... من اومده بودکم اينجا بمونم ... نه اينکه بيرنم يه جايي که بيرون

اومدن ازش برابر با مرگه ... من اين ريسکو نميکنم ...

هيچي نگفټ رفت طرف روشويي و آبو باز کړد ... سرشو گرفت زيرش ... کمي زيرش موند و سرشو آورد بالا

... دستشو گرفت گوشه ي روشويي و توي آينه بهم نگاه کړدو گفټ : کي ميبرنتون ؟

_ گفټ فردا ...

سرشو انداخت پاييين ... برگشت طرفم ... نگام کړدو گفټ : اگه بخوام کاري بکنم کل اين ماموريت بهم ميريزه ...

نميټونم ...

يک قدم عقبتر رفتم ... خوردم به ديوار ... دستمو حايل کردم تا نخورم زمين ... داشت ميگفټ ماموريت واسش

مهمتره ... با صدائي که از ته چاه ميمومد گفتم : بچه تو توي شکمه ... حذاقل به خاطر اون ...

سرگرد _ اون بچه بايد فدا شه ...

ديگه نتونستم تحمل کنم اونجا رو ... زدم بيرون ... تلو تلو خوران خودمو رسوندم به اتاقم ... درو باز کړد ... قدم

برداشتم تا برم داخل که چشمام سياهي رفت و ديگه چيزي نفهميدم ...

چشامو باز کردم ... به سرمي که توي دستام بود نگاه کردم ... به قطره هايي که ازش ميريختن ... با صدای مازيار

برگشتم طرفش ...

مازيار _ تو چند روزه غذا نخوردي ؟

_ دلم ميخواست بخورم ولي بالا ميوردم ...

مازیار _ چرا به من نمیگفتی ؟

هیچی نگفتم ... مازیار سرمو چک کردو نگام کردو گفت : شانس اوردي پویان گرفتت وگر نه ممکن بود واسه بچه و خودت مشکلي پیش بیاد ...

خواستم چیزی بگم که با صدای امیر برگشتیم طرفش ... نگاش کردم ... با دیدنم لبخندی زدو اومد طرفم و گفت : خوبی ؟

فقط سرمو تکیه دادم ... نشست کنارم و دستامو گرفت توی دستش ... ناخود آگاه به سرگرد نگاه کردم ... داشت با مازیار حرف میزد ... نبایدم واسش مهم میبودم ... امیر دستمو کمی فشار داد و گفت : جاییت درد نمیکنه ؟

سرمو برگردوندم ... دلم نمیخواست جواب اونم بدم ... مازیار رو به امیر گفت : باید استراحت کنه ...

و رفتن بیرون ... امیر آهسته گفت : از دستم ناراحتی ؟

دلم میخواست بشینم و بهش بخندم ... چقدر خودشو بالا میگرفت ... میخواستم بگم آخه تو چه عددی هستی من از دستت ناراحت شم ... ولی اونقدر اعصابم خورد بود که فقط گفتم : برو بیرون ...

امیر _ من ...

برگشتم طرفش و گفتم : نمیخوام صداتو بشنوم برو بیرون ...

چند لحظه نگام کردو گفت : باشه ...

و بلند شدو رفت بیرون ... دوباره به قطره های دارو که از لوله سرم میومدن پایین چشم دوختم ... فردا باید میرفتم ... دلم نمیخواست بهش فکر کنم ... نفس عمیقی کشیدمو چشامو بستم ...

با صدای مازیار چشامو باز کردم ...

مازیار _ صبح بخیر خانوم ...

لبخند کمرنگی زدم ... دلم میخواست ازش بپرسم میخوای بری پیش بچه ات ؟ میخواستم یکم حالتشو ببینم ...

_ بچه ام چیه ؟

مازیار _ نمیدونم ... هنوز معلوم نیست ...

_ دوست دارم دختر باشه و اسمشو بزارم آهو ...

خشکش زد ... همونجور که داشت به سرم نگاه میکرد برگشت طرفمو گفت : خوشحالت ...

و سریع رفت بیرون ... پس نسبت به دخترش بی تفاوت نبود ... نیم خیز شدم ... در زدند ... دلم میخواست بگم مگه توی این سازمانم در زدن معنی میده ؟!

در باز شد ... امیر اومد داخل ... سرمو برگردوندم و گفتم : چیکار داری ؟

اومد طرفم ... نشست گوشه تخت و گفت : تا یه ساعت دیگه باید راه بیفتی ...

هیچی نگفتم ... بعد از مکثی گفت : چندتا از بهترین ادمامون میرنتون ...

دیگه هیچی نگفت ... بلند شد و گفت : میخوای کمکت کنم آماده شی ؟

برگشتم طرفش و با غیض گفتم : نمیخوام ببینمت ... چرا منم مثل بقیه دخترا نباید اینجا بمونم ؟

نفس عمیقی کشید و گفت : این دست من نیست ... شهاب تصمیم گرفته ...

هیچی نگفتم ... رفت طرف در و بدون حرف دیگه ای رفت بیرون ... سرمو از توی دستم بیرون اوردم ... خواستم بلند شم که در باز شد ... سرمو بلند کردم ... سرگرد بود ... لباسایی که توی دستش بود رو انداخت روی تخت و گفت : بپوش باید بریم ...

نگاه گنگمو بهش دوختم ... بهم پشت کرد ... نفس عمیقی کشیدم و مشغول عوض کردن لباس شدم ...

_ پوشیدم ...

برگشت طرفم و گفت : راه بیفت ...

راه افتادم ... از در رفتم بیرون ... پشت سرم اومد ... از چندتا راهرو گذشتیم ... جلوی یه در بزرگ چند نفر ایستاده بودند ... سرگرد منو برد طرف اونا

یکی از مردا _ امیر خان گفتید منتظر باشید تا بیاد ...

سرگرد برگشت طرف من و با صدای آرومی گفت : امیر خان غلط کرده ...

خنده ام گرفته بود ... با صدای امیر همه مون برگشتیم طرفش ... با لبخند اومد طرفمون ... رو به من و یه دختر دیگه کردو گفت : میدونید واسه چی میخوان ببرنتون ... پس اگه سعی کنید فرار کنید خونتون گردن خودتونه ...

سرمو انداختم پایین و گفتم : مردن بهتر از این خفته ...

امیر بی توجه به حرفم گفت : پویان و آریا و مهدی باهاتون میان ...

با شنیدن اسم پویان خشکم زد ... اونم میومد؟! باید خوشحال میبودم ؟

امیر _ میتونید برید ...

برگشتم تا بریم طرف ماشینا که امیر مچ دستمو گرفت ... برگشتم طرفش ... لبخندی زدو گفت : مراقب خودت باش ...

_ مراقب خودم ؟!!!! از اینجا به بعد اونا واسه زندگیم تصمیم میگیرن نه خودم ...

مچ دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم : تن خونواده تو توی گور لرزوندي ...

سریع راه افتادم ... سرگرد کنار ماشیني ایستاده بود ... سوار شدم ... کسی توش نبود ... قبل از اینکه چیزی بگم درو بست و نشست توش ... ماشینو روشن کرد و جلوتر از اون یکی ماشین حرکت کرد ...

_ سرگرد ؟

دنده رو عوض کردو گفت : حرفتو بزن ...

حرصم گرفت ... من باید از دست اون نارحت میبودم ولي اون داشت باهام اینجوري حرف میزد ... دست به سینه نشستمو برگشتم طرف شیشه و گفتم : هیچی ...

سرگرد _ چی میگفت ؟

برگشتم طرفش ... حرصم گرفته بود ... آخه به اون چه ربطی داشت ...

فصل چهارم

__ به تو ربطی داره ؟

با اینکه خورد تو ذوقش ولی گفت : مسائل شخصی تو بهم ربطی نداره ... فکر کردم شاید چیزی گفته باشه که به ماموریتمون کمک کنه ...

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم : نه چیز به درد بخوری نگفت ...

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم ... طاقت نیوردم و گفتم : یه سوال بپرسم ؟

سرگرد __ بپرس ...

__ منو واسه چی آوردید اینجا ؟ تا حالا که هیچ اطلاعاتی به دست نیوردم که به کارتون بیاد ...

سرگرد __ قرار بود دختر یکی از وزرا رو بدزدن ... میخواستیم تو ازش مراقبت کنی ...

__ من؟! از اون ... تویی اینهمه ادم ... شک نمیکردن ؟

سرگرد __ نمیدونم ...

خودمو ول کردم روی صندلی عقب و گفتم : موندن شماها به چه امیدی این نقشه های احمقانه رو ریختید ...

با عصبانیت گفت : منم روز اول بدون هیچ نقشه ای وارد این سازمان شدم ...

با حرص گفتم : تو به نفر بودي ولي من دونفرم ...

نگاهشو از توي آينه بهم دوخت و گفت : فکر ميکني اونا زنده اش ميذارن ؟

_ من کاري به اونا ندارم ... من فرار ميکنم ...

سرگرد _ فکر ميکني فرار راحتته ؟

_ تو واقعا فکر ميکني من ميرم نيويورک ؟

هيچي نگفت ... دلم نميخواست ازش بخوام بهم کمک کنه ... اين جنيني که تو بدنم بود بچه اونم هست ... بايد کمکم ميکرد ... لب باز کردم تا بگم بهش ولي منصرف شدم ... مکالمه اونروزش به يادم اومد ... اون حتي بچه کسي رو که دوشش داشت رو نگه نميداشت ... يه ندائي توي قلبم گفتم : ولي اين بچه خودش ... نگرش ميذاره ... دلو زدم به دريا و گفتم : تکليف اين بچه چيه ؟

با خونسردي گفتم : واسه اين ماموريت به وجود اومده ... بعد از اين ماموريتم بايد نابود بشه ...

خشکم زد ... چه راحت داشت درمورد يه موجود زنده حرف ميزد ...

_ اون زنده هستش ... داره نفس ميکشه ...

سرگرد _ نکنه دلت ميخواد نگرش داري ؟

از تمسخر صداش حرصم گرفت ... ولي من تا به حال به اين فکر نکرده بودم ... ميخوام نگرش دارم؟! سرگرد نميخواستش ميخوام تنها نگرش دارم!؟

سرگرد _ نگه داشتنتش کار اشتباهيه ...

_ ولي من ميخوام نگرش دارم ... حتي اگه تو هم نخوايش ...

درمورد حرفي که زده بودم ترديد داشتم ... ميخوام نگرش دارم يا داشتم با سرگرد لج ميکردم ... ؟؟؟؟

ديگه هيچي نگفتم ... سرمو تكيه دادم و چشامو بستم ...

با صداي سرگرد از خواب پریدم ... داشت با اون دونفر حرف ميزد ...

سرگرد _ خطرناکه هردومون باهم باشيم ...

آريا _ عقل کل اگه باهم نباشيم وقتي گرفتارمون چيکار کنيم ؟

سرگرد _ اين دوتا رو بايد برسونيم ... يکي بهتر از هيچيه ... اون دختره وقت زايمانشه ... شما بيريدش ...

آريا _ چرا من نبايد با اون يکي برم ؟

سرگرد _ چون ميدونم نميتوني خودتو کنترل کني و بدبختمون ميکني ...

و اومد طرف ماشين ... و داد زد : سر قرار ميبنمتون ...

سوار شد ... و ماشينو روشن کردو راه افتاد ... ازشون که دور شدیم گفتم : واقعا ميخواي بري سر قرار ؟

سرگرد _ اول بايد به بچه ها خبر بدیم مختصات سازمانو ...

__ يعني من ميتونم برم ؟

سرگرد __ من همچين حرفي زدم ؟!!!!

انگار آب يخی ریختن روم ... افتادم روی صندلی ... خداییش دیگه کم آورده بودم ... دلم نمیخواست دیگه ادامه بدم ... رفتن به اون جا برابر با مرگ بود ... نمیتونستم به هیچ عنوان برگردم ... باید شانسمو الان امتحان میکردم ...

شب توی یه مسافر خونه خوابیدیم ... نمیدونم ساعت چند بود ... خیلی تشنه ام بود بیدار شدم ... از توی یخچال دربو داغونش شیشه رو برداشتم ... کمی ازش خوردم ... گذاشتم سر جاش ... برگشتم ... روی تخت دراز کشیدم که سرگرد گفت : فکر فرارو از سرت بیرون کن ...

برگشتم سمتش ... زل زدم توی چشاش و گفتم : فکر میکنی من به حرفت گوش میدم ؟

لبخندی زدو دستشو آورد نزدیک صورتم و گفت : فکر که نمیکنم ... مطمئنم گوش نمیدی ...

صورتمو از زیر دستش کشیدم کنار و غریدم : بهم دست نزن ...

پشتمو بهش کردم ... دستشو گذاشت روی شکم و منو کشید طرف خودش ... با صدای بلند گفتم : دستتو بکش ...

نیم خیز شد روم و گفت : میخوام آخرین استفاده رو ازت بکنم ...

یخ کردم ... واقعا فکر نمیکردم اینهمه پست باشه ... دستشو که روی شکم بود رو پس زدم و بلند شدم ... خواستم برم که کمرمو گرفت ... برگشتم سمتش ... اینو از من به یادگار داشته باش ... با آخرین قدرتم کوبوندم توی صورت خوشگلش ... دکوراسیونشو ریختم بهم بدجور ... دستشو گذاشت روی دماغش ... ولو شد روی تخت ... خداییش خیلی بد زدم ... این بهترین وقت بود واسه فرار ... دویدم طرف سوییچش که روی میز بود و درو باز کردم دویدم بیرون بدون اینکه کفش بپوشم داشتم توی خیابون میدویدم ... به ماشین رسیدم ... پریدم توش ... داشت دنبالم میومد ... قفل مرکزی زدم ماشینو با دستهای لرزونم روشن کردم ... خواستم پامو از روی کلاچ بردارم که سرگردو جلوی ماشین دیدم ... داشت از دماغش خون میومد ... داد زد : به نفعته بیای بیرون ...

بدون توجه به حرفش پامو از روی کلاچ برداشتمو گازو فشار دادم ... از جلوی ماشین پرید کنار توی اون تاریکی داشتم با آخرین سرعت ممکن میرفتم ... ولی من کجا بودم ... توی افغانستان بودم یا ایران ؟

کنار جاده نگه داشتم ... ماشینو خاموش کردم ... دیگه داشت آفتاب میزد ... پاهای داغ کردم و گرفتم توی دستم ... چشم اومد روی هم ...

با صدای چیزی که به شیشه میخورد چشممو باز کردم ... یه زن بود با لباس محلی ... شیشه رو دادم پایین ...

زن __ خانم جان اینجا چیکار میکنید ؟ مشکلی پیش آمده ؟

__ سلام ... نه ... اینجا کجاست ؟

زن __ خب معلومه شما طرفای زابلید ...

اینقدر ذوق کردم که دوست داشتم بپریم و ببوسمش ... ازش تشکر کردم ... ماشینو روشن کردم و راهی رو که زنه گفته بود پیش گرفتم ...

با ایستادن ماشین قلبم ریخت ... بعد از کلی ایستادن و حرکت کردنش (بعد از تموم شدن بنزین چی میشه ... همونو منظورمه ... نمیتونستم !!!) بالاخره ایستاد ... استارت زدم ... هیچی نشد ...

__ خدا ...

بازم استارت زدم بازم چیزی نشد ... از ماشین پیاده شدم ... با عصبانیت بهش لگدی زدم ... پام داغون شد ...
پاموگرفتمو گفتم : آخه وقت تموم کردن بنزین بود !

نشستم توی ماشین ... توی جاده ای ماشین خاموش شده بود که خبری از هیچ موجود زنده نبود ... داشبور دو باز کردم ... یه اسلحه توش بود و گوشی من !گوشیمو برداشتم ... روشنش کردم ... شارژ داشت ... ولی خط نمیداد ... نمیدونم باید از سرگرد ممنون میشدم یا نه ولی خوشحال بودم ... صندلی رو صاف کردم و خوابیدم ...

چشامو باز کردم ... بلند شدم ... کتو قوسی به کمرم دادم ... خیلی میخوابیدم و اینو میدونستم ... از ماشین پیاده شدم ... گردنمو کمی تکون دادم ... با دیدن شتر و یکی که کنارش بود چشام گرد شد ... یه موجود زنده ... میخواستم برم طرفشون ولی با خاری که توی پام رفت متوقف شدم ... به پای خون آلودم نگاه کردم ... باید از همون جا داد میزد ...

_ سلام ... یکی کمک کنه ... صدامو میشنوید ؟

حس کردم سرشو چرخوند طرفم ... یا شایدم داشتم به خورم امیدواری میدادم ...

ولی نه ... صدامو نشنیده بود ... به راهش ادامه داد ... به شتر که داشت ازم دور میشد چشم دوختم ... با بغض نشستم روی زمین ... باید چیکار میکردم؟! نفس عمیقی کشیدمو بلند شدم ... صندوق عقبو باز کردم ... توش چند تا آچار بود و یه تنگ کوچیک ... توش روغن بود ... ریختمش روی زمین با یکی از آچارا نصفش کردم ... پامو گذاشتم روش و با کش روکش صندلی بستمش ... از هیچی بهتر بود ... کلتو گذاشتم پشت کمرم و لباسمو انداختم روش ... یکی از پیچ گوستی هارو برداشتمو گوشیم گذاشتم توی جیبم ... یکی از روکش ها صندلی رو دراوردم و برداشتم ... دیگه چیزی توی ماشین نبود که به دردم بیاد ... راه افتادم ... باید به یه جایی میرسیدم ... آفتاب صورتمو بدجور میسوزوند ... مقععه مو کشیدم جلوتر ... روکش صندلی رو انداختم روی سرم ... هر قدمی که میزاشتم آهم بلند میشد ... با اینکه میتونستم باهاشون راه برم ولی آسفالت خیلی داغ بود ... نمیدونم چقدر بود داشتم راه میرفتم ... یه تابلو جلوم دیدم ... ابی توی دهنم نمونه بود قورتش بدم ... چشامو ریز کردم ... یه تابلو سبز رنگ بود ... تونستم فقط تشخیص بدم روش نوشته بود زابل ...

چشامو باز کردم ... لبام خشک خشک بود ... با صدایی که از ته چاه بلند میشد گفتم : آب ...

یکی یه دستمال خیس گذاشت روی لبم ... نگاهی کردم ... یه دختر جوون بود ... با لذت آبو دستمالو میکشیدم توی دهنم ...

دختر _ بهتری ؟

_ من کجام ؟

دختر _ نترس جای بدی نیستی ... شانس اوردی پیدات کردیم ...

نیم خیز شدم ... گوشیمو ازتوی جیبم دراوردم ... خط نمیداد ...

دختر _ اینجا خط نمیده ...

_ من باید زنگ بزنم ...

بلند شدو گفت : حالت بهتر شد میبرمت مخابرات روستا زنگ بزن ...

بلند شدم و گفتم : من خورم ...

نگام کردو گفت : بخوابی بهتره ...

وقتی اصرار منو دید گفت : دنبالم بیا ...

سريع دنبالش دويدم ... به دمپايي بهم داد ... پوشيدمو رفتيم طرف يه ساختمون ... چندا پيرزن با لباساي محلي بلوچستاني نشسته بود توي سايه ساختمون ... دختر رو به يکيشون کردو گفت : ميخواد زنگ بزنه !

به زن پيري نگاه کردم که داشت قليان ميکشيد ... بهم نگاه کردو گفت : به کي ؟

_ برادرم ...

زن _ مگه تو شوهر نداري ؟

به شکمم که اومده بود جلو اشاره کرد ... دستمو گذاشتم روش و گفتم : شوهرم کشته شده ... بايد برم تهران ...

زن قليونشو کمي تکون دادو گفت : بهش بده ...

دختر رفت توي ساختمون و منم دنبالش ... به تلفني که روي ميز بود اشاره کردو گفت : اينه ...

رفتم طرفش ... شماره موبایل مهيارو گرفتم ... خاموش بود ... نبايد به خونه زنگ ميزدم ... به شرکتش زنگ زدم ... بعد از چند بوق ارتباط برقرار شد ...

منشي _ بله ؟

_ سلام خانم ستارمنش ... ميخواستم با مهيار حرف بزنم ...

ستار منش _ شما ؟

_ محيا ...

ستارمنش _ سلام خانوم کرامت ... خوب هستيد ؟

_ بله ... ميشه باهاش حرف بزنم ؟

ستار منش _ ايشون توي جلسه ان گفتن هيچ تلفني رو وصل نکنم حتي مادرتون رو ...

با عجز گفتم : ولي من بايد باهاش حرف بزنم ...

ستار منش _ نميشه خانوم کرامت ...

نميتونستم از تنها شانس بگذرم ... داد زدم : گوشيو بده بهش ...

حدس ميزدم خشکش زده ... بعد از چند لحظه صداي داد مهيار اومد : خانوم مگه نگفتم هيچ تلفني رو وصل نکنيد ؟

ستار منش _ خواهرتون ...

مهيار _ گفتم هرکي زنگ زد ...

ستار منش _ محيا خانوم ... اصرار دارن باهاتون حرف بزنن ...

چند لحظه گذشت و صداي نگران مهيار پيچيد توي گوشم : محيا ؟

با صداي لرزوم گفتم : سلام داداش ...

مهيار _ سلام عزيزم ... کجايي تو ؟

_ مهيار بيا دنبالم ... نميخوام اينجا بمونم ...

مهيار _ كجايي مگه ايمان پيشت نېست ؟

_ زابلم ... بيا دنبالم ...

مهيار _ باشه عزيزم ... قول مېدم ... با ايمان مشكلي پيدا كړدي ؟

تا خواستم چيزي بگم بوق ممتد پېچيد توي گوشم چند بار زدم روي شاسي تلفن ولي هيچي نشد ... با حرص كوبوندمش روي ميز ...

دختر _ ما اونو لازمېش داريم ...

_ من بايد بهش بگم كجام ...

دختر _ ميره زابل دنبالت ميگرده ...

داشت چي ميگفت ... يهو اخماشو كشيده توي هم و گفتم : راه بيفت ...

خشكم زد ... اومد نزديك و از زير مقنعه ام چنگ زد توي موهام و منو كشيده بيرون ...

موهام داشت از ريشه كنده ميشد ... منو هل داد جلوي همون پيرزنا ... يكيشون گفتم : سردار خان ازش خوشش مياد ...

يكيشون رو به دختره گفتم : زليخا ... ترتيب بچه شو بده ... خودش چيزيش نشه ...

دخترې كه حالا فهميده بودم اسمش زليخاست چنگ زد توي موهام و منو كشيده طرف يه اتاق ... بايد كلكشو ميكندم ... رسيديم به در اتاق ... خواست منو هل بده داخل كه گردنشو گرفتم و پاي راستمو گذاشتم پشت پاهاش و زدمش زمين ... چند قدم عقب رفتم ... سرشو كمې تكون داد و بلند شد ... گيج بود ... پامو بلند كردم تا بزمن توي شكمش كه با پاش زد توي تاندونم ... لامذهب جوري زد كه از حال رفتم ... بي اختيار نشستم روي زمين ... اومد نزديكم و موهامو چنگ زد ... بلند كردم و داد زد : كه منو ميزني ها ؟

خون دماغشو با آستينش پاك كردو منو هل داد طرف تخت ... شكمم خورد به گوشه تخت ... ضعف كردم ... روي زمين دولا شدم ... خدايا خودت كمك كن بلايي سر بچه ام نيايد ... اومد طرفم ... سرشو آورد نزديك گوشم و آروم گفتم : درد داره نه ؟

بلندم كرد ... يقمو گرفتو منو زد توي ديوار ... ديگه نايي نداشتم ... اسلحه ام پشت كمرم نبود ... ولي تيزي پيچ گوشتي رو احساس ميكردم ... همونجور كه يقمو گرفته بود گفتم : نميزارم دستت به سردار بخوره ... اون ماله منه ...

خب به من چه ... پيشكش خودت ... برو باهاش حال كن ... اي خدا گير عجب آدم خري افتادما

دستمو كردم توي جيبم ... درش اوردم ... روي به زليخا گفتم : مال خودت من نميخواهم

و دستمو اوردم بالا ... گذاشتم كنار گلوش و گفتم : جونتو دوست داري ولم كن ...

دستاش شل شد ... همونجور كه پيچ گوشتي رو گرفته بودم گفتم : كمكم كن فرار كنم بعديش سردارت مال خودت باشه ...

رنگ نگاهش عوض شد ... ادامه دادم : من فقط ميخواهم برم زابل ... كمكم كن ...

لب باز کردو گفت : کمکت کنم دست از سرم بر میداری ؟

خنده ام گرفت ... آخه دختر خوب مگه من تلب شده بودم روی سرت که حالا دست از سرت بردارم ... خوددرگیری داشت ازش کمی دور شدم ... نباید بهش اطمینان میکردم ... نگام کردو گفت : از اون پنجره میتونی بری بیرون ؟

کنارش ایستادمو نگاهی به پنجره کردم و گفتم : آره ...

زلیخا _ خب ... باید از اونجا بری و همون جا رو مستقیم بری تا برسی زابل ... کمه راهش ...

پوزخندی زد و گفتم : هه فکر میکنی به همین راحتی میرم ؟! بهت اعتماد ندارم ... تو هم همراه میای ...

لبخند روی لبش ماسید ... دستشو خونده بودم ... میخواست منو به کشتن بده ...

گردنشو گرفتم و پیچ گوشتی رو گذاشتم کنار گوشش و گشتمش ... هیچی نداشت ...

_ راه بیفت ...

زلیخا _ داری کار اشتباهی میکنی !

پیچ گوشتی رو فشار دادم و گفتم : خفه شو و راه بیفت ...

راه افتاد طرف پنجره ... هم زمان باهاش بیرون رفتم ... راه افتادیم طرفی که میگفت ... با اینکه بهش اعتماد نداشتم ولی مجبور بودم ... بعد از چند دقیقه رسیدیم به جاده ... ایستاد و گفت : این جاده رو بری میرسی به زابل ...

_ بریم ... میرسیم به زابل ... تو هم میای ...

و هلش دادم ... در امتداد جاده حرکت میکردیم ... تموم حواسم بهش بود که دست از پا خطا نکنه ... بعد از چند کیلومتر راه رفتن از دور خونه ها رو میدیدم ... ذوق زده شده بودم به شدت ... سرعتمو زیادتر کردم ... دلم میخواست میرسیدمو به مهیار زنگ میزد ... نزدیک شهر که شدیم زلیخا گفت : دیگه رسیدی به شهر ولم کن ...

نگاش کردم و گفتم : واقعا که خیلی احمقی ...

ولش کردم و درحالی که عقب عقب میرفتم گفتم : خودتو جلوش کوچیک نکن اینجوری بیشتر ازت خوشش میاد ...

نمیدونم تاثیر حرفم بود یا نه ... ولی بیخیال من شد و راهشو گرفت و رفت ... از یکی آدرس مخابراتو پرسیدم ... رفتم توش ... پول نداشتم باید چیکار میکردم ... یادم افتاد گوشیمو دارم ... از مخابرات اومدم بیرونو اطرافو نگاه کردم ... یه موبایل فروشی پیدا کردم ... رفتم توش ... گوشی رو گذاشتم روی میز و گفتم : چند میخیریش ؟

موبایلو و رانداز کردو گفت : 100 تومن ...

مخم سوت کشید ... موبایل یه ملیونی رو صد تومن بفروشی ... خیلی یه ها ! ولی به پولش احتیاج داشتم ... با اینکه دلم نمیخواست ازش دل بکنم گفتم : باشه ...

لبخندی زد و پولو از توی کتو درآورد و گذاشت جلوم ... پولو برداشتمو دویدم بیرون ... دوباره رفتم مخابرات ... شماره رو دادم بهش ... یه گوشه ای ایستادم ... بعد از چند لحظه بهم اشاره کرد که برم توی یکی از اتاقکا ... رفتم توش ... گوشیمو سریع برداشتم ... با شنیدن صدای مهیار اروم گرفتم ...

مهیار _ محیا ؟

_ میای دنبالم ؟

مهیيار _ آره عزیزم ... گوش بده ... به علیرضا زنگ زدَم از زاهدان میاد دنبالت ... باهاس برو من میام زاهدان دنبالت باشه ؟

_ کي میرسه ؟

مهیيار _ چند ساعت دیگه ... نمیدونم ... محیا بین تو ایمان اتفاقي افتاده ؟

_ نمیخوام چیزی راجب اون بشنوم ...

مهیيار _ چي میگي ؟!!!

_ توضیح میدم بهت ... فقط زود بیا ...

مهیيار _ باشه عزیزم ... پیش علیرضا جات امنه ... میام امشب ... راستي شماره علیرضا رو یادداشت کن ...

شماره علیرضا رو داد ... نوشتم ... ازش خداحافظي کردم و اومدم بیرون ...

ایستادم کنار مخابرات ... شدیداً گشنه ام بود ... رفتم طرف دیگه خیابون تا از سوپري چیزی بگیرم ... وارد سوپري شدم ... رفتم جایی که کیک و آبمیوه داشت ... برداشتم و حساب کردم و اومدم بیرون ... نشستم کنار خیابون و مشغول خوردن شدم ...

یک ساعت گذشته بود ... دوباره رفتم داخل مخابرات ... شماره علیرضا رو واسم گرفت ... بعد از وصل شدن رفتم توي یکی از اتاقکا ...

_ الو علیرضا خان ؟

علیرضا _ سلام ... کجایی تو ؟ من تازه وارد زابل شدم ...

_ به لحظه وایسید ...

سرمو از اتاقک اوردم بیرون و به مسئولش گفتم : اینجا کجاي شهره ؟

مرده اولش یه چپ چپ نگام کرد ولي وقتی دید جدي ام آدرسو گفت ... به علیرضا گفتم ... گفت تا نیم ساعت دیگه میرسه ... گوشيو قطع کردم و اومدم بیرون ... دوباره نشستم سرجاي قبلي ام ... داشتم به ماشینهایی که از اونجا رد میشدن نگاه میکردم ... یه جرثقیل از اونجا رد شد که یه ماشین شبیه ماشین سرگردو حمل میکرد ... با دیدنش قلبم ریخت ... دلم نمیخواست دیگه ببینمش ...

با صدای بوق ماشینی به طرفش نگاه کردم ... با دیدن علیرضا با خوشحال بلند شدم ... رفتم طرف ماشین ... علیرضا واسم درو باز کرد ... سوار شدم ... ماشینو به حرکت درآورد و گفت : سلام ...

_ سلام ... ممنون که اومدید ...

ع _ این چه حرفیه تو هم جای عاطفه

لبخندی زدمو هیچي نگفتم ... به عقب اشاره کرد و گفت : برو عقب بخواب ...

_ خوابم نمیداد ...

ع _ تا سه چهار ساعت دیگه زاهدانیم ... برو بخواب ...

ماشینو یه گوشه نگه داشت ... رفتم عقب و دراز کشیدم ... چشم اومد روی هم و دیگه چیزی نفهمیدم ...

با صدای یکی چشامو آروم باز کردم ... علیرضا لبخندی زدو گفت : رسیدیم بیدار شو ...

از ماشین اومدم پایین ... هوا تاریک بود ... جلوی یه خونه بزرگ ویلایی بودیم ... علیرضا درشو باز کردو کنار ایستاد ... یه خونه بزرگ به نمایی سنگ ... قشنگ بود ..

ع _ بفرمایید داخل ...

لبخندی زدمو پله ها رو رفتم بالا ... در واسم باز کرد ... وارد خونه شدم ... برقو روشن کردو گفت : مامان و بابا و عاطفه رفتن تبریز خونه خالم ...

و رو بهم گفت : راحت باش ... و به ساعتش نگاه کردو گفت : تا نیم ساعت دیگه پرواز مهیار میشینه ... من باید برم فرودگاه ... تو راحت باش ...

و رفت طرف درو گفت : هرچی لازم داشتی بردار ... خداحافظ ...

نشستم روی مبل ... صدای بازو بسته شدن در اومد ... تا یک ساعت دیگه مهیار میومد ... دیگه راحت شده بودم ... نگام افتاد به شکم ... باید راجب این بهشون چی میگفتم ...

بچته ... تو ازدواج کردی و این بچته ... جای نگرانی نداره ... کسی بازخواست نمیکنه ...

وقتی بفهمن چی شده که بازخواست میکنن ...

نباید بفهمن ... بین تو و سرگرد مشکلی پیش اومده و تو طلاق میخوای ...

آخه با نبود سرگرد میخوان دنبالش بگردن ...

عمو ازم حمایت میکنه ...

از این خیال کمی اروم گرفتم ولی از عکس العمل مهیار میترسیدم ...

یک ساعت به سرعت گذشت ... زمانی به خودم اومدم که مهیار منو گرفته بود توی بغلش و داشت اروم میکرد ... داشتم میلرزیدم ... با اینکه میدونستم جام امنه ولی بازم میترسیدم ... ترس از آینده پیش روم ...

مهیار منو از خودش جدا کردو نگاهی به شکم کرد ... خجالت میکشیدم ... لبخندی زدو گفت : واقعیه ؟

خنده ام گرفته بود ... با خنده بغلم کردو گفت : خواهر کند اخلاق ما مامان شده ...

خودمو ازش جدا کردم ... مهیار با لبخند به شکم نگاه میکرد ... یهو اخماشو کشید توهم و بهم نگاه کردو گفت : بینتون چه مشکلی به وجود اومده ؟

چشامو بستمو گفتم : بهم وقت بده ... بهت میگم ... بریم شیراز ...

مهیار هم دیگه چیزی نگفت ... شب همونجا خونه ی علیرضا خوابیدیم ... صبح ساعت 10 هم با اتوبوس اومدیم شهرمون !

جلوی خونه از تاکسی پیاده شدم ... مهیار داشت کرایه راننده رو میداد ...

_ مهیار مامان اینا میدونن ؟

مهیار دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت : نه ولی ... بریم داخل ...

مهیاری درو با کلیدش باز کرد و منو هل داد داخل ... در ساختمونو باز کردیم ... جلوتر از مهیار وارد شدم ... صدای خنده مهلا و محسن میومد ... نگام به طرف پله ها کشیده شد ... مهلا از پله ها پایین دوید و محسن هم پشت سرش ... حواسشون به من نبود ...

محسن _ ! مهلا بده ...

مهلا دوید طرف ما و در حالی که عقب عقب میومد گفت : نمیدم ...

نزدیک بود بخوره به من که مهیار جلوم وایستاد ... خورد به مهیار ... چند قدم عقبتر رفت و با دیدن مهیار گفت : ! داداش تویی ؟

از پشت مهیار اومدم بیرون ... با دیدن من خشکش زد ... با فریاد محسن به طرفش نگاه کردم : آباجی ...

پرید بغلم ... با اینکه نمیتونستم نگهش دارم ولی دلشو نشکوندم ... نشستم روی زمین و بوسیدمش ...

_ خوبی عزیزم ؟

محسن خواست حرفی بزنه که مهلا منو گرفت توی بغلش ... میخواستم بگم چه عزیز شدم ولی فقط بلند شدمو بغلش کردم ... توی بغلم گریه میکرد ...

_ مهلا این چه وضعشه ... بچه بدبخت ترسید

مهلا _ خیلی نامردی به وقتش به حسابت میرسم ...

لبخندی زدم و خواستم به مهلا چیزی بگم که چشمم افتاد به مامان که با چشایی اشکی کنار در آشپزخونه ایستاده بود ... مهلا رو از خودم جدا کردم و رفتم طرف مامان ... جلوش ایستادم ولی طاقت نیوردمو خودمو انداختم بغلش ... مامان هم با اینکه سعی میکرد خودشو کنترل کنه ولی موفق نمیشد و اشک میریخت ... با صدای عصبانی مهیار همه برگشتیم طرفش : چطوره شما ها ؟ حالا که محیا اومده هم گریه میکنید ؟

مامان _ اشک شوقه عزیزم ...

مهیار _ نگا به محیا بکنید بعد ذوق زده شدید ...

همه با تعجب بهم نگاه کردن ... نگاهمو به مهیار دوختم ... دلم میخواست خفه اش کنم ...

نگاهشون روی شکم ثابت موند ...

مهلا _ من خاله میشم ؟

خنده ام گرفته بود ... ابراز احساسات خواهر برادر ما هم مثل آدم نبود ... فقط سرمو تکیه دادم ... از خوشحال جیغی کشید ... مهیار دستشو گذاشت روی دهن مهلا و گفت : تو واسه بچه محیا این کارو میکنی واسه اژدر من چیکار میکنی ؟

مهلا دست مهیارو پس زد و گفت : گمشو با این اسم انتخاب کردنش ... اژدر ... موندم تو اینو کجا شنیدی ؟!!!!

مامان پیشونیمو بوسید و گفت : مبارکه عزیزم ...

فقط لبخندی زدم ... مهلا منو کشید طرف یکی از مبلا که گفتیم : مهلا تروخدا هزار برم حموم بعد بیام

با کسب شدن اجازه شیرجه زدم توی حموم ... بعد از ماهها یه حموم حسابی میکردم ... از حموم اومدم بیرون ... رفتم توی هال ... مهلا با دیدن من گفت : مامان زنگ زده به کل فکو فامیل خبر داده ...

اخمام رفت توهم ... برگشتم طرف آشپزخونه ...

_ مامان چیکار کردید ؟

مامان در حالي که غذاشو چک میکرد گفت : به داييت اينا و عموت اينا زنگ زدم ...

_ ميذاشتيد من يکم استراحت کنم بعد ...

مامان با لبخند گفت : تا شب خيلي وقته استراحت کن ...

_ دلم نميخواست ...

حرفمو ادامه ندادم ... مهيار وارد آشپزخونه شد و حرفمو ادامه داد : دلش نميخواد کسي رو حالا ببينه حقم داره ...
بچه هنوز نرسيده شما به ملت خبر دادين ... عمو فريبرز زنگ زده ميگه همين الان دارم ميام ...

_ خودمم با عمو کار دارم ولي بقيه رو ...

با ديدن ناراحتي مامان گفتم : ساعت چند ميان ؟

مامان _ 7 ...

_ باشه ... سعي ميکنم آماده شم ...

با صدای زنگ سرمو برگردوندم طرف ايفون ... مهلا جواب داد و بعد از چند لحظه گفت : عمو فريبرزه ...

از آشپزخونه اومدم بيرون ... نميخواستم نشون بدم که ناراحتم ... درو باز کردم و با لبخند گفتم : سلام عمو ...
همونجا وسط حياط ايستاده بود و داشت نگام میکرد ...

_ بفرماييد داخل ...

پله ها رو اومد بالا و آروم گفت : چي شده ؟

_ ميگم ...

اومدم داخل ... کمي توي جمع نشستيم ... بلند شدمو گفتم : عمو ميشه يه لحظه بياييد اتاقم کارتون دارم ؟

عمو با گفتن با اجازه بلند شدو دنبالم اومد ... به محض وارد شدن درو بستو گفت : جون به لبم کردي چي شده ؟ از
وقتي رفتيد خبري ازتون نبود ...

نشستم روي تخت و شروع کردم به صحبت ... همه چيزايي که ميدونستمو گفتم و در آخر زل زدم توي چشاش و گفتم
: داشتن منو ميفرستادن نيويورک ... همين سرگرد لعنتي شما داشت منو ميبرد ... نميتونستم برم ... من اومده بودم
توي اون ماموريت تا مفيد باشم نه اينکه منو بفرستن جايي که آخرش مثل زباله پرتم ميکردن بيرون ...

سرمو انداختم پايينو گفتم : با اينکه ميدونم کل نقشه هاتون رو ريختم بهم ... نقشه هايي که اصلا حساب شده نبود ...
ولي من ميخوام زندگي کنم ... ميخوام اين بچه رو نگه دارم ... حتي به عنوان يه فراري ... حتي اگه همه تون طردم
کنيد ...

سرمو بلند کردم ... سرش پايين بود ... حرفامو زده بودم ... حالا بايد اون حرف ميزد ... چند دقيقه هيچي نگفت ...
سرشو بلند کردو نگام کردو گفت : ميخوای چیکار کنی ؟ تو يه فراري هستي ميخوای چجوري زندگي کنی ؟!

_ خوبه کل وزارتتون ميدونه منو فرستادن ماموريت بعدش نميتونن دوباره کارمو درست کنن ؟!

عمو _ تا وټي سرگرد برنگرده نښتونيم ... جونش در خطره ...

_ زندگي من واسش اهميت نداشت بعد چرا بايد زندگي اون واسم مهم باشه؟! ميخوام برنگرده ...

عمو _ محيا جان يکم منطقي فکر کن ...

_ تا الان به سازتون رقصيدم ... منو فرستديد توي سازمان فقط بخاطر چي ... از دختر يکي از وزيرا محافظت کنم ولي کو دختره ... نبود ... رښتم اونجا ... زندگيمو ريڅتم بهم فقط واسه يه احتمال ...

با صدای آروم تري گفتم : ميخوام زندگي کنم ...

عمو _ سرگرد مياډ ... شايد چند ماه ديگه ولي مياډ ... اونموقع ديگه کاراتون رو درست ميکنم ...

_ من اين چند ماه بايد توي خونه زندوني باشم ؟

عمو چيزي نگفت ... سرمو تکون دادمو گفتم : باشه ... من مثل اون نيستم از پشت خنجر بزنم ...

عمو رفت ... منم رښتم پيش خونواده ام ... ظهر وټي داشتيم غذا ميخورديم يهو بابا پرسيد : ايمان کجاست ؟

غذا پريد توي گلوم ... داشتم سرفه ميکردم ... مهيار يه ليوان آب داد دستم ... خوردم ... بهشون نگاه کردم ... همشون منتظر جواب بودن از جانيم ... نفس عميقي کشيدمو گفتم : ماموريته ...

بابا بيخيال نشد و گفت : چرا تو اومدي ؟

از لحنش ناراحت شدم ... با بغض گفتم : خير سرم اومدم خونه پدرم ... باشه اگه ناراحتيد ميرم ...

خواستم بلند شم که بابا گفت : بشين ...

نشستم ... بابا بهم زل زدو گفت : نه من بچه ام نه تو ... بگو چي شده ؟

_ مگه بايد چي بشه ... هيچي نيست ...

بابا _ اگه چيزي نبود با گفتن اسمش اينقدر هول نميشدي ... پس بگو ...

سرمو انداختم پايينو گفتم : بهم وقت بديد ... قول ميدم بهتون توضيح بدم ...

بابا ديگه چيزي نگفت ... در سکوت زجر آوري غدامو خوردمو به اتاقم پناه بردم ...

تا عصر از اتاقم بيرون نيوادم ... شايد دنبال دليلي ميگشتم تا نبود سرگردو باهاش رفع و رجوع کنم ... يا شايد داشتم با خودم کلنجار ميرفتم تا واقعيته به خونواده ام بگم ... همش ذهنم هول اين ميگذشت که اگه سرگرد بياډ چي ميشه ... يه حسي بهم ميگفت با اومدنش اتفاقي جالبي نمي افتاد ...

با صدای در به خودم اومدم ... مهلا سرشو آورد داخل و گفت : بياډ داخل ؟

با خنده گفتم : ايول ياد گرفتي در بزني ؟

مهلا اومد داخلو گفت : حالا يه بار من مثل يه خانوم رفتار کردم تو نزار ...

_ باشه ... ولي تو در حد يه آدم رفتار کني کفايت ميکنه ...

با حرص اومد طرفم ولي ايستادو گفت : بخاطر خاله جونم هيچي بهت نميگم ...

_ اي بچه پررو ... هنوز نيومده از من عزيز تر شده

مهلا _ پس چي فکر كردي ... راستي مامان گفت لباسو بپوش ...

_ با اين گردي چجوري لباساي قبلمو بپوشم ؟

مهلا با حالي متفكر گفت : يه بلوز شلوار بپوش ...

_ خو مشكل اينجاس همشون تنگن ...

مهلا رفت طرف كدم و بعد از جستجوي بسيار يك عدد بلوز درآورد ... يه بلوز حرير ليموبي كه تا پايين باسنم
ميومد و تيكه پايينش با كش جمع شده بود ... پوشيدمش ... با اينكه شكمن زياد معلوم نميشد ولي گفتم : مهلا خوبه ؟

مهلا _ آره ... عاليه ...

يه شلوار لي هم پوشيدم از اتاق اومديم بيرون ... بابا جلوي تلوزيون بود و داشت فوتبال نگاه ميكرد ... مهيارم
كنارش نشسته بود ... نشستم كنار بابا ... نميدونم چرا حس ميكردم بابا يه چيزي ميدونه ... نكنه عمو چيزي گفته باشه
... ولي نه عمو به عهده خودم گذاشته بود ...

با صداي اف اف آه كوتاهي كشيدم ... حوصله مهمونا رو نداشتم ولي از ديدنشون خوشحال ميشدم ... كنار مهيار
ايستادم و با كسايي كه ميمودن داخل سلام و احوالپرسي ميكردم ... خانوما همون نگاه اول ميفهميدن و بهم تبريك
ميگفتن ولي آقايون تعطيل بودن ...

نشستم كنار يغما كه زندايي گفت : تبريك ميگم عزيزم

سرمو انداختم پايينو گفتم : ممنون زندايي ...

زن عمو _ ايمان خان كجاست ؟ تورو تنها فرستاده ؟

_ واسه ماموريت مجبور بود بمونه ...

زن عمو _ يعني ماموريت ارزشش بيشتر از خونواده اش بود ؟

هيچي نگفتم ... تا آخر مهموني هم ديگه چيزي نميتونستم بگم ... با رفتن مهمونا رفتم توي اتاقم ... ميخواستم چيكار
كنم ؟! سرمو كردم زير بالشت سعي كردم بخوابم ...

صبح با صداي گريه ي محسن بيدار شدم ... سرمو اطراف چرخوندم ... نشسته بود پشت در و داشت گريه ميكرد ...
صداي فرياد مهيار اومد : از اون اتاق كه ميائي بيرون ...

بلند شدمو رفتم طرف محسن ... بغلش كردمو گفتم : چي شده قربونت برم ؟

محسن بريده بريده گفت : تقصير ... من ... نبود مهلا ... پرتش كرد ...

_ چي رو ؟

محسن _ گوشي مهيارو

كمي كه محسنو دلداري دادم بلند شدم و اوردمش بيرون ... مهيار داشت مثل گاو زخمي به خودش ميبيجيد ... با ديدن
محسن كه كنار من بود خواست حمله ور شه طرفمون كه گفتم : مهيار نزديك شي خونت پاي خودته ...

خشكش زد ... اينقدر جدي گفته بودم كه چند لحظه بروبر نگاه كرد ...

__ حالا به چيزي شده تو چرا بچه رو ميترسوني؟

مهيार __ بچه؟! بابا 9 سالشه ...

__ تو كه بيستو نه سالته چه گلي به سرمون زدي كه بچه نه ساله بايد بزنه؟! تو كه تا هفت سالگي شيشه شير همراهت بود ...

صداي خنده محسن بلند شد ... مهيार بهش چشم غره رفت و گفت : حيف نميتونم باتو دعوا كنم ...

خنده ام گرفت ... با خنده گفتم : پس برو با هم قد خودت دعوا كن ...

و رو به محسن كردم و گفتم : و شما ... تا به ماه از پول تو جيبی خبري نيست ...

محسن __ تقصير مهلا بود ...

__ مهلا؟

از اتاقش اومد بيرون با جديت گفتم : و تو دوماه پول تو جيبی نميگيري ...

داد زد : دوماه!!!! کوتاه بيا محيا ...

مهيार هم حرفمو تايبید كرد و گفتم : منم موافقم ...

مهلا __ بابا بايد تصميم بگيره ...

__ اگه به بابا باشه ميگه تا پول گوشي مهيارو از پول توجيبی هاتون ندید پول بي پول ...

مهلا با حرص گفت : خيلي نامردید

لبخندي زدم و رفتم طرف آشپزخانه ...

با مهلا رفتم و اسه خودم لباسايي رو گرفتم البته با به ظاهر خنده دار كه مهلا واسم درست كرده بود ... گفتم تغيير اساسيم بده زد چشم كور كرد (ضرب المثل خواست ابروشو درست كنه زد چشمش كور كرد) ...

يه هفته از اومدنم ميگذشت ... خانواده ام هيچي درمورد ايمان ازم نميپرسيدن ... ولي خودم نميتونستم چيزي بگم ... بالاخره دل به دريا زدم و قرار شد شب بهشون بگم ... بعد از شام و جمع كردن ميز همه جمع شدیم توي هال ... نفس عميقي كشيدم و گفتم : بايد به چيزي بگم ...

همه نگاهها چرخيد طرفم ... انگار همه منتظر من بودن تا حرف بزنم ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم ... از پيشنهاده ماموريت ... از قبول كردن من ... از حامله شدنم ... از رفتنم به اونجا و از فرار كردنم ... همه رو با سانسور گفتم ... سرمو بلند كردم ... همه توي فكر بودن ...

مهيार __ يعني اون پسره احمق ...

ادامه نداد ... از همه بيشتر از عكس العمل بابا ميترسيدم ... نگاهش كردم ... آروم داشت چايشو ميخورد ... فنجونشو گذاشت روي ميز و گفت : من همه چيو ميدونستم فقط ميخواستم خودت زبون باز كنيو بگي ...

سرمو انداختم پايين و گفتم : از كجا فهميدید؟

بابا __ خوده ايمان بهم گفت ...

سرمو بالا اوردم ... بابا لبخندي زدو گفت : چون خودت تصميم گرفته بودي گذاشتم بري ... چون بهت اعتماد داشتم ...

_ الان نداريد ؟

نگام کرد ... توي نگاهش هزار تا حرف بود ...

مامان _ تو فرار کردی و این دیگه تمومه ... تکلیف این بچه چیه ؟

_ ميخوام نگاهش دارم ...

مهيار پوزخندي زدو گفت : به همین راحتی ؟ نگاهش داری ؟ اون لعنتي فکر نکرده بعد از ماموریت این بچه رو ميخواه چیکار کنه ؟! اصلا شماها به این فکر کرده بودید ؟

سرمو انداختم پایین ... چیزی نمیتونستم بگم ... حقیقتا فکر اینجاشو نکرده بودیم ...

مهيار _ د لعنتي حرف بزَن ... خودتو بخاطر یه ماموریت کوفتي در اختیارشون گذاشتي حالا ميخواي بچه شو هم نگه داری ؟

سرمو بلند کردم زل زدم توي چشاي مهيارو گفتم : مگه بچه من نیست ؟! مهيار من مادرم میفهمي ؟!

بلند شدمو ادامه دادم : نه نمیفهمي ... خودم نمیفهمیدم ... حالا میدونم نمیتونم پاره تنمو ول کنم ...

به بابا نگاه کردم گفتم : ميخوام نگاهش دارم ... تابع نظر شما ... اگه نمیتونید ازم حمایت کنید بگید تا همین فردا از اینجا برم ...

پشتمو بهشون کردم به سرعت خودمو رسوندم به اتاقم ... نشستم روي تخت و به فکر رفتم ... کارم درست بود ؟! آره که درست بود ...

با صدای مهيار بيدار شدم ... لباس پوشیده نشسته بود کنارم ...

مهيار _ بلند شو ميخواييم بریم کوه ...

چشامو تا حدی که جا داشت باز کردم ... مهيار با خنده گفت : من ميرم اون دوتا رو بيدار کنم ...

و رفت طرف در ...

_ مهيار حالت خوبه ؟

مهيار _ توپ توپم ...

_ آخه من چطوري با این توپ بسکتبال بيام ؟! اونم کوه ؟

مهيار _ خودم چاکر دايي جونم هستم ...

نشستم توي تختمو گفتم : بيدارشون نکن من نمیتونم بيام ...

مهيار با اخم گفت : چرا ؟

_ زیرا ... آخه من مگه ديشب بهتون نگفتم ؟! من جزو فراري هاي کشورم ...

مهيار _ اي به خشکي شانس ...

_ متاسفم ...

مهيار _ باشه ...

اومد نشست کنارمو گفت : ببخشيد راجب حرفاي ديشبم ... نميخواستم نارحتت كنم ...

با لبخند نگاهش كردم كه بغلم كردو گفت : همه جوره پشتتم ...

اين يه جمله اش واسم خيلي ارزشمند بود ...

حالا ديگه پنج ماهه بودم ... سنگين شده بودمو حركت واسم دشوار بود ... مهيار بهم ميگفت هندونه ... محسن و مهلا هم شرط بسته بودن كه بچه پسره يا دختر ... خلاصه اوضاعي داشتن ...

مهلا _ بايد بياي ...

_ عزيزم نميتونم ... من تا دستشويي رفتم به زور ميرم ..

مهلا _ نخيرم تو تنبل بازي در مياري ... واسه يغما تا هشت ماهگيش كسي نميفهميد بچه داره ...

_ بخدا نميتونم

مهلا _ كسي وسط اونهمه آدم تشخيص نميده تو كي هستي ...

_ خطرناكه ... بيخيال شو ...

مهلا _ فقط بچه هاي كلاس مان و چندتا از خانواده هاشون ...

_ خب من بيام چيكار ؟

مهلا _ خواهش ميكنم ... محيا من كه تو رو خيلي دوست دارم ...

خنده ام گرفته بود ... وقتي ديد ميخندم شيرجه زد طرف تلفن و گفت : اصلا از عمو اجازه ميگيرم ...

_ به عمو چه ربطي داره ؟

مهلا _ واسه جريانات امنيتي و اينا ديگه ... بگم باديگارد بفرسته ؟

با خنده گفتم : واسه يه فراري و ترويست باديگارد بفرسته ... خوب فكريه ...

خودشم خنده اش گرفت ... به آرومي گفتم : فردا شب تولد ياشاره ميريم اونجا ...

مهلا با نارحتي گفت : ولي من ميخواستم توي بياي خونه دوستم ...

لبخندي زدم كه يعني بيخيال ... اونم با ناراحتي رفت پايين ... گوشيمو از روي تخت برداشتمو به يغما زنگ زدم ...

يغما _ سلام مامان خانوم ...

_ سلام ... خوبي چيكار ميكني ؟

يغما _ هيچي ... دارم واسه تولد ياشار آماده ميشم ...

_ آها ... نمايي اين طرفا ... پوسيدم توي اين خونه ...

یغما _ خب برو بیرون ... بگرد ... کی خونتونه؟!

_ هیچکی فقط منو مهلا ... با این هندونه برم بگردم ...چه شود ...

صدای خنده اش بلند شد و گفت : فکر کنم مال تو چند قلو باشه ...

_ من توی یکیشم موندم ...

یغما _ نمیدونی چه شیرینی داره ...

_ آره ... کاری نداری؟

یغما _ قربانت ... خداحافظ ...

_ خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم ... ایستادم کنار پنجره ... زل زدم توی باغ بابا ... خیلی قشنگ بود ... آدم با دیدنشون جون میگرفت ... در اتاقم باز شد ... اونقدر غرق لذت بودم که اصلا برنگشتم ببینم کیه ... چند لحظه بعد دستی دور کمرم حلقه شد و منو گرفت توی بغلش ... مهیار دیوونه عادتش شده بود وقتی از شرکت میومد اول میومد سراغ من و خواهر زاده هندونشو بغل میکرد ...

_ مهیار دلم واسه بیرون رفتن تنگ شده ...

نفس عمیقی کشیدم ... بوی تلخ ادکلنش پیچید توی بینیم ... ولی اینکه ادکلون مهیار نبود ... سریع برگشتم ... با دیدن کسی که جلوم بود خشکم زد ...

بالبلخند ازم یه قدم دورتر شدو گفت : سلام ...

من فقط نگاهش میکردم ... انگار قدرت تکلمو از دست داده بودم ... بالاخره با هر جون کندنی بود زبون باز کردم و گفتم : تو ... اینجا ... چیکار میکنی؟

سرگرد _ اومدم بچه مو ببینم ...

یخ کردم ... بچه ام ... یعنی وجود این بچه و اشش ارزش پیدا کرده بود و این یعنی اینکه میخواست بچه رو ازم بگیره ... آمپر چسبوندم : بچه؟! تو که انکارش میکردی حالا چی شده میخواییش؟

سرگرد _ محیا آروم باش ...

_ نمیخوام آروم باشم ... برو بیرون ...

سرگرد _ محیا ...

_ خیر جناب سرگرد روی این یه قلم جنس نمیتونی حساب باز کنی ... همون موقع که گفتم نمیتونم نجاتتون بدم این بچه دیگه پدری نداره ... حالام برو بیرون ...

خواست یه قدم بیاد نزدیکم که صدامو بلند تر کردم داد زدم : میری بیرون یا ...

در باز شد ... مهیار اومد داخل ... با دیدن کسی که روبروم ایستاده بود با تعجب نگام کرد ... عصبی گفتم : بیرونش کن ...

سرگرد نگاهی به مهیار انداختو گفت : باید باهات حرف بزنم ...

خواستم حرفي بزنم که مهيار يه قدم نزديک تر شد به سرگرد و گفت : شنيدی که چي گفت ... برو پی کارت ...

سرگرد رفت طرف در و گفت : نميذارم ...

و سريع رفت بيرون ... زانوهام سست شدن ... از حرف آخرش منظوري داشت ... زانو زدم روي زمين ... مهيار با نگراني نشست کنارمو گفت : خوبي ؟

_ اون گفت نميذارم ... از اين حرفش منظور داشت ...

به مهيار نگاه کردم و گفتم : ميخواه بچه مو بگيره ...

مهيار سرمو گرفت توي بغلشو گفت : نميذارم قربونت برم ...

دستمو گذاشتم روي شکمو گفتم : بهم قول دادي ... نذار باشه ؟

انگار داشت بهم قول يه بستني رو ميداد ... چرا داشتم خودمو گول ميزدم ... قانون طرف اون بود ... اون پدرش بود حتي اگه اين اتفاقا رو هم واسه قاضي توضيح بدم بازم يا بچه رو ميدن به سرگرد يا ... نه نبايد اينجوري بشه ... اون بچه منه ...

اومدن سرگرد يه مزيتي داشت ... عمو ديگه ميتونست مارو از فراري بودن دربياره ... و از اين بابت خوشحال بودم ...

چند روزي نديدمش ... عمو بهم زنگ زدو گفت که ديگه ميتونم برم بيرون ... اولين جايي که بايد ميرفتم سونو گرافي بود ... قرار بود با يگما برم ... لباسمو پوشيدمو اومدم بيرون ...

مامان _ نميخواي من همراهت بيام ؟

لبخندي زدمو گفتم : نه قربونت برم

صداي آيفون که بلند شد از خونه اومدم بيرون ... درو باز کردم ... يگما با ديدنم گفت : به به بالاخره اين خانوم افتخار دادن بيان بيرون ...

سوار ماشين شدمو يگما هم نشست پشت فرمون ... ماشينو روشن کرد که گفتم : استرس دارم ...

پقي زد زیر خنده ... با تعجب نگاهش کردم ... سرشو برگردوند طرفمو گفت : خيلي فيلمي بخدا ...

فصل پنجم

هیچی نگفتم ولی داشتن توی دلم رخت میسستن ... با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم ... شماره رو نمیشناختم ... خواستم جواب ندم که یغما گفت : جواب بده کشتی بدبختو ...

_ بله ؟

صدای سرگرد پیچید توی گوشم : سلام ...

_ بر فرض که علیک فرمایش ؟

سرگرد _ قبلا خوش اخلاق تر بودی ...

_ قبلا به یه آدم نامرد برخورد نکرده بودم ...

سرگرد _ باید ببینمت ...

_ ولی من مشتاق نیستم ببینمت ...

سرگرد _ دست از لجبازی بردار ... کجایی بیام دنبالت ؟ خونه نیستی ...

_ بله واسم بپا هم گذاشتی ؟!

سرگرد _ محیا خواهش میکنم ... باید باهات حرف بزنم

_ من حرفی باهات ندارم ...

سرگرد با حالتی عصبی گفت : فکر کردی پیدات نمیکنم ؟! تا الان باهات راه اومدم دیگه بقیه اش تقصیر خودته ...

و قطع کرد

و قطع کرد ... چی داشت میگفت ... میخواست چیکار کنه ؟! با صدای یغما به خودم اومدم ...

یغما _ کی بود ؟

_ هیچکی ...

یغما هم که فهمید نمیخوام راجبش حرف بزنم بیخیال شد ... جلوی سونو گرافی پیاده شدیم ... به کمک یغما رفتم داخل ... چون وقت قبلی داشتیم و مطب هم کمی شلوغ بود باید صبر میکردیم ... نشستیم روی یکی از صندلی ها ... یغما هم نشست کنارم ... بی اختیار داشت دستانم میلرزید ... میترسیدم ... از تهدیدای سرگرد میترسیدم ... گوشی یغما زنگ خورد ... با گفتن ببخشید بلند شدو رفت طرف در ورودی مطب ... منشی فامیلمو صدا زد ... بلند شدمو رفتم

طرفش ... بهم اشاره کرد برم داخل ... رفتم داخل ... دکتر منو خوابوند روی یه تخت ... لباسمو زد بالا و یه چیز ژله مانند رویخت روی شکمم ... دستگاهی که توی دستش بود رو گذاشت روی شکمم ...

دکتر _ میدونی نوزادت چیه ؟!

تا خواستم بگم نه که در باز شد ... منشی اومد داخلو گفت : خانم دکتر یه آقای میهن شوهر خانومن میخوان بیان تو ...

دکتر بهم نگاه کردو گفت : بگید بیاد داخل ...

حس کردم رنگم پریده ... در باز شد ... سرگرد اومد داخل ... دکتر با لبخند گفت : سعی کنید دیگه از این تاخیرا نداشته باشید اونم وقت زایمان ...

بی توجه به سرگرد با صدای لرزوم گفتم : بچه چیه ؟

دکتر _ دختر و ...

از واوی که بعد از دختر آورد سرمو چرخوندم سمتش ... داشتم نگاهش میکردم که سرگرد گفت : مگه چندتان ؟

دکتر _ سه تا ...

منو دیدید فکم چسبیده بود روی زمین ... سرگرد نشست روی یکی از صندلی ها ... دکتر به دوتامون نگاه کردو گفت : دو تا پسر و یه دختر ...

نمیدونستم چی بگم ... در معنای کامل هنگ کرده بودم ... دکتر بلند شدو گفت : تنهاتون میذارم ...

دستمو بردم و از روی میز دستمال کاغذی برداشتمو بدنمو پاک کردم ... لباسمو درست کردم بلند شدم ... بدون توجه به سرگرد از اتاق دکتر اومدم بیرون ... یغما با ذوق اومد کنارمو گفت : چی گفت ... ؟

نگاهش کردم ... با بغض گفتم : سه تا ... دوتا پسر و یه دختر ...

یغما خشکش زد ... ولی خیلی زود خودشو جمع کردو منو گرفت توی بغلش ...

یغما _ وای خدا ... باورم نمیشه ...

با صدای سرگرد یغما ازم جدا شد ... سرشو انداخت پایینو با خنده تبریک گفت ...

سرگرد _ ممنون ... واقعا شوکه شدم ...

یغما _ مسئولیتتون یهو چه سنگین شده ...

سرگرد لبخندی زدو دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت : این محیا خانمتون رو قرض میگیرم ...

یغما سریع منو بوسیدو گفت : پس من رفتم ...

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه رفت بیرون ... برگشتم سمت سرگردو گفتم : امر ؟

لبخندی زدو گفت : بد اخلاق نباش دیگه ... باید باهات حرف بزنم ...

_ من باتو جایی نمیام ...

سرگرد _ مجبوری ... میخوام بچه هامو نشون مادرم بدم ...

وا رفتم ... بازمو گرفت و منو از مطب بیرون آورد ... سوار ماشینش کردو به راه افتاد ...

_ موندم با چه رویی داری این حرفا رو میزنی ؟ تو که میگفتی باید نابودش کنیم ...

سرگرد _ نابودشون ... سه تا خانوم ...

از صورت خندونش چشم برداشتمو گفتم : حرفتو بزن ...

سرگرد _ اونشب تنها کاری که از دستم برمیومد تا فرار تو عادی جلوه بدم همون بود ... باید کاری میکردم که تو بتونی بری ...

با ناباوری برگشتم سمتشو گفتم : از اول دروغ گو خوبی نبودی

کلافه گفتم : منم به اندازه تو دلم میخواد نگهش دارم ... ببخشید نگهشون دارم

جمله آخرو با خنده گفتم و نیم نگاهی به شکم من انداخت ...

_ من نمیذارم هیچ کدومشون دست تو بیفته

سرگرد _ عزیزم دور ور ندار ... میخوای چیکار کنی ها ؟! اگه بری دادگاه هم به من میدونشون ...

_ باید مرده باشم که تو نگهشون داری ...

اونم دیگه چیزی نگفتم ... سرمو چرخوندم طرف خیابون ... بغض گلمو فشار میداد ...

چرا باید اینجوری میشد ... من میخواستم با چنگو دندان نگهش دارم ولی الان شده بودن سه تا ... مشکلاتم زیادتیر شده بود ... اما از تصور سه تا وروجک لبخندی زدم ...

سرگرد کنار یه خونه نگه داشتو گفتم : رسیدیم

درو باز کردم و پیاده شدم ... اونم پیاده شد و درو باز کرد ... عقب ایستاد ... رفتم داخل ... یه باغ بود ... با درختای نارنج ... نفس عمیقی کشیدم ... با اینکه بوی بهار نارنج نمیومد ولی من حسش میکردم ...

سرگرد _ میتونی بیای ؟

_ آره ...

آروم آروم شروع کردم به راه رفتن طرف ساختمون ... اونم کنارم راه میرفت ...

_ تو که نمیخواستی چیزی به خونواده ات بگی ...

سرگرد _ حالا که میخوام بچه هامو نگه دارم گفتم بهشون ...

دستمو مشت کردم ... دلم میخواست همون مشتو میزدم توی صورتش ... رسیدیم به پله ها ...

_ از پله بدم میاد ...

سرگرد _ سختته بیای بالا ؟

توجهی به حرفش نکردم ... پله ها رو یکی اومدم بالا ... به نفس نفس افتاده بودم ... نفس عمیقی کشیدم ... چشمم افتاد به سرگرد ... تکیه داده بود به دیوار و داشت بهم نگاه میکرد و لبخند میزد ... با حرص گفتم : خیلی خنده دارم !؟

سرگرد اومد طرفمو گفت : آره ...

و رفت داخل ... اي ... يه مريضې بد بگيري بيفتي گوشه خونه ... نه بابا گناه داره ...

سرگرد _ بيا ديگه ...

رفتم داخل ... سرگرد بلند داد زد : مامان ؟

اطرافو نگاه کردم ... کلا چيزاي عتيقه داشتن ... يه اسب گنده چوبي هم گوشه پذيرايي بود ... اندازه يه اسب واقعي ... با صدای زني به طرفش نگاه کردم : چيه ؟

سرشو که بلند کرد خشکش زد ... سرگرد با لبخند گفت : مامان خانوم اينم محيا ...

هيچکوم حرفي نميزديم ... من از خجالت ... مامان سرگردم از شكي که بهش وارد شده بود ... سرگرد هم که کلا توي اين قضيه سهيم نبود ...

سرگرد _ الهه خونه هستش ؟

مامانش چيزي نگفت فقط داشت منو نگاه میکرد ... سرگرد از پله ها رفت بالا ... بايد يه کاري میکردم ... رفتم جلوتر ... يک قدمي خانم مودت ايستادمو گفتم : خوشحالم ميبينمتون

دو قطره اشک از چشماش پايين چکيد ... يهو منو گرفت توي بغلش و با بغض گفت : نميدونم چجوري خدارو شکر کنم ...

منم بغلش کردم ... منو از خودش جدا کردو اشکاشو پاک کردو گفت : چند لحظه بشين الان ميام ...

و خودش رفت ... نشستم گوشه ي مبل ... صدای خنده ي سرگرد اومد و بلافاصله گفت : الهه ميخوري ...

هنوز حرفشو کامل نزده بود که صدای جیغ يکي بلند شدو پشت سرش يه چيزي از پله ها پايين اومد ... از سرجام بلند شدم ... سرگرد با سرعت دويد پايينو نشست کنار الهه ... منم رفتم طرفشون ...

سرگرد _ چيزيت شد ؟

ولي اون بي توجه به حرف برادرش بهم نگاه کردو گفت : محيا تويي ؟

خنده ام گرفته بود ... سرمو تکون دادم که بيخيال دردش شدو منو گرفت توي بغلش ... با خوشحالي گفت : آخ جون منم عمه شدم ...

صدای خنده ي منو سرگرد هم زمان بلند شد ... الهه منو از خودش جدا کردو برگشت طرف برادرش که يهو صدای آخش بلند شد ...

الهه _ اي کوفت ... نيشتو ببند ... اينقدر نشونم ندادي که حالا که ديدمش اينقدر ذوق زده شدم ... آبروم رفت پيش زن داداشم ...

خنده مو قورت دادم ... مامان سرگرد هم اومد ... اسفندي که توي دستش بودو بالاي سر من و سرگرد چرخوندو گفت : ايشالله خوشبخت بشيد ...

لبخندي زدم و به سرگرد نگاه کردم ... پس همه چيو نگفته ... الهه منو کشيد طرف يکي از مبل و نشوند روش و گفت : بچه چيه ؟

سرگرد درحالي که داشت با گوشيش ور ميرفت با خنده گفت : چي ان ... سه تاست ... دوتا پسرو يه دختر ...

الیه با بهت نگام کرد تا تایید کنم حرف سرگردو سرمو که تکون دادم یه جیغی کشید که سرگرد دستاشو گذاشت روی گوشش

سرگرد _ چه خبرته ؟

الیه منو بوسیدو بلند شدو گفت : واقعا خوشحالم ... من برم به مریم خبر بدم ...

و دوید از پله ها بالا ... مادر سرگرد با لبخند رو بهم گفت : خدا بهتون لطف داشته ...

لبخند تلخی زدم ... چه لطفی ... داشت در حق بچه ها ظلم میکرد ... با صدای مادر سرگرد سرمو بلند کردم : دیگه ایمان از ماموریتش دس کشیده دیگه باید برید سر زندگی خودتون ...

سرمو انداختم پایینو گفتم : ما بخاطر ماموریت باهم ازدواج کردیم و حالا هم ماموریت تموم شده ...

سرمو بلند کردم ... نگام با نگاه سرگرد گره خورد ، گفتم : میخوایم از هم جدا شیم ...

تو چشاش هیچی نبود ... نه خوشحال نه هیچی ... نگاهمو ازش گرفتمو به مادرش دوختم ... مادرش با ناراحتی گفت : شما اصلا فکر هم میکنید ؟!

سرگرد خواست حرف بزنه که مادرش با حرص گفت : شما دوتا فقط خودتون رو میبینید ...

رو بهم کردو ادامه داد : تو مادری ... یه مادر بخاطر بچه هاش باید خودشو فدا کنه ...

تو چشاش نگاه کردم و گفتم : من خودمو فدا کردم ... این پسر شما بود که میگفت بچه و اش ارزش نداره میگفت نابودش کنیم ... من میخواستم نگهش دارم ... حالا اومده و ادعا میکنه بچه ها رو میخواد ...

مادرش سرشو انداخت پایینو گفت : شما باید بخاطر اونا باهم بسازید ... اونا هم مادر میخوان هم پدر ...

سرگرد _ اونا با ازدواج من مادر دار میشن ...

با بهت نگاهش کردم ... چه راحت حرف میزد ... چه راحت فکر میکرد بچه هامو میدم بهش ...

مادر سرگرد _ اونا مادر دارن ... احتیاجی به زن تو ندارن ...

سرگرد حرصش گرفته بودو دیگه هیچی نگفت ... بغضمو فرو دادم و گفتم : جواب منو نمیده ... شما ازش بپرسید چرا بیهو حس پدرانهاش قلمبه زد بیرون ؟!

سرگرد خواست بلند شه که مادرش با جدیت گفت : بشین ایمان ...

نشست ... معلوم بود احترام مادرشو خیلی نگه میداره ... مادرش رو بهش گفت : راست میگه ... تو آگه بچه ها رو میخواستی از همون اول به ما هم میگفتی زن گرفتم ... چی شده حالا بچه ها رو میخوای ؟

سرگرد _ از خون خودم ... میخوامشون ...

مادر سرگرد _ متأسفم واسه خودم ... پسر تربیت کردم ... آقای مودت توی اون گوشت فرو کن ... اونا شی نیستن که بخوابشون ... اونا انسانن ... نباید قربانی خودخواهی تو بشن ...

سرگرد _ میگی چی کار کنم ؟! محیا هم میخواد طلاق بگیره ...

مادر سرگرد _ فقط خودتو میبینی ...

رو به من کردو گفت : تو بچه ها رو میخوای ؟

_ بله ...

مادر سرگرد _ تو چي ايمان ؟

سرگرد با کلافگي گفت : اره ...

منفجر شدم ... ديگه نمتونستم اين حرفا رو نگو دارم ...

_ تو که ادعا ميکردي ديگه رو دوست داشتی ... اونم حامله است برو بچه اونو بزرگ کن ... اون که واست بيشتري اهميت داره ...

سرشو بلند کرد ... از عصبانيت داشت ميلرزید ... از جاش خيز برداشتو اومد طرفم ... نشست کنارمو موهامو گرفت توي دستشو سرمو آورد نزديک صورتشو گفت : داشتن اين بچه ها رو به دلت ميذارم ...

با لبخند گفتم : منم هيمنطور عزيزم

عزيزمو با غلظت و کش دار گفتم ... چشاش به خون نشسته بود ... موهامو بيشتري کشيد که صدای عصباني مادرش بلند شد : ايمان ولش کن ...

ايمان منو با کمی تاخير ول کردو بلند شد ... بدون معطلی رفت طرف در ...

با صدای بسته شدن محکم در چشمم اومد روي هم ... بازم نتونسته بودم جلوي زبونمو بگیرم ... درکش ميکردم عصباني شه ... خودمم اگه بودم ناراحت ميشدم ...

مادر سرگرد _ شما نبايد از هم جدا شيد ...

چشامو باز کردم با عجز گفتم : جدا نشيم؟! يه عمر مثل دوتا غريبه باهم زندگي کنيم؟ هردومون از همدیگه بدمون مياد ...

مادر سرگرد _ من پسر خودمو ميشناسم ... دليلي واسه اين کارش داره ...

_ دليلي بزرگتر از زجر دادن من و نگو داشتن بچه ها ؟

مادر سرگرد _ نه فراتر از اينه ... تو حاضري بچه هاتو بدي به ايمان ؟

_ معلومه نه ...

مادر سرگرد _ اون لجباز تر از اين حرفاست ... راحت ميتونه بچه ها رو ازت بگیره ...

_ نميذارم

مادر سرگرد _ عزيزم ... تو ميتوني بچه ها رو فوقش تا هفت سالگي نگو داري بعديش که ديگه مال ايمانن ...

با بغض گفتم : شما مگو مادر نيستيد ؟ چجوري من ميتونم بزارم ازم جدا شن ؟

مادر سرگرد _ ميدونم ... ولي هي مادر بخاطر بچه اش فداکاري ميکنه ...

_ تو چه راهي فداکاري کنم؟! همين که زندگيمو گذاشتم پاي اين ماموريت مسخره که آخرشم معلوم نشد چي شد بس نيست ؟ ديگه چي از جونم ميخوان ...

مادر سرگرد بلند شدو اومد کنارم نشستو گفت : آروم باش عزيزم ...

چشامو بستمو گفتم : ببخشید ...

با سروصدای الهه چشامو باز کردم ... اومد نشست طرف دیگه مو گفت : احتمالا ایمان هیچی راجبمون نگفته بهت ؟
_ نه ...

الهه _ خب پس من الهه هستم ... 18 سالمه ... رشته ریاضی ... امسال پیشم ... اینم مامان خانومه ... الهام خانوم
.... 51 سالشه ... معلم بازنشسته هستنشون ... بابام چهار سال پیش فوت کرده ...
_ خدایا مرزتشون

الهه _ ممنون ... من و ایمان تنهاییمو دیگه خواهر برادر نداریم ...

ناخودآگاه نگام کشیده شد طرف الهام خانوم ... توی نگاش غم بود ... یاد پویان افتاده بود ... با صدای الهه به خودم
اومدم : خب تو بگو

_ من محیا کرامتم ... 25 سالمه ... فرزند دوم خانواده ... دوتا برادر دارم ... مهیار و محسن 29 ساله و 9 ساله
... و یه خواهر که 17 سالشه امسال میره سوم ... و رشته تجربیه ...

الهه با ذوق گفت : آخ جون یه دوستم پیدا کردم ...

از شخصیتش خوشم اومده بود ... عین یه بچه بود ... با هر چیز کوچیکی ذوق زده میشد ... نشسته بود کنارمو از
هر چیزی واسم میگفت ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که گوشتیم زنگ خورد ... با گفتن ببخشید از توی کیفم درش اوردم ... از خونه بود ... جواب
دادم : بله ؟

صدای عصبانی مهلا پیچید توی گوشتم : تو کدوم نقطه چینی هستی ؟! کجا بردی خواهر زاده هامو ؟

_ پس یغمای دهن لق گفته ؟

مهلا _ کجای کاری عزیزم ... اصلا تنها کسی که نفهمیده خواجه حافظه که فکر کنم مامان الان بهش زنگ زدو گفت
...

خنده ام گرفته بود ...

_ خونه سرگردم ...

مهلا _ تو رفتی اونجا چیکار ؟! نمیگی یه بلایی سرت میاره ؟ با اون عصبانیتی که اون اومد در خونه اگه میدیدت
میکشتت ... اومده میگه کو محیا ؟

مهیار گفت : به تو چه ...

اونم با عصبانیت گفت : تو چیکارشی مثلا ... نگو این هنوز مهیارو ندیده ...

مهیارم گفت : همه کسشم ... فهمیدی ؟

ایمانم یقه ی مهیارو گرفت که صدای جیغ مامان بلند شد ... محسن بیچاره داد میزد : داداشمو ول کن ...

تازه دوزاری آقا افتاده بود ... مهیارو ول کردو با شرمندگی گفت : ببخشید نمیدونستم کی هستید ...

مهیبار خواست چیزی بگه که گفت : ترو خدا بگید کجاست کارش دارم ... مامان بهش گفت بیچاره کلی ذوق کرده بود ... فکر کنم خبریه ...

_ همش فیلمشه ... میخواد بچه ها رو ازم بگیره ...

مهلا چند لحظه چیزی نگفت و بعد از چند لحظه گفت : بیا خونه ... باید راجبش به بابا اینا بگیم ...

_ باشه میام ...

قطع کردم به الهه نگاه کردم ...

الهه _ میخواهید از هم جدا شید ؟

_ آره عزیزم ...

نگاهشو غم گرفت ... دیگه هیچی نگفتو رفت طرف پله ها و سریع رفت بالا ...

مادر سرگرد با میوه اومد ... لبخندی زدمو گفتم : خانم مودت من باید برم ...

اخماشو کشید توی هم ... نشست کنارمو گفت : اولاً خانم مودت نه یا بگو الهام یا یه چیز دیگه ... ثانیاً زنگ بزنی به خانواده ات تو امشب اینجا یی ... من امشب مهمونی دارم میخوام تورو معرفی کنم بعدش فردا باهم میریم خونتون ... من باید با خانواده ات حرف بزنم ...

_ ولی ما که میخوایم از هم جدا شیم چرا منو میخواهید معرفی کنید ؟

خانم مودت _ دیگه حرف جدایی نزن ... دلم نمیخواد بزارم زندگی بچه ها رو الکی خراب کنید ...

دیگه فرصت اعتراض بهم نداد ... منم هیچی نگفتم ... دلم نمیخواست نارحتش کنم ...

داشتم میزو به کمک الهه میچیدم که در خونه باز شدو ایمان اومد داخل ... چرا داشتم بهش میگفتم ایمان؟! اون همون سرگرد بود ... ولی پدر بچه هامم بود ... یه ایمان گفتن ازم چیزی کم نمیکرد ... بدون حرفی رفت طرف پله ها و رفت بالا ... میز که تموم شد الهه صداش زد ... اومد پایین ولی یه جور اخم کرده بود که اشتها کور شد ... مشکلم این بود که یه کاری میکردم بعدش پشیمون میشدم ...

داشتم با غذا بازی میکردم که خاله الهام گفت : محیا جان چرا نمیخوری ؟ غذا مشکل داره ؟

_ نه نه ... من کلاً کم اشتها ...

ایمان _ والله اون موقع که اشتها خوب بود ...

نگاش کردم گفتم : بعد از ماموریت همه چی فرق کرده حتی دید من به بعضی از افراد ...

معلوم بود عصبانی شده ... الهه خواست جو رو عوض کنه ... گفت : مامان منم فردا میام میخوام خواهر محیا رو ببینم ...

خاله _ باشه ...

ایمان _ مگه فردا خبریه ؟

خاله _ میخوام برم با آقای کرامت حرف بزنم ... اگه تصمیمو بزاریم به عهده خودتون زندگی تون رو نابود میکنید ...

ایمان با عصبانیت گفت : مادر من ... زندگی مائه ... خودمونم میخوایم جدا شیم ...

خاله _ اځه بچه اي درکار نبود اصلا توي کاراتون قاطي نمیشدم ولي الان زندگي سه نفر بیگناه این وسط مهمتر از زندگي شما دوتااست که دارید با لجبازي کاراتون رو پیش میبرید ...

ایمان خواست حرفي بزنه که خاله گفت : غذا تو بخور حوصله بحث ندارم ...

ایمان نگام کردو گفت : تو هم میخوای زیر بار حرفاشون بری ... ؟

_ فعلا نمیخوام راجبش فکر کنم ... هنوز 4 ماه دیگه مونده ...

دیگه چیزی نگفت ... واقعا دلم نمیخواست راجبش فکر کنم ... راجب اینکه آیا مجبور بودم با مردی زندگي کنم که دلم نمیخواد باهاش هم کلام بشم ...

غذا رو که خوردیم خاله دستمو گرفت و منو برد طرف یه اتاقی که طبقه پایین بود ... منو برد داخلو گفت : استراحت کن ... امشب خسته میشی ...

_ ولي خاله میخوام کمک کنم بهتون

خاله در حالی که میرفت طرف در گفت : لازم نکرده ... بخواب ...

و رفت بیرونو درو بست ... نشستم روی تخت ... واقعا خوابم میومد ... شالمو دراوردمو دراز کشیدم روی تخت ... چشممو بستم ... هنوز به دقیقه نکشیده بود که در باز شد ... چشممو باز کردم ... ایمان بود ... داشتم با تعجب نگاه میکردم ... نشست پایین تخت و سرشو گرفت بین دستاشو گفت : میخوای چیکار کنی ؟

_ فکر کنم گفتم بهتون ...

ایمان _ میخوای با تصمیم اونا پیش بری؟! میدونی چي ازمون میخوان اینکه باهم زندگي کنیم ...

بدون اینکه بلند شم گفتم : فکر نکنید من خیلی خوشحالم ... خودمم دارم داغون میشم ... منم دلم نمیخواد باکسي زندگي کنم که دلم نمیخواد ببینمش ...

با عصبانیت اومد نزدیکمو بازمو گرفتو گفت : منم حتی دلم نمیخواد ریخت تو رو ببینم ...

داشت استخونامو میشکست ... دستشو جدا کردم از بازوم و گفتم : خوبه تو این یه مورد تفاهم داریم باهم ...

کمی بازمو مالیدمو گفتم : ببین آقای مودت من کوتاه نیام ... حالا هرچقدر دوست داری واسه خودت رجز بخون ...

خودشو کشید طرفمو گفت : میدونی چرا دلم میخواد زحرت بدم؟!

_ عددش نیستی عامو

اینو از فرزند یاد گرفته بودم ... با اینکه همیشه از این جور حرف زدنا بدم میومد ولي گفتم دیگه ... !

پشتمو بهش کردم که اومد نزدیکمو گفت : میخوای با داشتن بچه ها چیکار کنی ؟

برگشتم طرفش ... با حرص گفتم : برو بیرون حوصله ندارم باهات بحث کنم ...

پوزخندی زدو نزدیکتر شد ... خیمه زده بود روم ... با حرص گفتم : میری اونور یا جیغ بزنی ؟

توي این چند ساعت فهمیده بودم خیلی از خاله حساب میبره ...

دستاشو گذاشت اطراف سرم و زل زدتوي چشممو گفت : جیغ بزنی که چي بگی؟!

دستمو بردم طرف سینه اش و خواستم هلش بدم عقب که دوتا دستامو با یه دستش گرفت بالا ... چشاش سرخ شده بود ... اومد نزدیکمو گفت : ازت توقع نداشتم نیلو ... دوستت داشتم ... حتی بیشتر از جونم ... بخاطرت از جونم گذشتم از خونواده ام ... از همه چیم گذشتم ...

وا رفتم ... این منو اشتباه گرفته بود ... با کی؟! با کسی که دوستش داشت ... سرشو آورد چند سانتی صورتمو گفت : داغونم کردی ... نابودم کردی ... تو به عشقم پشت پا زدی ... اونم بخاطر کی ... بخاطر بهترین دوستم ... بخاطر برادرم ...

دیگه قدرت تکلم نداشتم ... مسخ چشاش شده بودم ... چشایی که پر شده بودن از اشک ... فاصله اش تا صورتم دو یا سه سانت بود ... با صدایی که از بغض میلرزید گفت : دوستت داشتم ... نیلو ...

و لباسو گذاشت روی لبم ... منم که شوکه شده بودم داشتم نگاهی میکردم ... به اشکهایی که از چشاش سرازیر شدن ...

به اشکهایی که از چشاش جاری شده بودن ... یعنی اینقدر دوستش داشت که بخاطرش ... وای خدا مخم هنگ کرده ... همونطور که چشاش بسته بود لباسو از روی لبام برداشتم کنارم دراز کشید ... بهش نگاه نمیکردم ... انگار سعی میکردم نگاهی نکنم ... یه گناه نابخشودنی انجام داده بود ... یه مرد نباید گریه میکرد ... مردا نباید گریه کنن ...

ایمان _ چشات عین چشای اونه ... بعضی مواقع نمیتونم جلوی خودمو بگیرم ... ببخشید ...

حالا این من بودم که بغض کرده بودم ... چرا؟! خودمم نمیدونستم ... دلم میخواست سرش داد بزنم ولی صدام درنمیومد ... همونجور که به سقف زل زده بود ادامه داد : باید راجبش بهت میگفتم ...

دیگه نتونستم ... یعنی نمیخواستم به حرفاش گوش کنم ... پشتمو بهش کردم گفتم : نمیخوام بشنوم ... برو بیرون ...

هیچ صدایی ازش بلند نشد ... بعد از چند لحظه صدای بازو بسته شدن درو شنیدم ... دوباره روی کمرم خوابیدم و به سقف زل زدم ... نمیخوام چشم عین اون باشه ... نمیخوام اون باشم ... من میخوام محیا باشم نه نیلوفر ... میخوام جای خودم باشم ... نمیخوام کسی منو جای یکی دیگه ببینه ... نمیخوام ... نمیخوام بازم با کسی باشم که یکی دیگه رو مبینه ... میخوام یکی خودمو بخواد ... نه شباهتمو

مهلا _ به به عروس خانوم ...

_ مهلا میزنم فکتو میارم پایینا ... مگه نگفتم کسی نباید بدونه ...

مهلا اطرافشو نگاه کردو گفت : اینجا که کسی نیست ...

زدم پس کله شو گفتم : کلا تو یکی اصلا حرف نزن باشه؟

صدای کسری بلند شد : محیا کجا موندی بیا دیگه ...

یه بار دیگه به مهلا نگاه کردم با تهدید گفتم : اگه کسی بفهمه ... میدونی که جات توی انباری آقا جونه ...

آب دهنشو به سختی قورت دادو گفت : باشه ...

میدونستم از اونجا به شدت وحشت داره و اینم یه وسیله بود واسه باج گرفتن ... دویدم بیرون ... کسری به ماشین تکیه داده بود ... با دیدنم گفت : بالاخره اومدی؟! خوبه گفتم عجله دارما ...

_ شرمنده ...

رفت تا سوار شه و گفت : زودي سوار شو ...

تند سوار شدم تا ديگه معطل نکنم ...

سوار شدم ماشينو روشن کرد ... سيستم پخشو هم روشن کرد ... صداي فرامرز اصلاني پيچيد توي ماشين
چشامو بستم ... صداشو خيلي دوست داشتم ...

کسري _ کجا بايد برم ؟

_ نگو که يادت رفته ؟!

کسري _ آدرس ؟

نميدونم دليل اينهمه عجله اش و بد اخلاقيش چي بود ... حرصم گرفته بود ... با اينکه ميدونستم عصباني کردنش کار خوبي نيست ولي گفتم : همنجا نگو دار ... پياده ميشم ...

هيچي نگفت ... توقع داشتم عصباني شه ولي آروم گوشه خيابون نگو داشتمو درو باز کردو گفت : بفرما پايين ...

با ناباوري نگاهش کردم که گفت : توقع نداشته باش منتتو بکشم من ديگه از دست اين کارات خسته شدم ...

پامو از ماشين گذاشتم بيرون ... هنوز درو نيسته بود که پاشو گذاشت روي گازو رفت ... بغض کردم ... نشستم گوشه خيابون ... کارم بدني نکرده بودم ... ولي حرف آخرش توي گوشم زنگ ميزد از دست کارات خسته شدم ... مگو من چيکار ميکردم ... ؟! من که هميشه باهمه کاراش ميساختم ... حتي بخاطرش ماهي هم ميخوردم ... چيزي که ازش متنفر بودم ... بغضم خلاصه شد به دو قطره اشک که روي گونه ام چکيد ... با مشت اشکامو پاک کردم بلند شدم و دستمو واسه تاکسي بلند کردم ... يه تاکسي جلوم نگو داشت ... خودمو انداختم توش و ادرسو دادم ... چشامو بستم ... صداي گوشيم بلند شد ... برش داشتم ... کيان بود ...

_ بله ؟

کيان _ سلام ... خوبي ؟

_ ممنون

کيان _ کسري پيش تو نيست ؟

_ نه ... او مد دنبالم ولي منو پياده کرد کنار خيابونو رفت ...

کيان _ نفهميدي کجا ؟

_ نه ...

کيان _ پس کجاست ؟! قرار بوده بره فرودگاه دنبال دختر خاله ام ...

رادارم کار کردن ... دختر خاله اش ؟! با ترديد گفتم : بيتا ؟!

کيان _ آره ... فعلا خداحافظ ...

گوشي از دستم افتاد روي پام ... يعني بيتا برگشته بود ؟! پس بگو چرا عجله داشت ... با بغض به راننده آدرس خونه عمو اينارو دادم ... دلم ميخواست برم پيش يگما ...

ماشین نگه داشت ... کرایه شو دادمو پریدم پایین ... دستمو گذاشتم روی زنگ ... صدای فریاد یوسف پیچید توی گوشم : چته مگه سر آوردی؟!

__ باز کن ...

صدام توی گلوم شکست ... اشک روی گونه ام سر میخورد ... در باز شد ... دویدم داخل ... یوسف جلوی ساختمون ایستاده بود ...

یوسف __ چی شده محیا؟

بی توجه بهش دویدم داخل ... یغما داشت از پله ها میومد پایین ... خودمو انداختم بغلش ...

یغما __ محیا جان چی شده عزیزم؟

__ بیتا ... اومده

یوسف __ چی شده یغما؟

یغما بدون جواب دادن به سوال یوسف منو برد بالا ... منو نشوند روی تخت ... صورتمو گرفت توی دستشو گفت : حالا بگو ببینم چی شده ...

__ میخواستم با کسری برم بیرون ... وسط راه بحث کردیم ... منو پیاده کردو خودش رفت ... کیان بهم زنگ زد و گفت قرار بوده بره دنبال بیتا ...

یغما سرمو گرفت توی بغلشو گفت : هیچی نیست عزیزم ...

گذاشت گریه کنم ... به قول مہیار گریه نمی کردم نمی کردم تا بند بیاد خیلی وقت میبرد ... کمی که آرام شدم یغما گفت : مگه بهت نگفته بودم یه روزی میاد ... مگه نگفته بودم این دزدکی بیرون رفتناتون آخر خوشی نداره ... مگه نگفته بودم؟!

راست میگفت ... همه اینا رو گفته بود ... خودمم قبول داشتم همشونو ... ولی فکر میکردم با رفتن بیتا و نزدیک شدن من به کسری اون دیگه فراموشش کنه و منو بخواد ... ولی همیشه رفتارای کسری در حد یه پسر عمو دختر عمو بود ... همیشه میگفت رفتارام عین بیتانه ... من سعی میکردم رفتارامو تغییر بدم تا از یادش بره ... تا بیتانه لعنتی از یادش بره ولی حالا میدیدم یه سال زندگیمو الکی تلف کردم ... اون منو نمیخواست ... اون بیتا رو میخواست ...

با صدای یغما به خودم اومدم : مگه انتظار این روزو نداشتی؟

__ چرا ... میدونستم اینجوری میشه ولی فکر نمی کردم کسری هنوز بخوادش ...

یغما __ همه ما میدونستیم کسری دوشش داشت حتی توی شمال از جون خودش گذشتو اونو نجات داد ولی باز تو فکر میکردی میتونه فراموشش کنه؟!

اشکمو پاک کردم به یغما چشم دوختم ...

فصل ششم

با صدای در از افکارم بیرون اومدم ... نیم خیز شدمو گفتم : بفرمایید ...
صدام از بغض میلرزید ... در باز شد ... الهه سرشو آورد داخلو گفت : استراحت کردی ؟
_ اره ...

اونم چه استراحتی ... با وجود ایمان چه دلچسب شد این استراحت ...
الهه _ خب پس آماده شو بریم ...

_ کجا ؟!

الهه _ خرید دیگه ... واسه امشب ...
چشامو بستمو باز کردم گفتم : باشه ... الان میام ...
الهه _ پس من رفتم بیا ...

و رفت بیرون ...

از روی تخت پایین اومدم ... روسریمو جلوی آینه درست کردم رفتم بیرون ... خاله با دیدن من با لبخند گفت : خوب خوابیدی ؟

مگه چند ساعت خوابیده بودم ؟! داشتم دنبال ساعت می‌گشتم که الهه گفت : سه ساعت خواب بودی ...

سرم سوت کشید ... يعني من اینهمه توي فکرو خیال بودم ... نشستم کنار خاله ... یه لیوان قهوه داد دستمو گفت : با الهه و مریمو ایمان میرید بیرون ...

_ خاله ببخشید ولی باید توي این مهمونی باشم !؟

الهه _ پ ن پ ... مامان 60 نفرو دعوت کرده ...

خاله _ الهه باز توي اینو گفتی !؟

الهه _ بیخی مامان ...

خاله _ پاشو برو ایمانو صدا کن ...

الهه بلند شدو رفت طرف پله ها ... کمی از قهوه مو مزه مزه کردم ... تلخیشو دوست داشتم ... کمی ازش خوردم ...

خاله _ محض خاطر خدا کمتر دعوا کنید ...

خواستم چیزی بگم که الهه و ایمان از پله ها اومدن پایین ... بعد از یک ساعت هر سه نفرمون آماده بودیم که بریم بیرون ... از خاله خداحافظی کردم و اومدیم بیرون ... الهه سریع رفت عقب نشست ... ایمان هم سوار شد ... از لجش رفتم عقب کنار الهه نشستم ... ایمان با عصبانیت گفت : من راننده هیچ کدومتون نیستم ... این مسخره بازی ها رو بزارید کنار ...

الهه _ زنداداش چرا نرفتی جلو ؟

خواستم چیزی بگم که ایمان گفت : الهه بیا جلو ...

الهه _ ولی داداش ...

ایمان چنان دادی زد که الهه بیچاره پرید جلو ...

ایمان _ گفتم بیا جلو ...

الهه که نشست جلو ماشینو روشن کردو راه افتاد ... گوشیمو دراوردمو به مهلا اس دادم و جریانو گفتم ... بهش گفتم که فردا میام و مجبورم شب بمونم ... خواستم گوشیمو بزارم توي کیفم که گوشیم زنگ خورد ... مهیار بود ...

_ سلام داداش ...

مهیار _ مهلا چی میگه !؟

_ داداش واسش توضیح که دادم ...

مهیار _ من حالیم نیست ... بر میداری میای خونه ...

تا خواستم جواب بدم صدای بابا اومد که گفت : مهیار به تو ربطی نداره ... رفته خونه شوهرش ...

مهیار _ شوهر !؟

بابا _ مهیار بس کن ... محیا دختر عاقلیه ... خودش میتونه تصمیم بگیره ...

مهیار دیگه چیزی نگفتو قطع کرد ... گوشیمو گذاشتم توي کیفم ... به حرف بابا فکر کردم ... عاقل !؟ آره خیر سرم ... عاقل بودم که خودمو انداختم توي این بازی ... عاقل بودم که این کار روی کردم ... صدر صد عاقل تر بودم که از ماموریت فرار کردم ... یه لحظه فکر کشیده شد طرف ماموریت ... باید از ایمان میپرسیدم که آخرش چی شد ...

با صدای الهه به خودم اومدم ... چه زود رسیده بودیم ... و چه زودتر امروز زمان میگذشت ... به سختی پیاده شدم ...

الهه _ میتونی راه بیای؟!

_ نمیدونم ... ولی اره بابا بیخیال بریم ...

ایمان _ کو مریم؟!

الهه _ پیش وحیده ... بریم ...

پشت سر ایمان راه افتادیم ... الهه آهسته میرفت که منم بتونم پیام ... رفتم توی یه بوتیک ... الهه با ذوق منو به یه دختری که اونجا بود معرفی کرد : این محیا جوون زنداداشم و اینم مریم خاله ام ... (به پسری اشاره کرد) اینم شوهر خاله ام وحید

_ خوشبختم ...

مریم منو صیمانه بغل کردو گفت : خوشحالم که میبینمت ... بابت سه قلوها هم تبریک میگم ...

_ ممنون ...

الهه _ مریم بریم دیگه ؟

مریم _ بریم ...

از بوتیک اومدیم بیرون ... وحید و ایمان جلوتر میرفتن ... منو الهه و مریم هم عقبتر ... لباسایی که واسه زنهای حامله بود رو نگاه میکردم ... چیز قشنگی نبود توشون ... الهه یه لباسو واسه خودش پسندید و رفتیم داخل تا پرو کنه ... نشستم روی صندلی ... نفس عمیقی کشیدم ... داشتم اطرافو نگاه میکردم که صدای الهه اومد : خوبم ؟

منو مریم هم زمان نگاهی کردیم ... دور بودم ازش ... بلند شدم تا برم نزدیکش که دردی توی بدنم پیچید ... دستمو گرفتم به دیواره بوتیک و چشامو بهم فشار دادم ...

مریم _ خوبی عزیزم ؟

خواستم چیزی بگم که دردم بیشتر شد ... نتونستم تحمل کنم و یه جیغ خفه کشیدم ... مریم هول شده بود ... ایمانو صدا زد ... منو نشوند روی صندلی ... ایمان اومد طرفمون

ایمان _ چی شد...

با دیدن چهره من با نگرانی اومد کنارمو گفت : حالت خوبه ؟!

به نفس نفس افتاده بودم ... دردش خیلی بود ...

مریم _ ایمان بلندش کن باید ببریش ...

ایمان نداشت حرفشو کامل کنه ... دستشو انداخت زیر پام و منو گرفت توی بغلش ... کپ کرده بودم ... چجوری منو بلند کرد این ... سریع از بوتیک زد بیرون ... منو گذاشت توی ماشین و در حالی که ماشینو دور میزد تا سوار شه گفت : من میبرمش ... الهه رو شما ببرید ...

مریم _ بی خبرمون نذار ...

ایمان یه (باشه) گفتو پاشو گذاشت روی گاز ...

کمی از دردم کاسته شده بود ... دستمو گذاشتم روی شکمو گفتم : حالم خوبه بریم خونه ...

از توی آینه بهم نگاه کردو گفت : باید بریم تا ببیننت چی شده ...

نشستمو گفتم : خوبم ...

اخماش رفت توی و گفت : گفتم باید بریم ... دیگه بحث نکن ...

_ نمیخواه نگرانم باشی ...

پوزخندی زدو گفت : نگران تو نیستم ... نگران بچه هام ...

از حرصم دستمو مشت کردم ... بیشعور ... یه بار بار نشد بزاره باهاش درست برخورد کنم ... تقصیر خودش ... با غیض ازش چشم برداشتمو گفتم : اختیار اونا دست منه ...

ایمان _ و اختیار توهم دست من ...

با بهت برگشتم سمتشو گفتم : نه بابا ... ترو خدا یکم خودتو آدم حساب کن ... اختیار من دست بابامه نه جنابعالی و کس دیگه ای ...

ایمان _ شوهرت مقدمه به پدرت ...

_ شوهر؟! از رفتگر سر کوچه هم واسم بی اهمیت تری ...

تیرم خورد به هدف ... با آخرین زورش داشت فرمونو فشار میداد ... بکش آقا ایمان ...

جلوی بیمارستان ایستادو پیاده شد ... خواستم پیاده نشم ولی از ترس اینکه واسه بچه هام مشکلی پیش بیاد زودی پیاده شدم ...

ایمان _ میتونی بیای؟

_ کمی درد دارم ولی اونقدر نیست محتاج تو شم ...

خواستم برم که بازومو گرفتمو منو به خودش نزدیک کردو گفت : حیف به مامان قول دادم ناراحتت نکنم ...

بمیرم ... توهم که چه حرف گوش کن ...

اومد نزدیکترمو دستمو انداخت دور گردنش ... بدتر دردم اومد ... با حرص گفتم : آقا جوون این واسه یه زن حامله کاربرد نداره ...

دستم از دور گردنش برداشتم ... اونم انگار خنده اش گرفته بود ... دستشو انداخت دور بازوم و گفت : وزنتو بنداز روی من ...

خنده ام گرفته بود ... هیچکدوم عین مادر یا پدر نبودیم ...

دکتر منو چکاپ کردو گفت : مشکلی نیست ... یه درد معمولی بوده که رفع شده ... آگه این درد به پنج دقیقه یا بیشتر برسه مشکل ساز میشه ... میتونید برید ...

ایمان _ ممنون ...

دکتر رفت بیرون ... نشستم روی تخت ... روسریمو مرتب کردم و گفتم : دیدی چیزی نبود ؟

سرمو بلند کردم ... داشت نگام میکرد ...

_ چیه ؟

سرشو کمی تکیه داد و گفت : میخوام چهره ی مادر بچه هام بمونه توی ذهنم ... بریم ؟

آخه آدم اینهمه پررو ... میخواستم جفت پا برم توی صورت قشنگش ... نفس عمیقی کشیدمو بلند شدم و گفتم : بریم ...

کنار هم از بیمارستان بیرون اومدیم ... سوار ماشین شدم ... خوابم میومد ... چشممو بستم ...

با صدای ایمان چشممو باز کردم ... گردنمو کمی خم کردم ... با دیدن رویروم خشکم زد ... اینجا که مرکز شهر بود ... برگشتم طرف ایمان که گفت : بشین اینجا من برم چند تا لباسو ببینمو پیام ...

خواست پیاده شه که گفتم : واسه خودت ؟!

ایمان _ نه واسه تو ...

و رفت ... مگه من باتو شوخی دارم ؟! پسره پررو ... خب مثل آدم بگو آره میرم واسه خودم بخرم ...

نیم ساعتی گذشت که اومد ... هیچی دستش نبود ... نشست توی ماشینو گوشیشو گرفت طرفم و گفت : کدومشو میپسندی ؟

گیج نگاش کردم که گفت : از لباسا عکس گرفتم ... ببین کدومشو میخوای ...

به عکسا نگاه کردم ... یکیش یه دکولته یاسی رنگ از حریر بود ... قشنگ بودو ساده ...

_ این قشنگه ...

ایمان _ خوبه ... من برم بخرمش ...

_ واسه اندازه چیکار میکنی ؟! شاید اندازه ام نباشه ...

ایمان _ بوتیک دوستمه ... چندتا اندازه میگیرم آخرش یکیش که اندازه ات میشه ...

_ خب شاید وقتی پوشیدم خوشم نیاد ...

با حرص برگشتم طرفمو گفت : پیاده شو ...

_ چی ؟!

ایمان _ کشتی منو ... پیاده شو بیا بریم بخریم ...

منم با ذوق پیاده شدم ... آروم آروم کنارش میرفتم ... به بوتیک که رسیدیم یه سلام به دوست ایمان کردم و نشستم روی صندلی ... نفسم بریده بود ...

دوست ایمان _ ایمان مگه نگفتم مشکلی نیست ببری خونه چرا خانمو آوردی ؟

ایمان _ خودش خواست ...

بلند شدمو رفتم طرف اتاق پرو ... لباسو به زور پوشیدم ... توي آینه به خودم نگاه کردم ... نه بابا خوشگل شده بودم ... با صدای در از جا پریدم ...

ایمان _ درو باز کن ببینم ...

_ نمیخوام ...

ایمان _ باز نکن ...

شرط میبندم به درک هم گفت ... لبخندی زدمو لباسمو عوض کردم ...

از اتاق پرو اومدم بیرون ... ایمان نگام کردو گفت : خوبه ؟

_ آره ...

و لباسو گذاشتم روی پیشخون ... ایمان رو به دوستش گفت : چقدر بدم بهنام ؟

بهنام _ حرفشمن نزن ... عروسیت که خبرمون نکردی ... این هدیه من واسه ازدواجتون ...

و بهم نگاه کردو گفت : چیز قابل داری نیست ...

_ ممنون آقا بهنام ...

لباسو گذاشت توي پلاستیک و داد دست ایمان و گفت : خوشبخت باشید

ایمان هم لبخندی زدو دست بهنامو فشار دادو اومد طرف من ... از بهنام خداحافظی کردم و از بوتیک دراومدم

ایمان _ دیگه چی میخوای ؟

نگاش کردم ... اخلاقمش خوب شده بود ... این اخلاقشو دوست داشتم ... با فشاری که به دستم وارد کرد نگاش کردم ...

ایمان _ صندل میخوای ؟

_ اوهوم ...

منو کشید طرف یه مغازه ... صندل هم گرفتم ... جلوتر از ایمان اومدم بیرون ... روبروم یه مغازه بودکه فقط لباس نوزاد داشت ... بی اراده رفتم طرفش ... نگاهمو دوخته بودم به لباسای کوچیک ... یعنی منم باید واسه سه تا وروجک لباس میگرفتم؟! دستمو گذاشتم روی شکمم ...

ایمان _ میخوای بریم داخل ؟

یه نگاه بهش انداختم ... و دوباره به لباسا چشم دوختم ...

_ نه ... بریم ... هنوز خیلی وقت دارم واسه لباس گرفتن ...

ایمان _ داریم ...

نگاهمو بهش دوختم ... توي چشم زل زدو گفت : باید باهم بیاییم خرید دیگه؟!!

با لبخند سرمو تکیون دادم ...

سوار ماشین شدم ... دیگه هیچ کدوم طول راه حرف نزدیم حدودا نیم ساعت گذشت که رسیدم به خونه خاله ... به کمک ایمان پایین اومدمو رفتیم داخل ...

_ راستی تو کمر درد نگرفتی منو بلند کردی ؟

ایمان _ داشتم می‌ردم ... کمر درد نگرفتم !!!

خنده ام گرفت ... با صدای خاله به طرفش نگاه کردیم ...

خاله _ به ماهم بگید بخندیم ...

ایمان _ مامان جان نبودید ببینی ... خانوم دردش گرفت ... پسر بیچاره شمام بغلش کرد تا ماشین بردش ...

از پله ها رفتم بالا ... منو خاله همزمان گفتیم : وظیفه اته ...

با دیدن قیافه ی ایمان هر دوتامون زدیم زیر خنده ... خاله دستمو گرفتو منو برد داخل ...

خاله _ برو توی اون اتاق لباسو بپوش تا به مریمو الهه بگم بیان تورو هم درست کنن ...

ایمان _ مامان جان مگه عروسیه !! بیخیال شید یکم استراحت کنه ...

خاله _ عروسیتون که نبودیم ... حداقل بزار اینجا عروسمو ببینم ...

ایمان _ اگه مشکلی داشت بدید خودم ببرم پیش بدم ... یه خوبشو بگیرم ...

چشم غره ای بهش رفتم که با خنده شونه هاشو انداخت بالا و رفت از پله ها بالا ... خاله منو برد طرف اتاق ... لباسمو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم ... بابا خوشتیپ ... با صدای در برگشتم طرفش ... مریم و الهه اومدن داخل ... الهه لباسشو پوشیده بود ... با دیدنش لبخندی زدمو گفتم : خیلی خوشگل شدی ...

الهه اومد کنارمو بوسه ای بر شکمم زدو گفت : شمام خوشگل شدین ...

خنده ام گرفته بود ... الهه منو نشوند روی صندلی و گفت : به خودت نگاه نمیکنی ...

لبخندی زدمو هیچی نگفتم ...

خلاصه منو بدبختو اینقدر درست کردن که حس می‌کردم خوابم میاد ... واقعا خسته شده بودم ... بالاخره الهه رضایت داد تا توی آینه نگاه کنم از دیدن خودم کپ کردم ... مثل روز عروسی چند لحظه خودمو نگاه کردم ... با صدای الهه به خودم اومدم ...

الهه _ محشر شدی ...

_ نه دیگه تا این حد ...

مریم _ راست می‌گه الهه خیلی ناز شدی عزیزم ...

_ ممنون ...

الهه دست مریمو گرفتو گفت : بریم توهم آماده شو ...

_ ممنون بابت ...

الهه _ قابلی نداشت زنداداش ...

و رفتن بیرون ... به خودم نگاه کردم و گفتم : نگا چه مامان خوشگلی دارید ...

ایمان _ جان من یکم خودتو تحویل بگیر ...

برگشتم طرفش ... تکیه داده بود به دیوار و داشت نگام میکرد ...

_ والله بقیه که نظرشون این بود ... نظر جنابعالی هم مهم نیست ...

اومد نزدیکمو گفت : آدم خوشگل نباید اعتماد به نفس داشته باشه مثل من ...

با خنده گفتم : مثل تو؟! اعتماد به نفست کاذبه جانم ...

روبروم ایستادو دستشو کرد توی جیب شلوارش و گفت : همه بهم میگن خوشگل و خوشتیپ ...

_ اون همه احتمالا خاله و الهه هستن دیگه درسته!!?

تا خواست حرفی بزنه که در باز شد ... ایمان برگشت طرف در ... منم از کنارش نگاه کردم ... الهه بود ... بیچاره اینقدر هول شده بود که کل صورتش قرمز شده بود ... با من گفت : ببخشید مزاحم شدم ... میخواستم بگم یه سری از مهمونا اومدن ...

و سریع رفت بیرون ... بیچاره فکر کرده بود ما داریم چیکار میکنیم ... ایمان برگشت طرفمو کراواتشو گرفت جلوم و گفت : میبندیش!?

گرفتم و نشستم روی تخت و زانومو گرفتم بالا و شروع کردم به بستنش ... ایمان هم نشست کنارم ... تموم که شد بلند شدمو کمی با فاصله از خودم گرفتمش و گفتم : خوبه ...

رو به ایمان گفتم : پاشو ببندمش ...

بلند شد و روبروم ایستاد ... کراواتو انداختم دور گردنشو بستم براش ... کارم که تموم شد یه نگاه به کراوات انداختمو گفتم : تموم شد ...

بهش نگاه کردم ... داشت نگام میکرد ... لبخندی زدمو گفتم : چیزی گم کردی توی صورتم!?

اومد نزدیکتر و بوسه ای روی لبام زدو گفت : آره چشأتو ...

و از کنارم رد شد و رفت طرف در ...

خشکم زد ... هرچی هم فحشش بدم کمش بود ... بیشعور بیریخت ... فقط دوست داشت حرصمو دریباره ... اما کور خوندي آقا دارم واست ... نقاب بی تفاوتی به خودم زدمو رفتم طرفشو گفتم : لبتو پاک کن ...

و اومدم بیرون ... رفتم طرف خاله الهام که بین چند نفر نشسته بود و داشتن حرف میزدن ... خاله با دیدنم بلند شدو اومد طرفمو رو به جمع گفت : اینم مهمون افتخاری ما ... محیا جان ... عروسم ...

یه خانومی بلند شدو دستشو دراز کردو گفت : خوشحالم که میبینمت عزیزم ... من خاله ی ایمانم ... المیرا ...

_ خوشبختم ...

و این مقدمه ای شد واسه معرفی کردن بقیه توسط خاله ... اینقدر آدم بود که سرگیجه گرفته بودم ... ایمان کنارم ایستاده بود و اینو از دستی که دور کمرم بود فهمیده بودم ... بالاخره تموم شد ... خاله منو نشوند کنار خودش و گفت : بهتری عزیزم؟

_ ممنون خاله ...

دوباره مشغول صحبت شدن ... کلا من همیشه توي جمع ها اضافه بودم ... حتي توي خونواده ها خودمونم همینطور ... سرمو انداختم پایین که ایمان کنار گوشم زمزمه کرد : حوصله ات سر نرفته !؟

نگاش کردم ... واقعا داشت حرف دلمو میزد ... لبخندي زدو بلند گفت : ارشیا قربون دستت اون سیستمو راه بنداز ... یه خودي نشون بدیم ...

همه جمع زدن زیر خنده ... یکی از پسرا گفت : ای جان ... محیا خانم خوب روی ایمان اثر گذاشتیدا ... این که تا حالا اصلا توي جشنها تکون نمیخورد حالا میخواد قر بده ...

ایمان _ حرف توي دهنم نزار من نگفتم میخوام قر بدم ...

الهه _ چه فرقي میکنه داداش ...

ایمان بلند شدو دست منو گرفت و بلندم کردو گفت : حالا روشنش کنید دیگه ...

رفتیم طرف جوونا ... صدای آهنگ پیچید توي سالن ... خواستم بشینم که الهه گفت : مگه تو نمیای ؟

ایمان _ نه رقص بلده نه میتونه تکون بخوره ...

با حرص نگاش کردم که لبخند قشنگی زد و دست الهه رو گرفت و رفتن وسط ... حوصله من سر رفته بود ولی این برای خودش یه کاری کرد ... نگاهمو به تک تک آدمای اونجا دوختم ... چقدر خوشحال بودن ... بهشون خوش میگذشت ... بلند شدم تا حداقل با آب خوردن خودمو مشغول کنم ... رفتم طرف آشپزخونه ... یه لیوان برداشتم ... گرفتم زیر شیر تا پر از آبش کنم که با صدای ایمان از جام پریدم ...

ایمان _ چیزی میخوای ؟

دستم گذاشتم روی قلبمو برگشتم سمتش ... با لبخند گفت : ببخشید ترسوندمت ...

_ شما برو خوش بگذرون ...

دستشو گذاشت روی میز و نشست پشتشو گفت : حالا تو چرا آتیشی شدی !؟

لیوانمو گذاشتم توي سینک و از آشپزخونه اومدم بیرون ... بچه ها هنوز داشتن میرقصیدن ... رفتم طرف خاله ... الیمرا خانوم گفت : عزیزم از الهام شنیدم عصر حالت بد شده بوده ...

_ آره ... چیز مهمی نبود ...

الیمرا خانوم رو به ایمان کردو گفت : خاله ... محیا رو ببر توي اتاقتون استراحت کنه ...

_ خوبم الیمرا خانوم ...

خاله دستمو گذاشت توي دست ایمان و گفت : برو عزیزم ...

ایمان هم اصراری نکرد و منو کشید طرف پله ها ... به زور رفتم بالا ... رسیدم بالای پله ها به نفس نفس افتاده بودم ...

_ نمیتونستی ... بگی ... نمیخواد ...

ایمان _ نگا چه نفس نفسم میزنه ...

با حرص نگاهش کردم اونم بیخیال رفت طرف به اتاق ... منم پشت سرش وارد اون اتاق شدم ...

سرمو بلند کردم تا اتاقشو دید بزنم ... ترکیب کرم و سفید بود ... زیادی روشن بود اتاقش ... وسط اتاق یه تخت بود و گوشه اتاق کمی دورتر از در بالکن میز کامپیوترش بود ... سرمو برگردوندم طرفش که دیدم پررو پررو دراز کشیده روی تخت ...

_ خوب شد به من گفتن بیا استراحت کن ... آقا داشتن میمردن از خستگی ...

ایمان _ آره بخدا خیلی خسته ام بود ... توهم بیابواب ...

_ میشه بفرمایید چجوری روی یه تخت یه نفره یه زن حامله و یه آدم صد کیلویی بخوابه ..؟!

ایمان _ اولاً من صد کیلو نیستم هشتادو پنج کیلو ام ... ثانیاً اینجوری ...

و دستاشو باز کرد ... با بهت داشتم نگاهش میکردم ... شوخی میکنه ولی نه زیادی جدی بود ... داشتم همینجور نگاهش میکردم که گفت : اصلاً نخواب به من چه ...

و پشتشو بهم کردو چشاشو بست ... نشستم روی صندلی کنار تخت ... با دیدن عکسی که روبروم بود خشکم زد ... درست روبروی تخت بود ... عکس یه بچه بود ... روی چمنای نشسته بود و داشت با ماشینیه که توی دستش بود بازی میکرد ... نمیدونم دلم نمیخواست یا چی ... نمیخواستم فکر کنم این بچه بچه ی نیلوفره ...

ایمان _ خوشگله؟!

با بهت نگاهش کردم ... چطوری میتونست عکس بچه نیلوفرو نشونم بده ...؟!

ایمان _ اسمش پارسائه ... پسر پسر عموم ...

یه نفس از سر آسودگی کشیدم ولی اونقدر آرام بود که فکر کنم خودم فقط حسش کردم ... به بچه چشم دوختم ... موهای سیاهش ریخته بود توی صورتش و با چهره سفیدش تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود ... یه لحظه به این فکر کردم که ممکنه بچه های منم اینقدر واسش اهمیت داشته باشن ...؟! خب معلومه داشت ... بچه هاش بود ... ولی من منظورم به ی چیزی دیگه بود ... بچه های من ... منظورم به من بود ...

سرمو تکیون دادم دلم نمیخواست به این چیزا فکر کنم ...

ایمان _ نمیخوابی؟؟؟؟

_ تو برو من میخوابم ...

ایمان _ خب منم میخوام بخوابم ...

_ برو یه جای دیگه بخواب ...

بلند شد ... زل زد توی چشامو گفت : یعنی اینقدر از من بدت میاد که حاضر نیستی پیشم بخوابی ؟

زبونم نمیچرخید ... از سرجاش بلند شدو بدون اینکه به من نگاه کنه گفت : بخواب ... منم مزاحمت نمیشم ...

و رفت ... صدای بازو بسته شدن درو شنیدم ... ناراحت شده بود؟! به درک شده باشه ...

روی تخت دراز کشیدمو کلیپسی که الهه باهاش موهام بالا نگه داشته بود رو باز کردم و دراز کشیدم روی تخت ... به دقیقه نکشیده چشمم گرم شدو دیگه هیچی نفهمیدم ...

چشامو باز کردم ... یه چیزی دور کمرم حلقه شده بود ... نگاه کردم ... دست ایمان بود ... آخرشم اومده بودو اینجا خوابیده بود ... خواستم تکون بخورم که یه چیزی داد زد : اینقدر بی انصاف نباش یه دودقیقه بی حرکت بمونی چیزی نمیشه ... گناه داره بیچاره ...

_ گناه داره؟! حقه پسره پررو ...

تکون خوردمو خودمو از حلقه دستاش بیرون کشیدم ... اونم یه تکونی خوردو دوباره خوابید ... به تخت نگاه کردم ... این چرا اینقدر اضافه داشت؟! من مطمئنم این یه نفره بود حالا چرا شده بود دونفره! داشتم با تعجب به تخت نگاه میکردم که با صدای ایمان برگشتم سمتش : صبح بخیر ...

_ این تخته؟!

ایمان نشست توی تختو گفت : اونجا که تو خوابیدی اتاق مجردیم بود ... اینجا که بیدار شدی اتاق متاهلیمه ...

گنگ نگاه کردم که گفت : دیشب اوردمت اینجا ...

بدون اینکه منتظر بمونم حرفش بزنه از اتاق اومدم بیرون ... روی تختی خوابیده بودم که ... حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم ... از پله ها رفتم پایین ... هنوز پامو روی آخرین پله نذاشته بودم که خاله از توی اتاقش اومد بیرون ... با لبخند اومد طرفمو گفت : بیدار شدی؟!

_ صبح بخیر ...

خاله دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت : بیا بریم صبحونه بخوریم ...

_ من لباسمو باید کجا دربیارم؟!

خاله _ برو توی اتاق من ... لباسات اونجاست ...

خاله رفت طرف آشپزخونه و منم رفتم طرف اتاق خاله ... لباسمو سریع عوض کردم و آرایشمو پاک کردم و اومدم بیرون ... خاله میز صبحونه رو چیده بود ...

_ خاله ببخشید بخدا ... مزاحمتونم شدم ...

خاله اخمی کرد و گفت : همینم مونده دیگه عروسم خودشو توی خونه خودش مزاحم بدونه ...

لبخندی زد

ایمان _ صبح بخیر مامان ...

و نشست کنارم ... خاله لیوان شیر و عسلو گذاشت جلوم و گفت : بخور عزیزم ...

زیر لب تشکر کردم و دستمو حلقه کردم دور لیوان شیر ...

بعد از خوردن صبحونه به درخواست من خاله هم آماده شد تا بریم خونمون ... به مامانم از توی دستشویی زنگ زد که دارم با خانوم مودت میرم ... چهار نفری از خونه دراومدیم ...

زنگ فشار دادم ... صدای مهیار پیچید توی ایفون : بله؟!

_ داداش ماییم ...

در با صدای تقی باز شد ... کنار ایستادمو گفتم : بفرمایید خاله ...

خاله با لېڅند رفت داخل ... ايمان خواست بره داخل که گفتم : ليديز فرست ...

سرشو کمي خم کردو گفت : بفرماييد ...

منو الهه رفتيم داخل ... پشت سرمونم ايمان اومد ... بابا و مامان جلوي در ورودي ايستاده بودن ... با ديدن ما اومدن از پله ها پايين ...

مراسم معارفه رو انجام دادمو اومديم داخل ... مهلا و محسن مثل دوتا بچه خوب ايستاده بودن ... به محض ديدن مهمونا سلام دادن ... داشتم با تعجب نگاهشون ميکردم که متوجه شدم مهيار نيست ... با چشمو ابرو از مهلا سوال کردم کو مهيار که اشاره کرد به بالا ... يعني توي اتاقشه ... حدس ميزدم هنوز بابت ديروز عصبانيتي ... خواستم برم بالا که ديدم داره از پله ها مياد پايين البته با ابروهاي گره خورده توهم ... معلوم بود راضي نيست توي جمع باشه ... نشستم کنار مهلا و به گفتگوي بابا و خاله گوش دادم ...

بابا _ خوش اومديد ...

خاله _ ممنون ... مشتاق ديدار بوديم ... بايد خيلي زودتر از اينجا خدمت ميرسيديم ... پنج شيش ماه قبل ...

ايمان و من سرمونو انداختيم پايين ... تيكه اي که خانوم کامياب انداخت رو خيلي خوب فهميديم ...

بابا _ بله ... بايد زودتر از اينجا باهم ملاقات ميکرديم نه حالا که ...

خاله _ راستش آقاي کرامت من بابت همين اومدم خدمتتون ... بخاطر جدائي بچه ها و الاخون والاخون شدن سه تا بچه معصوم ...

بابا لېڅندي زد ... بابا هم از يادآوري اولين نوه هاش خوشحال ميشد ... مثل مامان ...

بابا _ بله ... درست ميفرماييد ...

خاله _ پس ميتونم با شما و خانمتون خصوصي صحبت کنم ؟

بابا بلند شدو گفت : بله بفرماييد ...

مامان به همراه خاله پشت سر بابا رفتن ...

مهلا _ ديديد ؟! حال کردم شستنتون انداختنتون روي بند و تا خشک شيد...

_ بيمزه ... ولي من زير بار حرفشون نميرم مگه نه ايمان ؟

مهيار _ نبايدم بري خواهر من ... با اين کاري که اين آقا کردن ...

الهه با حرص گفت : داداش من کار اشتباهي رو نکرده ... همه ي اين اتفاقا با همکاري دونفرشون بوده ...

مهيار _ انگار يه چيزي رو بهتون نگفتن ...

الهه _ چي رو ؟

الهه _ چي رو ؟

مهيار دستاشو توي سینه قفل کرد ... با خونسردي تمام گفت : که لحظه آخر چه اتفاقي بينشون افتاده ... يا اين آقا داداشتون نميخواسته بزاره محيا برگرده ... و ...

الهي به ايمان نگاه كرد تا حرفاي مهيارو تاييد كنه ولي ايمان توي په حالو هواي ديگه بود ... اصلا به اينجور چيزا فكرنميكرد ... الهي كه ديد ايمان چيزي نميگه به من نگاه كرد ... تا خواستم لب باز كنم گوشي ايمان زنگ خوردو بلند شدو رفت طرف حياط ... الهي بي توجه به ايمان رو به من گفت : محيا مگه چي شده بوده ؟!

_ سو تفاهم بوده رفع شده ...

و رو به مهيار كردمو گفتم : ترو خدا توهم بيخيال شو ببينم اينا چه تصميمي ميگيرن ...

ديگه هيچ كدوم حرفي نژدن ... يعني ديگه بحث نكردن ... چون الهي و مهلا داشتن باهم حرف ميزدن ... منم منتظر به در اتفاقي كه خاله و مامان و بابا رفته بودن توش نگاه ميكردم ... با صداي ايمان همه برگشتيم سمتش : من بايد برم جايي ... شرمنده ...

و بدون اينكه منتظر جوابي از طرف ما باشه رفت ... اهميتشو نسبت به زندگيمون و بچه ها ثابت كرد ... نگامو از جاي خالي ايمان گرفتمو به مامان و خاله كه داشتن از اتاق ميومدن بيرون نگاه كردم ... نشستن ... خاله با ديدن جاي خالي ايمان گفت : كو ايمان پس ؟

الهي _ كار داشت رفت ...

به بابا و مامان نگاه كردم ... معلوم بد ناراحت شدن ...

_ ميشه به ماهم درباره ي تصميمتون بگيد ؟

مامان و خاله بابا رو نگاه كردن تا حرفو شروع كنه به زدن ... بابا نگاهی به ماها كرد و گفت : بايد ايمان هم باشه تا بهت بگيم ...

_ كارش مهمتر از بچه هاشه ... شما به من بگيد ... اون بالاخره ميفهمه كه ...

فكر كنم همه فهميدن از دستش عصباني ام ... بابا نگاهشو دوخت بهم و گفت : شما ميخواستيد طلاق بگيريد درست ... اگه تنها بوديد ما هيچوقت مانع نميشديم ... ولي حالا سه تا بچه هستن اين وسط ... سه تا بچه كه ميشن اولين نوه هاي ما ...

بابا مكثي كردو دوباره ادامه داد : هيچكدم دلمون نميخواه اتفاقي واسه اين بچه ها بيفته يا مشكلي پيش بياي و يا شما دوتا ناراحت بشيد ... تصميم ما اينه كه ...

به دهن بابا زل زده بودم ... بابا به خاله نگاهی انداختو گفت : شما طلاق بگيريد ولي بچه ها پيش هيچكدمتون نميمونه ...

قلبم ريخت ... يعني چي ؟! يعني ميخواستن بچه ها رو چيكار كنن ؟!

به بابا نگاه كردمو گفتم : پس بچه ها ...

مامان _ خيلي واست ارزش دارن ؟

_ خب معلومه ... اين چه سواليه ميپرسيد ...

مامان _ د نداره عزيزم ... اگه داشت كه نميخواستني از پدر بچه هات جدا شي ...

مهيار _ يعني چي پدر بچه ؟! اون تا يه ماه قبل اصلا بچه رو نميخواست ... حالا نميدونم چي شده كه جوگير شده بچه ها رو بگيره ...

الهي _ اونم پدرشونه ... يه مهري داره نسبت بهشون حتي اگه قبلا ميگفت نميخواستون الان ديگه ...

مهيار حرفشو قطع ڪردو ڪفت : شما خيلي احساسي برخورد ميڪنيد سرڪار خانوم ... اون مهر پڌري ڪه از ش دم ميزنيد چي شده يهو قلمبه زده بيرون ؟!

به مهيار نگاه ڪردم ... خيلي عصباني بود ... چون اصلا و به هيچ وجه از اينجور حرفا نميزد ...

خاله _ درست ميگي پسر ... خود منم هيچ نميدونم چرا اينهمه اصرار داره بچه ها رو بخواد درحالي ڪه تا يه ماه پيش ارزشي نداشتن واسش ...

با اينڪه دلم نميخواست بحثو اينجا خاتمه بدم ولي ڪفتم : بايد ايمان باشه تا درمورد قضيه بحث ڪنيم ... اينجوري داريم يه طرفه ميريم به قاضي ...

ميدونستم با بودن ايمان اصلا به نفع من قضيه تموم نميشه ولي شايد با بودن ايمان ميتونستيم جلوي پدرم و مادر امون بايستيم ...

ديگه ڪسي چيزي نڪفت ... خاله قصد رفتن ڪرد ڪه مامان بهش ڪفت ڪه نهار پخته ...

لباسمو عوض ڪردمو برگشتم توي جمع ... خاله رو به من ڪفت : محيا جان زنگ بزن به ايمان ببين ڪجاست ...

ناخودآگاه نگاه ڪشيده شد طرف بابا ... لبخندي زد ڪه يعني برو ... به ناچار بلند شدمو گوشيمو از روي اپن برداشتم ... شماره ايمانو گرفتم ... جواب نداد ... دوباره گرفتم ... ايندفعه ريجڪتم ڪرد ... دوباره شماره رو گرفتم ... اينبار جواب داد ...

ايمان _ ها چيه ؟

صدائي از اونورش ميومد ڪه ميگفت ڊڪٽر وٽو ڊڪٽر وٽو

_ توي بيمارستاني ؟

ايمان _ آره ... ڪار داري ؟

_ خاله ڪفت ڪه بهت زنگ بزنم ببينم ڪجايي ...

داشت با اونور حرف ميزد : آقاي ڊڪٽر حالش چطوره ؟

ڊڪٽر _ با شما چه نسبتي دارن ؟

ايمان _ همسر مه ...

ڊڪٽر _ متاسفم ... ما فقط تونستيم بچه رو نجات بديم ...

ديگه چيزي نشنيدم ... گوشي از دستم افتاد ...

ديگه چيزي نشنيدم ... گوشي از دستم افتاد ... يعني چي همسر مه ؟! يعني نيلوفر ... با صدائي مهلا برگشتم سمتش : چيزي شده محيا ؟

بغضمو قورت دادمو ڪفتم : نه ...

گوشيمو برداشتمو بدون اينڪه نگاه ڪنم ببينم قطع شده يا نه ڊڪمه قرمز و فشار دادمو برگشتم بين بقيه ... خاله با لبخند ڪفت : چي ڪفت ايمان ؟

_ ڪفت نميتونم بيا ...

خاله _ احتمالا باز رفته اداره ...

آره مردم جمعه ميرن اداره ... سر مو انداختم پايين ... خاله نميدونستي رفته کجا ... نميدونستي چيکار کرده ... ولي يه چيزي گفت : شايد نيلوفر نباشه ...

ولي يه ندای ديگه ميگفت : نيلوفره ... پس ميخواستي کي باشه ... اينجوري که اين گذاشت رفت معلومه نيلوفر بوده ...

خب تو چرا اينهمه روي نيلوفر حساس شدي ...؟! تو که ميخوای ازش جدا شي ... آره ميخوام ازش جدا شم ... ولي دلم نميخواد بچه هام ... داشتم درمورد بچه هايي که هنوز به دنيا نيوسته بودن بحث ميکردم يا واسه خودم نگران بودم ؟...

مامان _ محيا جان ...

نگاش کردم ... مامان که فهميد حواسم جاي ديگه بوده گفت : الهام خانوم ميگن که اگه ما اجازه ميديم تا زايمانت خونه شون باشي ...

هنوز نميفهميدم منظور شون چيه ... ولي يکم که فسفر سوزوندم فهميدم منظور شون چيه ... داشتم با علامت سوال مامانو نگاه ميکردم که الهه با خنده گفت : شرط ميبندم نفهميدي چي گفتن ؟!

لبخندي زدم که صدای خنده مهلا و الهه بلند شد ...

مهلا _ تو فقط بگو نه ...

الهه _ چي چيو نه ... بگو اره ...

به خاله نگاه کردم که گفت : با خودته عزيزم ... ولي بخاطر ابروي دوتا خانواده هم شده بيبي بهتره ...

بازم آبرو ... بازم فداکاري من ... بازم من بايد يه کاري ميکردم ...

مامان _ با خودته عزيزم ...

نگاهي به بابا کردم ... صد در صد ميدونستم بابا با مامان هم عقیده هستش ...

همه داشتن منو نگاه ميکردنو منتظر جواب بودن ...

_ نميدونم چي بگم بخدا ...

الهه _ پ بریم ؟

مهلا _ نه ديگه ...

نه ميخواستم دل مهلا رو بشکنم نه دل الهه رو مونده بودم توي دورايي ...

خاله _ خب مهلا جان توهم بيا خونه ما الهه هم ديگه تنها نيست ...

شد حکايت موش توي سوراخ نميرفت جارو به دمش ميبيست ...

الهه با ذوق گفت : آخ جوون ... آره مهلا بيا ...

مهلا هم مثل من مونده بود توي رودبايستي ... مامان با خنده گفت : محيا که هيچي ميخواهيد مهلا رو هم ببريد ...

الهه _ خاله ، محيا رو که چون خونه خودشه ميبريم ... مهلا هم با من بياد باشه ؟

خلاصه الهه اونقدر اصرار کرد که مهيار گفت : اصلا دوتا شونم ببري خوبه ؟ ماهم از دستشون يه نفس راحت ميکشيم ...

مهلا _ داشتيم داداش ... ؟!

محسن _ مهيار راست ميگه ... اذيت ميکني ديگه ...

مهلا _ باشه ... من ميرم اگه ديگه برگشتم ...

نهار خورديم ... چون عصر الهه کلاس داشت مهيار مارو رسوند خونه خاله ... مهلا هم رفت توي اتاق الهه مستقر شد ...

تا شب هيچ خبري از ايمان نشد ... خاله هرچي به گوشيش زنگ ميزد جواب نميداد ... يعني خاموش بود که جواب نميداد ... خاله با نگراني نشست به روي يکي از مبلا و چشم دوخته بود به در ... ميخواستم بگم خاله نگران نباش ... اون الان داغدار همسر عزيزشه و نمياد ولي نميتونستم بگم ... يعني دلم نميخواست بفهمم ايمان برام مهم شده ... نميخواستم بفهمم برام اهميت داره که رفته بوده پيش نيلوفر ...

ساعت شده بود دوازده ... هنوز از خبري نداشتيم ... خاله بهم اصرار کرد که برم بخوابم ... با اينکه ميخواستم ايمانو ببينم و عصبانيتمو سرش خالي کنم ولي رفتم طرف آشپزخونه ... داشتم آب ميخوردم که صداي ماشينو شنيدم ... ماشينشو آورد داخل ... ليوانو گذاشتم توي سينک خواستم برم بيرون از آشپزخونه که صداي گريه بچه اي نفسمو توي سينه حبس کرد ... صداي يه نوزاد تازه به دنيا اومده بود ... پاهام سست شد ... نميتونستم روي پا بایستم ... خودمو رها کردم روي صندلي ...

صداي خاله رو شنيدم : اين چيه ايمان ؟

ايمان _ صبح تا حالا داشته گريه ميکرده ... نتونستم آرومش کنم ... يه کاري بکنيد ...

از صبح تا حالا پيشش بوده ... از وقتي که رفته بوده پيش اين بچه بوده ... با صداي قدمهاش سرمو بلند کردم ... توي چارچوب در خشکش زد : تو ... اينجا ...

انگار نيرو گرفتم ... نيرويي از نفرت ... بهش نگاه نکردم اودم بيرون ... توي بغل خاله يه نوزاد بود که توي يه حوله پيچيده شده بود ... نميديدمش ... خاله تکونش ميداد که اروم شه ... همونجور که آرومش ميکرد گفت : ايمان ... سرشو بلند کرد ... با ديدن من خشکش زد ... ولي من فقط چشم به حوله دوخته بودم ...

ايمان _ محيا بايد باهات حرف بزnm ...

برگشتم سمتش ... ميخواست با چه رويي باهام حرف بزنه ... ميخواست بگه که اين بچه نيلوفره ؟! با نفرت گفتم : تبريک ميگم بهت ... بالاخره بچه ات به دنيا اومد ...

ايمان _ محيا ...

يه قدم رفتم نزديکتر و گفتم : ديدني ... به اون ميگفتي هرزه ... ولي نگاه چجوري بچه شو اوردي توي خونه ... ولي من که تموم زندگيمو واسه اين ماموريت گذاشتم چي ؟ تو حتي واست اهميت نداشت بموني ببيني سر بچه هات چي ميداد من به درک ... رفتي دنبال بچه ي عشقت ... اون هرزه نيست ... من هرزه ام که ...

سيلي اي که به صورتم زد باعث شد حرفمو ادامه ندم ... دستمو گذاشتم روي جاي سيلي و گفتم : ديگه نميذارم حتي انگشتت به بچه هام بخوره ...

از کنارش رد شدم ... رفتم طرف حموم ... تنها جایی که مطمئن بودم قفل داره ... درو بستم ... قفلو چرخوندمو کنار در سر خوردم ... نشستم پشت در ... صدای خاله رو شنیدم : محیا چی میگه؟! نگو که این بچه ی نیلوفره!؟

بغض داشت خفه ام میکرد ... صورتمم ذق ذق میکرد ... گرم شده بود ... آب سردو باز کردم نشستم زیرش ... تموم بدنمو خیس کرده بودن ... شاید میخواستم اشکایی که از چشم پایین میومدن دیده نشه ... شاید میخواستم خودم نبینمشون ... از کاری که کرده بود نارحت نبودم ... دلم از این میسوخت که چجوری بعد از بیستوپنج سال یکی منو زده بود اونم به گناه ناکرده ... درد این سیلی از درد وجودم بدتر بود ... غروری برام نداشتنه بود ...

شیر آبو بستم ... قطره قطره آبهایی که از موهام میریختن روی زمین رو نگاه میکردم ...

_ قسم میخورم نذارم حتی ببینیشون ...

بلند شدم و درو باز کردم ... اومدم بیرون ... حتی به آبهایی که روی سنگ میریخت اهمیت نمیدادم ... لرزم گرفته بود ... دستمو گذاشتم روی نرده تا به کمکش برم بالا که صداش اومد : محیا تروخدا چند لحظه وایسا ...

بی توجه به حرفش پله ها رفتم بالا ... ساکم توی اتاق ایمان بود ... ساکمو برداشتم خواستم بیام بیرون که اومد داخل اتاق و درو بست ...

ایمان _ گفتم میخوام باهات حرف بزنم ...

_ وقتی جوابتو ندادم یعنی نمیخوام صداتو بشنوم ...

صدای چرخیدن کلید توی قفلو شنیدم ... اومد نزدیکمو با آرامش گفت : باید یه چیزایی رو واست توضیح بدم ...

دیگه داشتم میلرزیدم از سرما و عصبانیت ... با صدایی که از سرما لرزون شده بود گفتم : نمیخوام ... در باز کن میخوام برم ...

پتو رو از روی تختش برداشتو انداخت روی دوشم و درحالی که گوشه ی پتو رو گرفته بود آرام گفت : تروخدا بشین باید توضیح بدم ...

_ برام مهم نیست ... بچه هرکی هست باشه ...

پتو و دستشو کنار زدمو رفتم طرف در ... با صدای بلند گفتم : باز کن ...

ایمان _ تا گوش ندی باز نمیکنم ...

دادزدم : نمیخوام بشنوم

اومد نزدیکمو گفت : آرام باش ...

_ باز کن درو ...

ایمان _ محیا ...

_ محیا مُرد ... میگم باز کن ...

کلیدو گرفت طرف در و باز کرد ... خودمو انداختم بیرون ... رفتم سمت یکی از اتاقا که مطمئن بودم خالیه ... لباس خیسمو با یه لباس خشک عوض کردم و همونجا رو زمین دراز کشیدم ...

با صدای مهلا چشممو باز کردم : محیا جان ؟

خواستم تکنون بخورم که درد شدیدی پیچید توی بدنم ... کل بدنم کوفته شده بود ... نمیدونستم سرما خوردم یا از اینکه روی زمین خوابیده بودم اینجوری شده بودم ... بدون اینکه بلند شم گفتم : زنگ بزن مهیار بیاد دنبالمون ...

مهلا هیچی نگفت ... انگار از قضیه دیشب خبر داشت ... به مهیار زنگ زد ... مانتو شلورامو پوشیدمو کوله مو برداشتم و اومدم بیرون ... خاله با دیدنم اولش با تعجب نگام کرد ولی بعدش نگاهش رنگ شرم گرفت ...

_ خاله ما باید بریم ... ببخشید مزاحمتون شدیم ...

خاله _ دوست داشتم اینجا بمونید ولی ...

مهلا هم از پله ها اومد پایینو از الهه خداحافظی کردو اومدیم بیرون ... بعد از چند دقیقه مهیار اومد ... سوار ماشین که شدیم گفت : چه زود دلتون واسمون تنگ شد ...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو گفتم: واست توضیح میدم داداش ...

مهیار که دید جو بدجور خرابه هیچی نگفت ... ماشینو به حرکت درآورد ...

بدون اینکه به حرفهای مامان یا بابا گوش کنم گفتم : ولی من میخوام برم ...

مامان _ قربونت برم بری چیکار؟! با این وضعیت؟

مهیار _ مگه وضعیت چشه؟! خودم میبرمش ...

بابا _ اصلاً چی شده یهو تصمیم گرفتی بری؟!

_ میخوام برم یه هوایی عوض کنم ...

مهلا _ مردم هوا به این خوبی رو ول میکنن میرن توی گرما و شرجی واسه هوا عوض کردن ...

بهش چشم غره رفتم که مجله رو گرفت جلوش و دیگه چیزی نگفت ...

مامان _ ایمان میدونه؟ شوهرته باید بدونه

دیگه از کوره در رفتم : اینقدر ایمان ایمان نکنید ... من بچه توأم یا اون! باید نگران اون باشید یا من!

بابا _ دخترم ما فقط صلاح شما رو میخوایم ...

_ اگه صلاح منو میخواید کاری به کارم نداشته باشید ... من میدونم با خودم و بچه هام چیکار کنم...

مامان _ داری دستی دستی خودتو ...

مهیار _ مامان بس کنید ... شما باید نگران محیا باشید نه اون لعنتی ... چه شما اجازه بدید چه نه من محیا رو میبرم بوشهر ...

ملایم تر ادامه داد : البته ببخشید روی حرفتون حرف میزنم ولی ایندفعه دارید غیر منطقی حرف میزنید ...

مامان خواست حرف بزنه که بابا گفت : بازم میکشم عقب ... امیدوارم بدونی داری چیکار میکنی ...

_ میدونم در ضمن من فقط میخوام برم پیش مادرجون نمیخوام که جای دیگه ای برم ...

بابا نگام کرد ... خر خودتی دخترم ... ما که میدونیم تو وسط تابستون به سرت نمیزنه بری بوشهر ... مطمئن بودم این فکرای بود که بابا میکرد ...

از سرجام بلند شدمو رفتم طرفشونو هردوشونو بوسیدم و گفتم : جان من که دخترتونم به ایمان چیزی نگید ... میخوام راحت باشم ... نمیخوام مثل بختک بالایی سرم باشه ...

و بدون اینکه منتظر باشم رفتم طرف مهیار ... بهم کمک کرد تا از پله ها برم بالا و برم توی اتاقم ...

_ داداش روی حرفت هستی ؟

منو نشوند روی تختو گفت : چه حرفی ؟

_ که بهم کمک میکنی ؟!!!

مهیار با لبخند گفت : من همه جور در بست خانوم گل خودمم هستم ...

_ پس فردا بریم ... دیگه نمیخوام ایمان بیاد دم در ...

پیشونیمو بوسیدو گفت : فردا حرکت میکنیم ...

و بلند شدو رفت بیرون ... دراز کشیدم روی تخت ... با روشن و خاموش شدن صفحه گوشیم از روی میز برش داشتم ... یه اس از ایمان : من فقط میخوام باهات حرف بزنم چرا ازم فرار میکنی ؟!

گوشیو گذاشتم زیر بالاشتمو چشممو بستم ...

مامان منو بوسیدو گفت : مراقب خودت باشیا ...

منم بوسیدمشو گفتم : به مادر جون که نگفتید ؟! میخوام غافلگیرش کنم ...

مامان _ نه نگفتم ...

از مهلا و محسن و بابا هم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم ... بابا زد به شیشه ... شیشه رو دادم پایین ...

بابا _ مهیار یواش میریا ... چهارتا مسافر داری ...

مهیار _ بابا اون وروجکا جزو آدمیزاد نیستن اینم که مهم نیست ...

خواستم اعتراض کنم که بابا گفت : رسیدید زنگ بزنید ...

_ چشم ...

و شیشه رو دادم بالا ... مهیار یه بوق زدو حرکت کرد ... دستمو بردم طرف سیستم پخش و روشنش کردم ... چشامو بستم ولی از اهنگ چیزی نفهمیدم چون چشام گرم شد و خوابم برد ...

با صدای مهیار چشامو باز کردم ... راست نشستم ... با دیدن پلیس راه بوشهر فهمیدم پنج ساعت خواب بودم ...

مهیار _ دلم خوشه تنها نیستم ... تو که همش خوابی ...

کشو قوسی به بدنم دادمو گفتم : خیلی خسته بودم ببخشید ...

دست راستشو از روی فرمون برداشتو گردنمو گرفتو گفت : باز تو لفظ قلم حرف زدی ؟!

_ لفظ قلم ؟!

مهیار _ خوشم نمیاد به هرکسی بگی ببخشید ...

و گردنمو رها کردو به روبرو زل زد ... خودمو کشیدم طرف شیشه و مشغول دید زدن اطراف شدم ...

وارد خیابونی که مادر جون توی اون زندگی میکرد شدیم ... رفتیم توی کوچه اش ... جلوی خونه اش ایستادیم ... تمام مدت چشام بسته بودو حدس میزدم که هشتم اشتباه درمیومد ... چشامو باز کردم و گفتم : من زنگ میزنم ...

و پریدم پایین ... هوا شرعی بود به شدت ... حالم بهم میخورد ... زود زنگو فشار دادم ... خداروشکر آیفون تصویری نبود تا بفهمه ...

_ بله ؟

_ سلام خانوم ... از اداره پست مزاحم میشم میشه چند لحظه بیاوید دم در ... ؟

_ بله چند لحظه صبر کنید خدمت میرسم ...

و آیفونو گذاشت ... دستمو گرفتم جلوی صورتم ... حس میکردم میخوام بالا بیارم ... در باز شد ... دستمو برداشتم از روی صورتم و با لبخند گفتم : سلام عرض شد ...

مادر جون مات نگام میکرد ... لبخندی زد و رفتم جلو و خودمو توی بغلش جا دادم ...

مادر جون _ قربونت برم تو چرا بی خبر اومدی ؟

صدای مهیار اومد که گفت : مادر جون مارو هم تحویل بگیرید به جایی بر نمیخوره بخدا ...

خودمو از مادر جون جدا کردم تا مهیار هم خودی نشون بده ... رفتم توی حیاطش ... عاشق اون حوض بودم ... نشستم کنارش ... دستمو کردم توش ... تموم معده ام زیر و رو شد ... بدون اینکه لحظه ای فکر کنم دویدم طرف کوچه و کنار جوی آب نشستم بالا اوردم ... هرچی توی معده ام بود و نبود بالا اوردم ... بی حال نشستم روی زمین که مهیار یه لیوان آب داد دستمو گفت : چی شد ؟

کمی از آبو زدم به صورتم ... مهیار دستشو زد زیر بغلمو منو برد داخل ... خودمو رها کردم روی مبلی که جلوی کولر بود ... باد خنک میخورد به صورتم ... حالم بهتر شد ...

مادر جون _ چی شده این وقت سال به یاد مادر بزرگتون افتادید ؟

مهیار دستشو دور بازوهای مادر جون حلقه کردو گفت : ما که همیشه به یاد شما هستیم ... این یهو هوس تغییر آبو هوا زده به سرش انگار هوای اینجا نساخته بهش ...

مادر جون _ مبارکه مادر ... از مامانت شنیدم ...

لبخندی زدمو گفتم : ممنون ...

مادر جون _ کو شوهرت پس ؟

_ کار داشت نتونست بیاد ...

آره کار داشت ... مشغول بچه داریه ... بچه زنی رو نگه میداره که بهش خیانت کرده ... باز داشتم بهش فکر میکردم ... سرمو به طرف مادر جون برگردوندمو گفتم : فرانک اومده ؟

مادر جون _ آره دیگه خیال نداره برگرده ...

_ باید برم بهش سر بزنم ...

مادر جون _ حالا تو اینجا هستی وقت هست ...

آره مادر جون وقت هست ... چون من دیگه بر نمیگردم .. میخوام اینجا بمونم ... دیگه بر نمیگردم شیراز ...

تا عصر با مادر جون حرف میزدیم ... مادر جون از همه جا برام گفت ... از قدیما ... از حالا ... از همه جا و همه وقت ...

ساعت 6 بود که زنگ خونه به صدا دراومد ... خواستم بلند شم که مادر جون نداشتو خودش رفت درو باز کرد ... بلند شدم تا ببینم کیه ... مهیار رفته بود پیش چندتا از دوستاش ... مادر جون اومد داخل و پشت سرشم فرهاد اومد ... هنوز همون فرهاد بود ... با مادر جون شوخی میکرد ...

مادر جون _ بیا داخل ببین کی اومده ...

نگامو برگردوندم طرف در ... مادر جون اومد و پشت سرشم فرهاد ... با دیدن من خشکش زد ... با لبخند گفتم : سلام ...

فرهاد _ سلام ...

مادر جون اومد نشست جای قبلیشو بهم گفت : فرهاد هرروز میاد دیدنم ...

_ چرا اونجا ایستادی بیا داخل دیگه ...

نگاش کردم ... نگاهش به شکم بود ... با صدام سرشو بلند کردو به چشم نگاه کرد ... نگاهش گنگ بود ... هیچی نبود توي نگاهش ...

مادرجون _ فرهاد یه مدت رفته بود دبی ... هنوز نمیدونه تو ازدواج کردی ...

ناخودآگاه به فرهاد نگاه کردم ... اگر میخواست خودم حرف مادر جونو تایید کنم ... سرمو انداختم پایینو نشستم پیش مادر جون ...

فرهاد _ خاله من باید برم ... دیگه بچه ها اومدن احتیاجی به بودن من نیست ...

مادرجون با اخم _ واقعا که فرهاد فکر نمیکردم ...

فرهاد _ فرزند کارم داشت باید برم خوتشون ...

مادرجون _ حالا فعلا بشین الاناست که دیگه مهیار پیداش شه ...

فرهاد خواست حرفی بزنه که زنگ به صدا دراومد ...

مادر جون _ آیفون کار نمیکنه قریبون دستت برو باز کن ...

فرهاد _ چشم

و رفت بیرون از خونه ... به جای خالیش نگاه کردم ... دلم نمیخواست احساسی که چند سال پیش بهم داشتم هنوز داشته باشه ...

بعد از چند دقیقه مهیار اومد ... تنها بود ...

مادرجون _ کو فرهاد ؟

مهیار خودشو انداخت روی یکی از مبلا و گفت : رفت ...

یه لحظه دلم گرفت ... یعنی به قولش عمل نکرده بود !؟

فرانک مثل همیشه با سرو صدا وارد اتاق شد با دیدنم جیغی زدو منو گرفت توي بغلش ...

فرانک _ وای محیا خوشحالم میبینمت ...

مهیار _ بابا له کردی اون سه تا رو ...

فرانک با تعجب ازم جدا شدو رو به مهیار گفت : کدوم سه تا ؟

مهیار به من اشاره کردو گفت : اون سه تا وروجکو ...

فرانک نگام کرد ... داشت با چشایی گرد شده به شکم نگاه میکرد ... گردنشو کمی تگون دادو گفت : نه یکی نه دوتا ... سه تا !!!

مهییار _ پ ن پ نمیبینی آجیم هندونه شده ...

فرانک نشست کنار مو گفت : مثل این زنای عهد بوق سر یه سال سه تا بچه گذاشت توی دامن ...

اینا رو آروم میگفت تا من فقط بشنوم ... با صدای بلند زدم زیر خنده ... فرانک اولش با تعجب نگام کردو گفت : خب راست میگم دیگه ...

مهییار _ فر فره کو فرهاد ؟

فرانک کوسن رو پرت کرد طرف فرانک و گفت : خودتی ...

مهییار با خنده کوسنو گذاشت زیر آرنجش و زل زد به فرانکو گفت : فر فره ...

فرانک خیز برداشت که مهیار هم بلند شد و رفت پشت مبل ...

فرانک _ جرات داری وایسا ...

مهییار _ نه ممنون

فرانک خواست کوسنو پرت کنه طرف مهیار که که زنگو زدن ...

فرانک _ مهیار جان قربون دستت برو درو باز کن ...

مهییار _ چشم مادر بزرگ ...

و دوید طرف در ... فرانک هم کوسنو پرت کرد که خورد پشت گردن مهیار ... مهیار کوسنو برداشت تا پرت کنه که دوباره زنگ خورد ... بیخیال شدو دوید توی حیاط ... فرانک با حرص گفت : فکر کردم آدم شده ...

دل درد گرفته بودم از بس خندیده بودم ... خواستم حرفی بزنم که در باز شدو فرهاد و مهیار و فرهود اومدن داخل ...

فرهود _ به به سلام خانم ...

_ سلام خوبی ؟ کو نازی ؟

فرانک جای فرهود گفت : مثل تو زمین گیر شده ...

سرمو برگردوندم طرف فرهاد ... داشت با مهیار حرف میزد ... نگاشو ازم میدزد ... از دستش دلخور بودم ... اون به من قول داده بود

مهییار یه هفته موند بوشهر و رفت ... فرانک چون هنوز کار پیدا نکرده بود هرروز خونه ی مادر جون پلاس بود ... با هم بیرون میرفتم البته تا پارکی که سر خیابون بود ... ولی بخاطر شرعی بودن هوا هردفعه حال من بد میشد ... ایمان هم اینقدر پیام تهدید واسم فرستاده بود که دیگه از دیدن پیاماش خنده ام میگرفت ...

دوماه مثل برقو باد گذشت ... منو فرانک نشسته بودیم توی ایوون و داشتیم تخمه میخوردیم که گوشیم زنگ خورد ... با دیدن شماره ایمان قطع کردم ... به سرعت یه اس داد : محیا بردار ... میخوام برات توضیح بدم ... اون بچه مال من نیست ... مال رامبد دوستمه ... بچه رامبد و نیلوفر ...

روی جمله آخر موندم ... ته دلم خوشحال بودم ولی داشت گولم میزد ... بچه خودش بود ... پیامشو پاک کردم و به فرانک گفتم : من میرم حموم ...

فرانک یه گیلان گذاشت توی دهنشو گفت : برو ... زود بیای بیرونا بچه ها میان میخوایم بریم ساحل ...

سرمو تکنون دادمو با قدمهای لرزون رفتم طرف حموم ... شیر آبو باز کردم و کنار دیوار نشستم ... به آبی که از دوش میومد پایین چشم دوختم ...

ازدواج کردم ... بچه دار شدم ... اونم به خاطر ماموریتی که اصلا نفهمیدم چی شده بود ... بخاطر ماموریتی که چند نفر برنامه ریزی کرده بودن ولی خودشونم توش مونده بودن ... خودشونم نفهمیدن چرا منو فرستادن داخل سازمان ... فرار کردم تا بچه هامو نگه دارم ... بچه هایی که دیگه پاره تنم بودن ... بچه هایی که جونمو بخاطرشون حاضر بودم فدا کنم ... یه مدت خوب بود ولی برگشت ... کسی که مسبب همه این بدبختیا بود ... با ادعای اینکه بچه ها رو میخواد ... ایستادم زیر دوش ... من بچه هامو نمیدادم بهش ... میخواستم نگهشون دارم ... اونا بچه های منن ...

با صدای فرهاد که صدام میکرد نگاهم کشیده شد به طرف در حموم : محیا خوبی ؟

دهنم قفل شده بود ... جون جواب دادن نداشتم ... زانو هام سست شده بودن ... نشستم روی زمین ... از درد اشکام همراه با قطرات آب روی گونه ام سر میخوردند ...

دوباره صدای فرهاد : محیا ؟

دستم گذاشتم زیر شکمم و تکیه دادم به دیوار ...

فرهاد _ جواب نمیده ... مطمئنی حالش خوب بود وقتی رفت ؟

فرانک _ آره بابا .. محیا ؟

لبمو گاز گرفتم تا صدام بلند نشه ... شوری خونی توی دهنم احساس کردم ... نتونستم تحمل کنم و جیغ زدم ... درد داشتم ...

صدای فریاد فرهاد شنیدم : یا خدا ... فرزاد بیا کمک درو بشکونیم ...

صدای برخورد اونا رو به در میشنیدم ولی جوابم فقط جیغ هایی بود که پی در پی میزم ...

دیگه چیز زیادی یادم نمیاد ... فرانک بعد ها برام اینطور گفت :

محیا رفت حموم ... منم روی زمین دراز کشیدمو مشغول اس دادن به دوستانم شدم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای زنگ منو از خواب پروند ... هوا تاریک شده بود ... پریدم طرف در و بازش کردم ... فرزاد و فرهاد خندون اومدن داخل ...

فرزاد _ آماده اید بریم ؟

_ آخه این وقت اومدنه مگه قرار نبود بریم ساحل ...

فرهاد _ قرار شد فردا با خانواده دایی اینا بریم ... کو محیا ؟

_ حمومه ...

رفتیم داخل ... نگام روی ساعت خشک شد ... محیا چهار ساعت بود که توی حموم بود ... فرهاد نشست روی یکی از مبلا و گفت : چیزی شده ؟

_ محیا چهار ساعته توی حمومه ...

فرهاد از جاش پرید و رفت طرف حموم و گفت : تو الان به فکر افتادی ؟

_ خواب بودم ...

فرهاد زد توي در و گفت : محيا ... خوبي ؟

صداش نيومد ... فقط صداي آب ميومد ...

فرهاد _ مطمئني حالش خوب بود وقتي رفت ؟

_ آره بابا ... محيا ؟

صدايي نيومد ... فرهاد كلافه گفت : نكنه اتفاقي افتاده باشه ...

هنوز حرفشو كامل نكرده بود كه صداي جيج محيا بلند شد ... رنگ فرهاد پريد ... با وحشت گفت : يا خدا ... فرزاد بيا كمك درو بشكونيم ...

رفتم عقب ... بغض گلومو گرفته بود ... فرزاد و فرهاد خودشونو ميزدن به در ... لولاي در شكست ... فرهاد لگدي به در زد و رفت داخل ... حوله رو پيچيد دور محيا و بلندش كرد ... ولي محيا نميتونست راه بره ... فرزاد هم زير بغل محيا رو گرفت و باهم بيرونش آوردن ... سوار ماشين شديمو به سرعت رفتيم طرف بيمارستان ...

پرستار با ديدن وضع محيا به طرفش اومد ... اشاره كرد تا بنشوننش روي تخت ... فرهاد جرعت نداشت ولش كنه ... پرستار با اخم گفت : چرا خيسي تو ؟! نميدوني بايد رعايت كني ؟ زن حامله با لباس ميريه زير آب ؟

محيا جيج زد ... صورت از عرق و اشك خيس بود ... رنگش مثل گچ سفيد بود ... فرهاد با كلافگي داد زد : اين داره درد ميكشه شما داريد اصول دين ميپرسيد ؟

يه مرددي كه نشون ميداد دكتره اومد طرفمون و روبه فرهاد گفت : شما بفرماييد اونور آقا ما به كارمون وارديم ...

فرهاد با درموندگي كمی از محيا فاصله گرفت ...

دكتر _ بچه چند ماهشه ؟

_ 7 ماه آقاي دكتر ... سه تاست ...

پرستار با لبخند گفت : مباركه خانوم ...

داشتم عصباني ميشدم چقدر ريلكس بودن ...

دكتر _ با اين وضعيت طبيعي به دنيا بيان خطرناكه ...

رو به ما كردو گفت : شوهرش بره امضا كنه واسه سزارين ...

فرهاد _ آقاي دكتر شوهرش شيرازه ...

دكتر _ چه ميدونم پدرش بره ...

فرزاد _ اونم شيرازه ...

دكتر خواست حرف بزنه كه فرهاد با التماس گفت : شما رو مقدساتتون قسم كمكش كنيد داره از دست ميريه ...

حس ميكردم فرهاد هر لحظه ممكنه گريه كنه ... دكتر گفت : به مسئوليت شما سه نفر ميبريمش ...

فرهاد _ ممنون ...

دكتر به پرستار اشاره كرد و بردنش طرف يه جاي ديگه ...

فرزاد _ اگه چیزیش بشه جواب خونواده شو چي بدیم ...
فرهاد با عصبانیت گفت : حرف دهننون بفهم ... محیا چیزیش نمیشه ...
ولی این حرفش مساوی بود با قطره اشکی که از چشاش سرازیر شد ...
نذاشتن بریم داخل ... همونجا ایستاده بودیم ... فرزاد زنگ زد به خونواده محیا ... بعد از یک ساعتو نیم بالاخره دکتر
اومد بیرون ... فرهاد زودتر از ما رفت طرفش ...
فرهاد _ آقای دکتر حال ...
دکتر نداشت حرفشو کامل کنه گفت : حال مادرشون خوبه ... بچه هام هم خوبن ولی یکیشون رو نتونستیم نجات بدیم
متاسفم ...
و رفت ... اشکام روی گونه ام جاری شدن ... همش تقصیر من بود اگه نمیخواهیدم اگه زودتر به فکر می افتادم ...
حالا چجوری بهش بگیم یکی از بچه هات مرده به دنیا اومده ؟!

فصل هشتم

چشامو باز کردم ... بدون اینکه که تکونی بخورم سرمو چرخوندم اطراف ... توی بیمارستان بودم ... یه لحظه تموم
چیزا یادم اومد ... دستمو بردم نزدیک شکمم ... چیزی نبود ... بغض گلومو گرفت ... نکنه ... با باز شدن در به
طرفش نگاه کردم ... مامان بود ... با دیدن من لبخندی زدو اومد طرفم ... با تردید گفتم : مامان ... بچه هام ...

خيلي جالبه ... توي هر فيلمي ميديم مسخره شون ميکردم ... که چجوريه بعد از به هوش اومدن اول بچه هاشون رو يادشون ميفته ولي حالا خودمم اينجوري بودم ...

مامان _ خوين عزيزم ...

_ ميخوام ببينمشون ...

مامان نشست کنارمو گفت : نميشه توي شيشه ان ...

با وحشت نگاهش کردم ... لبخندي آرامش بخش زدو گفت : بخاطر اينه که زود به دنيا اومدن ... يکم بعد ميتونن بيان بيرون ...

سرمو گذاشتم روي بالشت ... حالا که مامان گفته بود خيالم راحت شده بود ... چيز زيادي يادم نميومد ...

_ شما از کجا فهميديد ؟

مامان _ ديشب فرزاد بهمون خبر داد ...

_ به ايمان که چيزي نگفتيد ...

مامان _ نه ... ولي اون پدر بچه هاست بايد بدونه ...

_ نيست ... نميخوام بدونه بچه هايي به دنيا اومدن ...

مامان _ تو چجوري ميخواي دوتا بچه ...

حرفشو خورد ... برگشتم طرفش ...

_ دوتا ...

مامان _ نه من گفتم سه تا ... تو اشتباه شنيددي ...

_ مامان چي شده ؟!

مامان _ هيچي ...

تا خواستم حرفي بزنم درواز شد و يه پرستار اومد داخل ... با لبخند گفت : به هوش اومدي خاتوم ... اون دوتا وروجک دارن از گشنگي ميميرن ...

نفهميدم چي ميگه ... دوتا ؟! يعني يکيشون ... سرمو بي اراده تکون دادمو با لبخند گفتم : داريد دروغ ميگيد نه ؟ من بايد سه تا بچه داشته باشم ...

به مامان نگاه کردم با بغض گفتم : داري شوخي ميکني باهام ... نه ؟

اشکهاي مامان جاري شدن ... نه نبايد گريه کنه ... بايد بهم بگه شوخي کرده ... ولي نه اون داشت گريه ميکرد ... بغضمو همراه با يه جيغ رها کردم ... مامان سرمو گرفت توي بغلش و ميخواست اروم کنه ... پرستار سريع يه آمپول بهم تزريق کرد ... ديگه چيزي نفهميدم ...

چشامو باز کردم ... همه بودن ... مامان ... بابا ... مهيار ... مهلا ... مادر جون ... فرهاد ... فرزاد ... خاله ... فرهود .. فرانک ... نازي ... سحر ... همه اومده بودن ... ولي دلم ميخواست کسي ببينشون باشه ... کسي که حالا بايد بالاي سر بچه هاش ميبود ... باز دوباره داشتم به اون لعنتي فکر ميکردم ...

مامان با دیدنم گفت : خوبی مامان جان ؟

_ میخوام برم ببینمشون ...

مادرجون _ فعلا نمیتونی حرکت کنی عزیزم ...

_ شمارو به خدا قسم بذاریدبرم ببینمشون ...

مهیاری _ باشه ...

و رفت بیرون ... دلم میخوست تنها باشم ... دلم نمیخواست این نگاه های پرترحم رو ببینم ... با صدای مهلا بهش نگاه کردم : وای نمیدونی چه زشتی ...

فرانک _ خودت زشتی ...

فرهود _ آخه بچه ی هفت ماهه چیش معلومه که شما میگید خوشگله یا زشت ...

مهلا _ ادمای با ذوق میفهمن ... شما هم به زودی با ذوق میشی ...

فرهود لبخندی زد ... مهلا رو به من گفت : اسماشونو چی میداری ؟

در باز شد ... مهیار با یه پرستار و یه ویلچر اومد ... بهم کمک کرد تا بشینم روش ... از اتاق اومدیم بیرون ... هرچی به بخش نزدیک تر میشدیم استرسم بیشتر میشد جلوی یه شیشه ایستادیم ... مهیار بهم کمک کرد و ایستادم ... توش پر از بچه بود ... نوزاد هایی که توی شیشه بودن ...

مهیاری _ اون دوتا رو میبینی عین هم لباس پوشیدن ؟

نگاشون کردم ... مهیار با خنده گفت : اونا نیستن ... این دوتا وروجکن ...

به نزدیکترین بچه ها اشاره کرد ... دوتا موجود سرخ توی شیشه ... آروم گفتم : چی ان ؟

مهیاری _ بچه دیگه ...

_ جنسیتشون ...

مهیاری _ یه دختر خانوم موفر فرفری و یه آقا پسر کاکل زری ...

اشکام جاری شدند ...

_ پس یکی از پسرا ...

مهیاری با اخم گفت : اگه بخوای گریه کنی میبرمت ...

اشکامو پاک کردو با خنده گفت : حالا اسماشون چیه ؟

_ اسم عروسکای مهلا ...

مهیاری پقی زد زیر خنده ...

مهیاری _ دیوونه ای تو ؟!

سرمو تکون دادم ... همیشه از اون دوتا عروسک خوشم میومد ... عروسکایی که مهلا عاشقشون بود ...

مهیيار _ مهسان و مهرداد قشنگ نيست ... بشه مهسانو احسان ...

_ مهسان ... احسان ... خوبه ...

مهیيار _ فقط شانس بيارن نيان بيرون ... ميخوام بخورمشون ...

با لبخند نگاهش کردم ... چرا جاي مهيار نبايد ايمان پيشم باشه و اين حرفا رو بزنه ...

مهیيار _ به ايمان زنگ زدم ...

خشکم زد ... چي گفته بوده ؟!

_ چيکار کردي تو ؟!

منو نشوند روي ويلچر و زانو زد روبروم و دستامو گرفت توي دستاش و گفت : اون هرچقدرم درحقت نامردي کرده ولي پدر اين بچه هاست ...

سرمو تکون دادم ... نبايد اين کارو ميکرد ... بچه ها رو ازم ميگيره ...

_ مهيار تو به من قول داده بودي ...

دستامو بوسيدو گفت : قول دادم ولي نتونستم نسبت بهش بي تفاوت باشم ... بهم قول داده فقط بيدار ببيندشون و بره ...

_ اون به قولش عمل نميکنه ...

مهیيار _ گفتم بهش اگه به قولش عمل نکرد ديگه رنگ تو و بچه ها رو نميبينه ...

پوزخندي زدمو گفتم : من ارزشي ندارم واسش ... فقط بچه ها رو ميخواه ...

مهیيار _ نه ديگه به قول خودش مادر بچه هاشي ...

ولي من اميدي نداشتم که به قولش عمل کنه ... دلم ميخواست بيدار ولي نه به عنوان کسي که ميخواست بچه هامو ازم بگيره ...

به درخواست مهيار همه رفتن ... مهيار بيچاره هزار جور ادا و اصول واسه مامان اومد تا مامان راضي شد بره ...
ميترسيد اتفاقي واسم بيفته ... همه تعجب کرده بودن که چرا توي اينهمه زن مهيار بايد بمونه ... خودمم نميدونستم ولي پيش مهيار آرامش بيشتري داشتم ... پرستار بهم اجازه ميداد برم از پشت شيشه نگاهشون کنم ...

مهيار دوباره منو سوار بر ويلچر برد توي بخش نوزادا ... به کمک مهيار بلند شدمو چشم دوختم به دوتا بچه هام ...
بچه هام ... چه واژه قشنگي ...

مهیيار _ من ميرم ... برميگردم ...

بدون اينکه منتظر حرفي از جانب من باشه رفت ... محو تماشايش دوتاشون بودم ... فقط پوشکشون کرده بودن ... يه گيره هم به نافشون وصل بود ... نميدونستم کدومش احسانه کدومش مهسان ... دنبال يه نشونه ميگشتم که بهم کمک کنه تشخيصشون بدم ... با حلقه شدن دستي دورم از فکر اومدم بيرون ... بوي عطرشو شناختم ... بوسه اي روي گونه ام زد و حلقه دستاشو تنگتر کرد ... بي اختيار سرم کمي کج شد ... خوش اومده بود ... آروم زير گوشم زمزمه کرد : خوب فرار کرديا ...

هيچي نگفتم ... اعتراف ميکنم بعد از مدت ها آرامشي وجودمو گرفته بود ...

ایمان _ کدومشونه ؟

_ اون دوتان ...

نگاشون کرد ... هیچ تعجب نکرد که گفتم دوتا ... انگار میدونست یکیش به دنیا نیومده ... چونه شو گذاشت روی شونه ام و آروم گفت : چرا اینقدر زشتن ؟

با حرص کوبیدم توی پهلو شو گفتم : خیلی ام خوشگلن ...

مشتمو گرفت توی دستش و گفت : اون که بله ... رفتن رو باباشون ...

_ میگم اعتماد به نفس کاذب داری میگی نه ...

مشتمو باز کرده بود و توی دستش گرفته بود ... نمیدونم چرا هیچ حرکتی نمیکردم ... باید الان از دستش ناراحت میبودم ولی هیچی نمیگفتم ...

ایمان _ اسم گذاشتی ؟

_ اوهوم ... احسان و مهسان ...

ایمان با خنده گفت : منم که کلا کشکم ... اصلا وجود بابا الزامی نیست ...

_ بابا تا بابا داریم ... بابای اینا به درد نمیخوره ...

حلقه دستاشو تنگتر کرد و زمزمه کرد : ولی مامانیشون عالیه ...

پوزخندی زدمو گفتم : چیه اومدی عذاب وجدانتو کم کنی؟! یا اومدی خرم کنی که ببخشم ... نه آقا چه بخوای چه نخوای بچه ها رو نمیدم بهت ...

با حرص دستاشو از دور کمرم باز کردو ازم دور شدو گفت : چرا نمیذاری ...

حرفشو ادامه نداد ... نشستم روی ویلچر و برش گردوندم تا برم که جلومو گرفت ... روبروم زانو زد و گفت : محیا باید باهات حرف بزنم ...

_ نمیخوام بشنوم میفهمی ؟

دستم گذاشتم روی چرخهای ویلچر تا تکونش بدم ولی ایمان محکمتر گرفته بودش ... نگاهی کردم و گفتم : بزار برم ...

ایمان _ هر چقدر دوست داری لج کن ... من تا حرف نزنم بیخیالت نمیشم ...

با خشم گفتم : تو که برات مهم نیست من چه فکری راجبت میکنم چرا سعی داری بهم بفهمونی اون به مال تو نیست ...

ایمان _ چون دوست ندارم بی گناه محاکمه شم ...

_ تو هم منو بی گناه محاکمه کردی یادته ؟

و به صورتم اشاره کردم ... سرشو انداخت پایین و گفت : بی حساب نشدیم ... حکم تو خیلی سنگینه ...

_ تو قصاصم کردی ولی من حتی حکم هم صادر نکردم ...

سرشو بلند کردو گفت : حکمي سخت تر از اينکه دوماه نبودي ... هر جا رو تونستم گشتم ولي تو نبودي ...

مکثي کردو گفت : به حرفام گوش بده بعد هر چي خواستي بهم بگو ...

_ من هيچي ازت نميخوام جز اينکه دست از سرم برداري و مارو به حال خودمون بزازي ... فقط برو ...

نگاش کردم ... نگاش روم ثابت مونده بود ... نميفهميدم چشاش چي ميگن ...

ايمان _ برم؟! به همين راحتي ...

_ از اينم راحت تره ... بلند ميشي و از اون در ميري بيرون و از يادت ميره ما توي زندگيت پارازيت انداختيم ...

دستاش شل شد ... ويلچرو کمي عقب کشيدمو از کنارش رد شدم و رفتم بيرون ...

داخل اتاق که شدم درو بستم ... سرمو گرفتم بين دستام ... چرا نداشته بودم حرفشو بزنه؟! دلم ميخواست بدونم چه دفاعي از خودش ميخواه بکنه ولي خاک تو سر دهني که بي موقع باز شه ... حالا نميتونستي يکمي ديرتر لجبازي رو شروع کني و اون چيزا رو نغي ...

داشتم فحش خودم ميدادم که در باز شد ... با ديدن ايمان چشام چهارتا شد ... اين چرا نرفته بود؟! نگاه متعجب منو ديد ولي بدون اينکه ديگه نگام کنه رفت طرف يه صندلي و نشست روش و موبالشو دراوردو شروع کرد باهاش ور رفتن ...

_ خب؟

سرشو بلند کرد و گفت : مهيار رفت خونه بخوابه يکم ... خسته بود ...

_ آدم قحط بود تو اومدي؟

باز دوباره از دهنم پرید ... نشستم روي تخت که گفت : ميخواستم وانمود کنم که هستم ... نميخوام خونواده ات بهت يه جور ديگه نگاه کنن ...

ديگه هيچي نگفتم ... دراز کشيدم که گفت : ترو به هر چي که ميپرستي قسم گوش بده ببين چي ميگم ...

به سقف زل زدم و گفتم : ميشنوم ... دلم ميخواه بدونم چي ميخواي بگي

آهي کشيدو گفت : چند سال پيش توي عفيف آباد با يکي تصادف کردم ... يه دختر ... بيچاره اينقدر ترسيده بود که نميتونست حرف بزنه ... بيخيال ماشينش شدمو بردمشم... وقتي گفتم دخترشون توي بيمارستانه گفت به من چه ... به همين راحتي ... هيچي به دختره راجب حرف مادرش نگفتم فقط گفتم که جواب ندادن ... سرمش که تموم شد بردمش خوتشون ... شماره مو بهش دادم که اگه حالش بد شد بهم زنگ بزنه ... سوييچ ماشينشم گرفتم تا ماشينشو ببرم تعمير گاه و شناسنامه و کارت ملي مو گذاشتم پيشش ... رفتم خونه ... ماشينشو تعمير کردم و اوردم بيرون و تحويلش دادم ... مدارکمو ازش گرفتم ولي اون بيخيال نميشد... به بهانه هاي مختلف بهم زنگ ميزد ... اولاش از کاراش خوشم نيمومد ولي بعدش بيخيال شدم و جواب دادم ... دوسه بار باهاش رفتم بيرون ...

رامبد بهترين دوستم بود که هردوتامون باهم وارد ارتش شدیم ... از همه چيزم خبر داشت ... حتي ميدونست با نيلوفر ميرم بيرون ... بهم گفت که ميخواه ببيندش ... نشونش دادم ... بعدش مسخره ام ميکرد که عاشقش نشمو اين حرفا ...

چند ماهي گذشت ... من به وجود نيلوفر عادت کرده بودم ... همون سال بود که شناسنامه پويانو با عکس خودم زدم ... همون موقع که مدارکمو داده بودم دست نيلوفر همون مدارک پويان بود ...

چندماه از دوستي بين من و اون ميگذشت كه رفته بودم اتاق يكي از بچه ها توي كامپيوترش عكس نيلوفرو ديدم ... بهم گفـت كه يـكي از جاسوساي آمريكاييه ... دنبـالشن ... خـيلي جـالب بود من هرروز ميديـمش و اينـا دنبـالش بودـن ... زـد به سـرم و هـيچي بهـشون نـگفتم ... ميخواستـم ازـش حـرف بـكشـم ... به رـامبد هـم گفـته بودـم ... بـا شناسـنامه پويـان باهـاش ازـدواج كـردم ... مـامان و الهـه مـنو طـرد كـردن ... وـلي مـن فـقـط بـه مـامـوريـتي كـه خـودم سـاختـه بودـمش فـكر مـيـكـردم ... از لـابه لـاي مـداركـي كـه داشـتم بـه وـجـود سـازمـان پـي بـردم و فـهـمـيدم نـيلوفـر يـكي از بـچه ها يـي بـوده كـه تـوي اـون سـازمـان بـه وـجـود اـومـدن ... فـهـمـيدم كـه اگـه نـيلوفـر بـفـهـمـه مـن نـظامـي اـم بـرام دـردسـر مـيشـه ... بـا يـد هـرچـه زـودتـر ازـش جـدا مـيشـدم ... بـه رـامبد گـفتم ... رـامبد بـا خـوشحـالي قـبـول كـرد تـا ازـش جـدا شـم ... دـوررـوز مـونـده بـه اـتـمـام زـندگـيمـون مـن رـفتم مـامـوريـت ... قـرار بـود يـه فـردـي رـو از شـيراز مـنـقـل كـنم تـبريز ... رـفتم وـلي بـهـم گـفتم كـه تـوي تـهـران بـدمـش بـه يـه سـر هـنگ ... مـنم تـحـويل دـادم ... بـرگـشتم ... يـعـني يـه رـوز زـودتـر از مـوعـود ...

در خـونه رـو باز كـردم ... وـلي بـا ديدن كـسي كـه رـوبـروم بـود خـشـكم زـد ... رـامبد و نـيلوفـر ...

مـكـث كـرد ... بـهـش نـگـاه كـردم ... سـرشـو انـداخـته بـود پـايـين ... نـفس عـمـيـقي كـشـيدو اـدامـه دـاد : زـدم از خـونه بـيـرون ... رـامبد اـومـد دـنبـالـم وـلي فـقـط بـا مـشـتـهـاي گـره كـرده ي مـن حـرف زـد ... نـمـيـتـونـسـتم بـاور كـنم دـوسـت صـمـيـمي اـم بـاهـام اـين كـار و بـكنـه ... نـيلوفـرو مـيـخـواسـتم وـلي بـا وـجـود مـامـوريـت بـا يـد ازـش جـدا مـيشـدم ... وـلي نـمـيـتـوسـتم بـاور كـنم بـهـتـرـين دـوسـتم بـا زـن مـن ... خـلاصـه مـيـكنـم ... رـامبد تـصـادف كـرد ... و هـمـونـمـوقـع فـوت شـد ... (نـفس عـمـيـقي كـشـيد تـا بـغـضـشـو فـرو بـخورـه) دـيگـه پـي نـيلوفـر نـرفتم ... اـون هـرچـقدر بـهـم زـنگ مـيزـد جـوابـش نـمـيـدـادم ... بـا اـيـنـكه جـاسـوس اـمـريـكـايـي هـا بـود وـلي بـريـده بـود اـيـنو از حـرفـاش مـيـفـهـمـيدم ... دـو سـه بـارم خـواسـته بـودن بـكـشـنش ... وـلي نـشـده بـود ... مـسـبـب مـرگ بـهـتـرـين دـوسـتم واز دـسـت دـادنـش بـود ... حـتـي دـيگـه وـاسـه طـلاق بـرنـگـشـتم ... كـه شـد چـند وـقـت پـيش ... هـمـون مـوقـع كـه اـومـديـم خـونـتون ... يـكي بـهـم زـنگ زـد كـه نـيلوفـرو اـوردن بـيـمارسـتان ... نـمـيـتـونـسـتم نـرم ... رـفتم وـلي اـونا يـه بـچه رـو گـذاشـتن بـغـلـمو گـفتم : اـيـنـم بـچه اـت ... مـن مـونـدمـو يـه بـچه اـي كـه مـال مـن نـبـود ... يـه بـچه اـي كـه مـال عـزـيز تـرـين كـسـم بـود ... عـزـيز تـرـين كـسي كـه مـدتـها قـبـل از دـسـتش دـاده بـودم ... اـون پـسر رـامبد بـود ... هـر چـقدرم رـامبد نـامـردـي كـرده بـود وـلي نـمـيـتـونـسـتم قـبـول كـنم كـه بـهـش بـي تـفاوـت باشـم ... اـوردـمش خـونه ...

بـهـم نـگـاه كـرد و اـدامـه دـاد : مـيـخـوام نـگـهـش دـارم ...

لـبـمو بـا زـبـونـم خـيس كـردمـو گـفتم : پـس مـهـسـان و اـحـسـانو مـيـخـواي چـيـكار ؟

بـا نـابـاورـي گـفـت : بـچه اـم هـسـتن ... چـجـوري نـخـوامـشـون ...

_ وـلي تـو نـمـيـخـواسـتـيشـون يـادـت مـيـاد تـوي مـامـوريـت ... رـاسـتي مـامـوريـت چـي شـد ؟

خـنـده اش گـرفت ... بـهـم چـشم دـوخـتـو گـفـت : بـعد از فـرار تـو بـچه هـا خـبر دـادم ... آريـا رـو كـه اـون زـن رـو مـيـبـرد گـرفتـن ... مـونـده بـود سـازمـان ... بـچه هـا بـا لـباس شـخـصـي اـومـدن سـخت بـود تـوي كـوهـسـتان اـونـم بـا اـون تـجـهـيزاـتـشـون بـهـشـون حـمـله كـرد ... خـدا خـواسـت از بـالا دـسـتـور اـومـد كـه سـازمـانو تـخـليه كـنن ... بـه بـچه هـا خـبر دـادم ... اـونـم سـر سـه سـوت هـمـه شـون رـو تـارـومـار كـردن ... بـه هـمـين رـاحـتي بـه هـمـين خـوشـمـزگـي ...

_ پـس مـازـيـار چـي ؟

اـيـمان _ تـوي قـزل حـصاره البـته بـعد از بـازجـويـي هـاي مـتـعـدد بـالاخـره قـاضـي حـكم كـرده 20 سـال تـوي زـندان باشـه ...

_ خـدارو شـكر كـه اـعـدام نـشـده ... رـاسـتي اـمـير چـي ؟

اـيـمان بـا حـرص گـفـت : خـيلي نـگـرانـشي !؟

_ خـب آـره ...

اـيـمان _ هـيـچـي فـرار كـرد ...

__ بابا ايول ... به اين ميگن فرمانده ...

ايمان __ خيلي خوشحال نباش خودم ميگيرمش حتي اگه يه روز به عمرم مونده باشه ...

__ ديگه دستت بهش نميرسه ...

ايمان __ خواهيم ديد ...

يهو يه چيزي زد توي مخم ... نيم خيز شدمو گفتم : تو گفتي بعد از تصادف اون شماره پدر و مادرشو داده بوده ... ولي مگه اون جزو سازمان نبوده پس ...

حرفمو با خنده اش قطع كرد ... با تعجب داشتم نگاهش ميكردم كه گفت : مگه اونايي كه از بچه هاي سازمان بودن از كجا اومدن؟! خب رفته بود پدر و مادرشو پيدا كرده بود و با يه آمايش دي ان اي بهشون ثابت كرده بود بچه شونه ...

__ هه چه جالب ...

دوباره خودمو رها كردم روي تخت ... ولي باز يه چيزي محكم خورد توي مخم ... نيم خيز شدمو گفتم : پس من كجاي اين بازي ام؟!

ايمان بلند شدو گفت : تو اصلا جزو اين ماموريت نبودي ... من رفتم توي سازمان ... ميخواستم توشون نفوذ كنم ... اولاش كسي از خودمون نميدونست ولي بعدش بعضي ها فهميدن كه رسيد به بالا بالاها ... بهم انگ جاسوس بودن رو زدن ... بماند كه چقدر خودمو كشتم تا بهشون ثابت كردم كه مال اونا نيستم ... بعد از يه مدت متوجه شديم يه جاسوس دارن بين زنها تا از هرگونه شورش مطلع بشن ... ميخواستيم كلك اون جاسوسو بكنيم ولي خطرناك بود ... كم كم بيخيال شده بودم كه تورو توي يكي از عمليات ها ديدم ... همونجا كه با دختره گلاويز شده بودي ... هركاري ميكرد ي از دستش نجات پيدا كني ... اين باعث شد يه فكري به سرم بزنه ... به سرهنگ راستشو گفتم ... اون اولش جوري عصباني شد كه اشهدمو خوندم ولي بعد از يه مدت بهم گفت كه باهات حرف ميزنه ... و زد ... هيچي از كارايي كه بايد ميكرد ي نگفتم ... چون فكر ميكردم فعلا لازم نيست ... رفتيم توي سازمان ولي فهميدم يكي از زنا همون جاسوسو كشته بود ... ديگه هيچي بهت نگفتم ...

__ پس چرا منو ميخواست ي نگه داري اونجا ؟

نشست روي تختم و گفتم : اونا يه جاسوسو گذاشته بودن ... امكان گذاشتن يه جاسوس ديگه بود ...

__ با ممكنات منو كشوندي اونجا ؟

ايمان __ تو خودتم قبول داشت ي ... اگه نداشت ي نيمومدي ...

__ من بخاطر مادرايي اومدم كه بچه شون رو از دست ميدادن ... ولي الان خودم دارم از دست ميدم ...

ايمان __ تصميم پدري اين چيه ؟

__ ميگفتن اگه ما ميخوايم جدا شيم جدا شيم ... بچه ها رو به هيچكدمون نميدن ... من ميخوام پيش بچه هام باشم ...

نگاش كردم ... اونم داشت نگام ميكرد ... با بغض گفتم : بزار پيش من بمون ... تو برو پي زندگيت ...

ايمان __ من بچه رو ميخوام ... بچه ها رو ببخشيد ... تو هم ميخواي ... پس ...

__ پس چي؟!

ايمان __ بايد باهم زندگي كنيم ...

_ ترودا ...

اینو با تموم بغضی که داشتم گفتم .. صدام آخر عجزمو نشون میداد ... ایمان سرشو برگردند و گفت : میگی چیکار کنیم ... منم بچه هامو میخوام ببینم ...

_ خب میای میبینی ...

ایمان از سرجاش بلند شدو با کلافگی گفت : همین که گفتم ... اگه مادری و میخوای بچه هاتو نگه داری بخاطر اونام شده میای توی اون خونه زندگی میکنی ...

و برگشت طرف پنجره و به بیرون نگاه کرد ... با صدای لرزوم گفتم : چرا همیشه مجبور به کاری باید بشم ... چرا همیشه باید فدا شم ... منم آدمم میخوام زندگی رو که دوست دارم رو پیش بگیرم ...

بدون اینکه برگرده طرفم گفت : باهم توی یه خونه زندگی میکنیمو تظاهر میکنیم خوشبختیم ... ولی قسم میخورم واسم مثل الهه باشی ...

و دیگه چیزی نگفتو از اتاق زد بیرون ... میخواستم داد بزنم و بگم واسه این میگم نمیخوام باهات زندگی کنم چون تو بچه هارو میخوای نه منو ... من میخوام کسی منو بخواد ... خودم خودمو ... میخوام مثل اون موقع که جلوی شیشه ایستاده بودیم باشیم ... نمیخوام مثل الهه باشم ...

داشتم اعتراف میکردم محبت های گاه و بیگاه ایمان منو معتاد خودش کرده بود ... اون آرامشی رو که از توی آغوشش بودن میگرفتم رو میخواستم

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که پرستار و ایمان اومدن داخل ...

پرستار _ باز تو خوابیدی؟! بلند شو ...

و رو به ایمان گفت : ببریدش پیش بچه ها ...

و رفت بیرون ... از روی تخت اومدم پایین ... ایمان اومد طرفمو گفت : ویلچرو بیارم ؟

_ میخوام خودم برم ...

راه افتادم ... مورچه ای میرفتم ... ایمان هم دنبالم میومد ...

ایمان _ کمک کن ؟

_ اگه مشکلی واست پیش نیاد ...

اومد نزدیکمو دستشو انداخت دورم و آروم آروم توی راه رفتن بهم کمک میکرد ... بالاخره رسیدیم به بخش ... رفتیم داخل سمت نوزادا عنوان صدا ها میومد ... گریه ... حق حق ... اما بیشترشون خواب بودن کنار مهسان و احسان روی یه صندلی نشستیم ... پرستار اومدو یکیشو داد بهم ... هنوز نمیدونستم کدومش پسره کدومش دختر ... خیلی کوچولو بود ... چون تا به حال بچه بغل نکرده بودم زیاد بلد بودم ... محسن رو هم حتی بغل نمیکردم ... پرستار نشونم داد و آروم بهم کمک کرد تا بهش شیر بدم ... یکم که درگیر بود ولی بعد شروع کرد به خوردن ... قلقلکم میشد ... چشمامو بستم ... صدای پرستارو شنیدم که گفت : من میرم ... پنج دقیقه دیگه میام ...

بعد از چند لحظه ایمان گفت : چرا چشاتو بستی ؟

چشممو باز کردم به بچه نگاه کردم و گفتم : قلقلکم میده ...

ایمان لبخندی زدو به بچه چشم دوخت ... آروم دستاشو نوازش میکردم ... انگار خوشش نیومدو دستشو کشید عقب و یه اخم ریز کرد ... صدای خنده ایمان بلند شد ...

ایمان _ نگا پدر سوخته اخم میکنه ... این مهسانه یا احسان ؟

بهش نگاه کردم ... بدون هیچ حرفی قبول کرده بود اسماشون این باشه ... لبخندی زدمو گفتم : نگاه کن ببین کیه ...

دستشو آورد نزدیک ... کمی از پوشکشو گرفت بالا و با لبخند گفت : احسانه ...

طاقت نیوردم بوسیدمش ... با اینکه هنوز تمیز نبود ولی بدون اینکه به این فکر کنم با لذت بوسیدمش ...

ایمان _ خوابید فکر کنم ... دیگه نمیخوره ...

نگاه کردم ... دیگه مک نمیزد ... آروم از خودم جدا کردم و گفتم : تو بلدی بچه نگاه داری ؟

ایمان که زانو زده بود روبروم و دستاش روی پام بود نگام کردو گفت : نه ... همیشه از بچه بدم میومده ... ولی حالا میبینم چه ...

داشتن دنبال کلمه میگشت تا جملشو کامل کنه ...

_ خوشگلن ... نازن ... عزیزن ... چی ؟

ایمان با لبخند _ همش ...

بهش نگاه کردم ... تا خواستم یه چیزی بگم صدا پرستار اومد و بعدشم احسانو بلند کرد و گذاشت سر جاش و بعد مهسانو داد بغلم ... مهسان یکم بد قلق بود ... هرچی سعی میکردیم نمیخورد ... نق نق میکرد ... پرستاره خسته شده بود ... خواست دوباره امتحان کنه که تلفن زنگ خورد ... بلند شدو رفت همونجور داشتم به مهسان نگاه میکردم که ایمان جلوم زانو زدو گفت : چقدر لجبازه ...

_ صفت بارز دوتامون ...

ایمان _ من لجباز نیستم ...

میخواستم بگم اره جون عمه جاننت ولی نگفتم ... ایمان سر کوچولوی مهسانو آورد نزدیکم ... چشاش بسته بود ولی دهنش داشت تگون میخورد ... خنده ام گرفته بود ... یکم خودم سعی کنم چیزی نمیشه که ... اولین بار گرفت ... آنچنان مک میزد که به خنده افتاده بودم ... ایمان سرشو برد نزدیک صورتش مهسان تا ببوستش که زدم توی سرشو گفتم : صورتشو نمیبوسی ... دستاشو ببوس ...

از لج من صورتشو بوسید و سرشو آورد عقب و گفت : دختر خودمه مشکلیه ؟

حرصم گرفته بود میخواستم یه تیکه بهش بندازم ... ولی هرچی فکر میکردم چیزی نمیومد توی ذهنم ... اونم داشت نگام میکرد ... دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم که مهسان به سرفه افتاد ... ترسیده بودم ... نمیدونستم چیکار کنم ... ایمان اروم بلندش کرد و انداخت روی شونه اش و دستشو اروم میکشید پشت مهسان ... سرفه اش بند اومد ... نفسمو با صدا بیرون دادم ... ایمان خواست دوباره بزاره بغلم که گفتم : نه ... میترسم ... بزار بعد مامان اومد میام بهش شیر میدم ...

اونم هیچی نگفت ... بچه رو گذاشت سر جاش ... باید منتظر پرستار میموندم بعد میرفتیم ... لباسمو مرتب کردم بلند شدم ... رفتم طرف یکی از بچه هایی که اونجا بود ... اونم مثل احسان و مهسان زشت بود ...

ایمان _ چرا اینا همشون اینهمه زشتن ؟

پشت سرم ایستاده بود ... هرم نفساشو پشت گوشت احساس میکردم ... آروم کنار گوشت زمزمه کرد : برگشتیم شیراز
بریم خونه من ؟

حرصم گرفته بود ... نمیگفت خونه ما ... هنوزم برایش مهم نبودم ... هنوزم ما نشده بودیم ...

با اومدن پرستار ازش فاصله گرفتم ... پرستار یه نگاه به مهسان کردو گفت : نگرفت ؟

_ چرا گرفت ... ولي يهو سرفه اش گرفت ترسیدم بهش بدم ...

پرستار _ همیشه زوجایی که بچه اولشونو اینهمه ترسوان ... باشه ... چند ساعت دیگه باید دوباره بیای ...

_ باشه ...

از اون قسمت اومدم بیرون ... ایمان هم پشت سرم میومد ... از دید پرستار که پنهان شدیم ایمان بازومو گرفتو منو
وادر به ایستادن کرد ... با حرص گفتم : ها چیه ؟!

سرشو کج کردوگفت : جوابمو ندادی ...

بازومو از توی دستش دراوردمو گفتم : من فعلا برنمیگردم شیراز ...

سرشو آورد نزدیکو گفت : اون موقع که فرار کردی کلا روهم یه نفر بودید ... الان سه نفرید ... راحت میتونم ازت
جداشون کنم پس اگه دوستشون داری بامن برمیگردی شیراز ...

یخ زدم ... داشت جدی میگفت ... چیکار میتونستم بکنم ؟!

ایمان _ حالا خانوم میخوان چیکار کنن ؟

_ خیلی نامردی ایمان ...

ایمان _ میدونم ... خب ؟

آروم راه افتادم ... اونم داشت کنارم میومد ... باید چی میگفتم بهش ... اون منو نمیخواست ... بچه هارو میخواست ...
منم بچه ها رو میخواستم ... میخواستم خودم بالای سرشون باشم ... نمیخواستم وقتی خودم هستم یکی دیگه بزرگشون
کنه ... یعنی اونقدر برام ارزش داشتن که یک عمر خودمو خوار کنم ... با رفتنم توی اون خونه دیگه چیزی از
محیای سابق نمیومد ... ولی اون دوتا فسقلی برام بیشتر از اینا ارزش داشتن ... حتی می ارزید یه عمر با ایمان
زندگی کنم ...

_ کی میری ؟

سنگینی نگاهشو حس میکردم ... دلم نمیخواست برگردمو تمسخر توی نگاهشو ببینم ... حس پیروزی که توی نگاهش بود
... نمیخواستم ... من باخته بودم ... من توی این بازی باخته بودم ولی جایزه باخت من خیلی ارزشمند بود ...

ایمان _ هر موقع تو بگی ...

نگاش کردم گفتم : مگه کار نداری شیراز ؟ شاید من بخوام یه ماه اینجا بمونم ...

ایمان دستشو دور بازوم حلقه کردو منو به خودش چسبوندو گفت : کار بنده شما سه تایید ... سرهنگ منو معلق کرده
...

خودمو ازش جدا کردم گفتم : پس فعلا موندگاری اینجا ...

خداروشکر کسي توي اين راهرو نبود ببينه ... بعضي مواقع از اين محبتهاي يهوييش حرصم ميگرفت ...
وارد اتاقم شدم ... نشستم روي تخت ... اونم نشست پيشم ...

_ ساعت چنده؟!_

نگاهي به ساعتش کردو گفت : هشت ...

_ من گرسنمه ...

خودمم حس کردم عين بچه کوچولوها دارم حرف ميزنم ... گشنگي بهم شديدافشار آورده بود ...

ايمان _ اصلا حواسم نبود ... چي برم بخرم؟

با مظلوميت تمام گفتم : هوس پيتزا کردم ...

چشاش چهارتا شد ...

ايمان _ چي؟! اين دوتا هنوز جون نگرفتن ... خودتم همينطور بايد غذاي مقوي بخوري ...

_ فقط همين يه بار ...

نگام کردو گفت : نمیشه ...

_ خيلي بدجنسي ايمان ... اصلا نخواستم ...

با حرص خواستم دراز بکشم روي تخت که ايمان بازومو گرفت ...

_ ول کن ...

نگاش نمیکردم ... سرمو چرخوند طرف خودش و با لحن بامزه اي گفت : من موندم اون دوتا بچه ان يا تو؟! بايد از
سه نفر مراقبت کنم ...

با حرص کوبيدم توي پهلوش ... ولي اون هيچ عکس العملي نشون نداد ... همچنان داشت نگاه میکرد ...

ايمان _ زورت مثل قبل نيست ... باشه ميرم ميخرم اما به يه شرط ...

نگاش کردم ... سعي میکرد خنده شو کنترول کنه ولي نمیتونست ...

ايمان _ که زودتر برگرديم شيراز ...

_ زرنكي ... نخير نخواستم ...

ولي گرسنه ام بود ... داشتم باهائش لج میکردم ...

ايمان _ پس نميخواي ديگه؟

صورتشو آورد نزديک صورتم و گفت : خودت خواستيا ...

_ خيلي بدجنسي ... از آب گل آلود ماهي ميگيري ...

صداي خنده اش بلند شد ... داشتم با تعجب نگاه میکردم ... گونه مو بوسيدو گفت : چشم ميرم ميخرم ...

از روی تخت بلند شد ... دستمو گذاشتم جای بوسه شو گفتم : جرات داری دفعه دیگه از این کارا بکن ...

برگشت طرفمو گفت : چه کاری ؟

وقتی دید دستم روی گونه مه با شیطننت سرشو آورد نزدیک و اون یکی سمتمو بوسیدو گفت : دوس دارم مشکلیه ؟!

میخواستم جیغ بکشم که از اتاق با خنده رفت بیرون ...

غذا رو خوردیم ... در سکوت کامل ... بعدشم رفتیم به بچه ها شیر دادم ... مهسان بهتر ده بود ولی هنوز اذیت میکرد ... برگشتیم توی اتاق ... رفتم طرف تختو روش نشستم که گوشی ایمان زنگ خورد...

ایمان _ بله ؟

_

ایمان _ سلام ... خوب خوابیدی ؟

_ ...

ایمان _ اگه اجازه بدید خودم پیشش میومم ...

_ ...

ایمان _ هنوز سر قولم هستم ...

_ ...

ایمان _ باشه ... خداحافظ ...

گوشیو گذاشت روی میز کنار تخت و کثو قوسی به بدنش داد و گفت : مهیار میترسه بدزدمت ...

دراز کشیدم روی تخت و گفتم : تو شب میمونی ؟

اومد طرفمو گفت : آره امشب در خدمت شما ...

پشتمو بهش کردم گفتم : پس شب بخیر ...

حس کردم نشست روی تخت ...

ایمان _ یکم برو اونور تر جا برای منم باز شه ...

چنان برگشتم طرفش که جای بخیه ام درد گرفت ... در حالی که اخمامو کشیده بودم توی هم گفتم : تو میخوای چیکار کنی ؟!!!

بیخیال گفت : میخوام بخوابم پیش خانوممم ...

و داشت دراز میکشید که با دست هلم دادم اونطرفو گفتم : نمیخوابی اینجا ...

با تعجب گفت : چرا ؟!!!!

_ چونکه زیرآ ... اون جای تونه برو روش بخواب ...

به تتي که کنار تخت من بود و خالي بود اشاره کردم ... داشت با ناباوري نگام میکرد ... با خونسردي تمام که حرصشو در آورده بود گفتم : شب بخير بابايي ... در ضمن چرا غاروهم خاموش کن ...

چند لحظه گذاشت ... برق خاموش شد ... و صدای نشستن ایمان روی اون یکی تختو هم شنیدم ... خنده ام گرفته بود ... دارم برات آقا ایمان ... فعلا اولشه ... تلافي همه کاراتو سرت میارم ... باید به شکر خوردن بیفتي ...

با صدای ایمان چشامو باز کردم ...

ایمان _ تنبل خانوم بیدار شو دیگه ... اون دوتا وروجک گرسنه ان ...

نگاش کردم ... خندون بود ... نه پس ضربه دیشب زیادی کاری نبوده ... نشستم روی تخت ... چشامو مالیدم ... بلند شدمو پشت سرش رفتم توي قسمت نوزادا ... دوباره بهشون شیردادمو برگشتیم توي اتاق ... دوباره گوشي ایمان زنگ خورد ...

_ اگه مهیاره بگو مامان یا یکی دیگه رو بفرسته پیشم ...

چند لحظه نگام کردو بعد گوشيو جواب داد ...

ایمان _ سلام ...

_

ایمان _ آره بیداره ...

_ ...

ایمان _ آره خودشم همینو میخواد ...

_ ...

ایمان _ باشه پس منتظرم ...

و قطع کرد ... رفت روی اون یکی تخت نشست ... شیطنتم گل کرده بود ...

_ ایمان ؟

ایمان _ جانم ؟

_ برای بچه ها اتاق آماده کردی ؟

ایمان _ آماده میکنم ...

_ اون اتاق بزرگه رو واسمون آماده کن ... نخت دوفره رو هم هزار توي همون ... بعد تو برو توي همون اتاقی که من بودم ...

ایمان _ بچه ها باید جدا بخوابن ...

_ اونو واسه بچه هایی میگن که تقریبا یه سالشون شده نه اینا که هفت ماهشونه ... به خودم روی تخت میخوابن ...

ایمان _ باشه ...

زیر چشمی نگاش کردم ... داشت با انگشتاش ضرب میزد روی تخت ... سرشم پایین بود ...

با صدای درنگامو ازش گرفتم ... در اروم باز شد ... با دیدن فرهاد ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست ...

__ به به سلام آقا فرهاد ...

اومد داخل ... از همونجا نگاهی به ایمان کرد که داشت با علامت سوال فرهادو نگاه میکرد ...

__ معرفی میکنم ... ایمان ... فرهاد ...

هردوتاشون از همون فاصله واسه هم یه سری تکون دادن ... فرهاد اومد نشست کنارم روی تخت و گفت : خوبی ؟

__ ممنون ... تو خوبی ؟

فرهاد __ زنده ام ...

با اخم گفتم : تو آدم نمیشی نه؟! خوشم نمیاد اینجوری حرف میزنی ...

فرهاد سرشو انداخت پایینو هیچی نگفت ...

__ راستی ممنون که نجاتم دادی ... زندگیمو بهت مدیونم ...

نگام کرد ... چشاش پر بود از حرفای ناگفته ... دلم نمیخواست اینجوری ببینمش ... سرمو برگردوندم طرف ایمان و گفتم : کی قراره بیا پیشم ؟

نگام کرد ... عصبانیتو راحت میتونستم از چشاش بخونم ... با حرص گفت : مامانت ...

با اینکه دلم نمیخواست اینو بگم ولی برای حرص دادنش گفتم : خب الاناست که دیگه برسه ... تو برو خونه مادرجون استراحت کن ... فرهاد هست پیشم فعلا ...

چشم افتاد به گوشی بیچاره اش که داشت همه حرصشو سر اون خالی میکرد ... دهن باز کرد که چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد ... با حرص جواب داد ...

ایمان __ باشه الان میام ...

و قطع کرد ... بلند شدو گفت : من میرم ... چیزی لازم نداری ؟

__ نه ...

این پا و اون پا میکرد تا بلکه فرهاد پاشه ولی وقتی دید فرهاد پا نمیشه رفت از کنار فرهاد رد شد و رفت طرف در ... فرهاد یهو بلند شدو گفت : منم میرم محیا ... به زور اجازه بهم دادن ... گیر میدن ... خداحافظ ...

رفت طرف ایمان که کنار در ایستاده بود ...

__ خوش اومدی فرهاد ... سلام برسون به خاله اینا ..

فرهاد __ باشه ... فعلا ...

و روبروی ایمان ایستادو گفت : بهتون تبریک میگم ... قدرشو بدونید ...

قبل از اینکه اجازه بده ایمان حرفی بزنه رفت ... ایمان یه نگاه بهم کردو گفت : بهت یاد ندادن یه زن شوهر دار نباید با پسرای غریبه گرم بگیره؟!!

با تجب گفتم : چه ربطی داره ... مثلاً تو آگه با دخترای مردم گرم بگیری من باید یه چیزی بگم!!

ایمان _ حرف زدن من با اونا بی منظوره ...

_ واقعا که ... آره دوست دارم با منظور باهاشون حرف بزنم به تو هم هیچ ربطی نداره ... حالا هم برو بیرون نمیخوام ببینمت ...

نگامو ازش گرفتم ... صدای کوبیده شدن محکم در از جا پروند منو ... ایندفعه دیگه نمیخواستم کوتاه بیام ... هرچی دلش میخواست بهم میگفت ... واقعا که فکر نمیکردم راجب این فکر و بکنه ... من با منظور با فرهاد حرف میزدیم؟! حیف ... فقط دلم میخواست بپزونمش حیف که فرهاد آقا تر از این حرفاست که با من تنها بمونه ... چون میدونه دیگه خیر سرم شوهر دارم ... با حرص مشتیی حواله ی تخت کردم ... دیگه کوتاه نمیام ...

_ مهیار اذیت نکن خسته شدم ...

مهیار درحالی که داشت دوربینو تنظیم میکرد روی ما گفت : نه ... درست وایسا ... اون جیگر دای رو درست بگیر صورتش بیفته

مهلا _ محیا باید خودتو ببینی ... با دوتابچه ...

_ کوفت .. نخند ...

فرانک _ خب راست میگه ... خیلی خوشگل شدی ...

دوتاشون بهم میخندیدن و منم از دستشون حرص میخوردم ... مهیار بالاخره عکسو گرفت ... مامان بچه ها رو یکی یکی ازم گرفتم گفت : لباسو زودی عوض کن ... کمک نمیخوای ؟

_ نه ... مهیار برو بیرون ...

مهیار اومد طرف مهسان و بغلش کردو گفت : من رفتم ...

مامان _ مهیار تو کشتی اینو ... بزارش خودم میارمش ...

مهیار رفت طرف در و گفت : نه ...

لباسمو سریع عوض کردم ... مامان احسانو بغل کردو اومدیم از اتاق بیرون ... مهیار و ایمان کنار اطلاعات ایستاده بودن و مهسانو اذیت میکردن ...

مامان _ مهیار بچه رو نبوس ...

مهیار _ مامان اذیت نکن ... خیلی خوشمزه هستش ...

مهلا _ آه مهیار ... دیوونه هنوز حموم نکرده ...

مهیار یه بار دیگه مهسانو بوسیدو گفت : بیخیال ...

فرانک _ با اونو تو چلوندی ... احسانم ببوس ...

مهیار _ مهسان تخس تره ... خوشمزه است ...

مامان _ وای اینقدر حرف نزنید ... بریم دیگه ...

رفتم طرف در ... اومدیم بیرون ... با دیدن پله ها اه از نهادم بلند شد ... میترسیدم از پله ها پایین برم ...

ایمان _ کمک میخوای؟!

پشت سرم بود ... کمک میخواستم ولی از ایمان نه ... با اخم گفتم : خودم میتونم ...

رفتم طرف سطح شیبداري که مخصوص ویلچر یا بود ... اروم اروم اومدم پایین ...

مهیاری _ این دوتا وروجک بامن میانا ...

فرانک _ آخه اینا که خوابن تو چی میفهمی ...

مهیاری سرشو نزدیک فرانک کردو گفت : نه ... تو هنوز دایمی نشدی نمیدونی ...

فرانک _ محیا و آقا ایمان اینهمه ذوق زده نیستن که تو هستی ...

مهیاری بچه رو داد بهم و گفت : تو و مامان سوار ماشین من شید ... مهلا و فرانک با ایمان میرن ...

ایمان دورتر از مون به ماشینش تکیه داده بود ... مامان اروم گفت : نه ... محیا راه بیفت طرف ماشین شوهرت ...

_ مامان ...

مامان _ مامان نداریم ... بیچاره این چند روزه همینجا بوده فقط به عشق شماها بعد اینجوری تحویلش میگیری؟!

_ چیکارش کنم؟! وظیفه اش بوده ...

مامان _ آره وظیفه اش بوده ولی میتونست بره خونه مادر بخوابه ولی نرفته ... چند شبه همش تی ماشین جلوی بیمارستان بوده ...

_ به من چه من نمیرم ...

خواستم سوار ماشین مهیاری شم که مهیاری بازمو گرفتو گفت : مامان راست میگه ... شما برید اونجا ...

خواستم اعتراض کنم که مهیاری هلم داد طرف ماشین ایمان ... با حرص رفتم طرف ماشین ... ایمان با دیدن من چشاش گشاد شد ...

_ درو باز کن دیگه ... خسته شدم ...

سریع درو باز کرد ... نشستم ... مامان هم کنارم جا گرفت ... ایمان سوار شد و ماشینو روشن کرد ... در سکوت رانندگی میکرد ... بهش نگاه کردم ... پای چشاش گود افتاده بود ... نه بابا امیدوار شدم بهش ...

جلوی خونه مادرجون نگه داشت ... مادرجون با اسپند روبروی در ایستاده بود ... ایمان سریع پیاده شد و اومد و گفت : بچه رو بده من ...

مهسانو اروم گذاشتم بغلش ... زمزمه کرد : یکم اخماتو باز کن ...

بیشتر اخمامو کشیدم توی هم و رفتم طرف مادرجون ... پیشونیمو بوسیدو گفتم : خوش اومدی مادر ...

از کنارشون رد شدمو رفتم داخل ... صدای خنده مهیاری و بچه ها میومد ... رفتم طرف اتاق مهمونا و بالشتی گذاشتمو دراز کشیدم روی زمین ... خوابم میومد ... خیلی زود هم خوابم برد ...

با صدای مامان چشامو باز کردم ...

مامان _ چقدر میخوابی تو محیا ... بیدار شو اینا گرسنه ان ...

چشامو باز کردم ... مامان دوتاشونو خوابونده بود کنارم ... نشستم سرجامو گفتم : من باید یه فکری واسه این خوابم بکنم ... اگه تنها باشم و بخوابم اینا میمیرن از گشنگی ...

مامان لبخندی زدو احسانو داد بغلمو گفت : یاد میگیری عزیزم ...

صدای بابا و مد که مامانو صدا میزد ... مامان بلند شدو رفت بیرون ... آروم انگشتمو کشیدم روی گونه ی احسان ...

_ فسقلی مامان ...

در باز شد ... سرمو بلند کردم ... با دیدن ایمان اخمام رفت توهم ... نشستم روی بروم و مهسانو بغل کردو گفت : چرا اینجوری میکنی همه فهمیدن یه مشکلی داریم ...

_ خب بفهمن ...

مهسانو گذاشت سر جاشو با اخم گفت : یکم کله شق بازی دربیاری بهتره ...

خواستم یه چیزی بگم که احسان به سرفه افتاد بازم نمیدونستم چیکار کنم ... ایمان سریع بلندش کردو گذاشت روی شونه اش و آروم پشتشو نوازش کرد ... سرفه اش بند اومد ...

ایمان _ موندم چه کاری بلدی ...

_ من برای اولین باره مادر شدم ... مثل تو نیستم که چندبار پدر شده باشم ...

بچه رو گذاشت سر جاش و گفت : واست توضیح دادم اون بچه من نبوده ...

_ تو مطمئن نیستی ... اون موقعی که رامبد باهاش رابطه داشته توهم داشتی ...

خیز برداشت طرفمو بازو هامو گرفت توی دستش ... با فشار محکمی که وارد کرد گفت : همش حزن خودتو میزنی ... خوبه منم همینو به تو بگم !؟

ماتم برد ... فشار دستش برام معنی نداشت ... فقط داشتم توی چشماش نگاه میکردم ... فکر نمیکردم اینو بگه ...

_ خیلی بیشعوری ایمان ... خیلی ... یک کلام بگو هرزه ام دیگه ... فکر نمیکردم راجب این فکرو بکنی ...

ایمان _ من اینو نگفتم ...

بازومو از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم : اینو نگفتی؟! کسی اینو به طرفش میگه که بهش اعتماد نداشته باشه ... بهم ثابت کردی ...

دیگه ادامه ندادم ... ازش بدم میومد ...

ایمان _ من ...

_ برو بیرون ...

صدام بلند شده بود ... از سر جاش بلند شدو اروم رفت بیرون ... چند لحظه گذشت که مامان اومد داخل ...

مامان _ چی شده ؟

_ هیچی ...

مهسانو گرفتم توی بغلم تا بهش شیر بدم ...

فصل نهم

مهلا مهسانو گرفته بود بغلش و مامان هم احسانو ... رو به مامان اروم گفتم : مامان من سوار ماشین این نمیشم ... اگه میخواهید منو باهانش بفرستید من نمیرم ...

مامان _ این چه حرفیه ...

_ همین که گفتم ...

و بدون حرف دیگه ای رفتم طرف ماشین بابا ... مامان و مادر جون هم سوار شدن ... مهلا بچه رو داده بود به مادر جون ... بابا هیچی نگفتو ماشینو روشن کردو راه افتاد ... واسه گوشیم پیام اومد ... بازش کردم : محیا خیلی بیشعوری من میترسم سوار ماشین ایمان شم ...

واسش فرستادم : رانندگیش خوبه ...

به دقیقه نکشید جواب داد : اون که آره ولی میترسم کار دستمون بده ... خیلی عصبانیه ...

ایول زده بودم به هدف ... از این بهتر نبود ... جواب مهلا رو دادم : خوش بگذره بهتون ...

مهلا _ کرم ریختی حالا خیالت راحت باشه ... فقط نبینمت گیساتو یکی یکی میکنم ...

لبخندي زدمو گوشيمو گذاشتم توي كيفم ...

بابا _ کار درستي نکردي محيا ...

_ باشه من کار درستي نکردم ...

مامان _ راست میگه پدريت ... هرچقدرم بينتون شکرآب بود نبايد اين کارو ميکرديد ...

_ ميخوايد کنار جاده واپسيد من سوار ماشين اون شم ولي اگه اتفاقي افتاد دست من نيست ...

بابا _ خيلي كله شقي ...

ديگه هيچكدم حرفي نزدن ...

جلوي خونه مامان اينجا پياده ايستاديم ... دكمه مانتوم رو داشتم ميبستم كه ايمان اومد طرف ماشينو گفت : گفته بودي بريم خونه من نه؟!!

_ گفته بودم ... الان من با دوتا بچه هفت ماهه بيام اونجا تنها چيكار كنم?!!

ايمان _ ميريم خونه مادرم ...

_ من اينجا راحت ترم ...

ايمان _ ولي من ناراحتم ... اگه نميخواي بياي بچه هارو آماده كن با مادرم بياييم ببريمشون ...

نگاش كردمو گفتم : من گفتم ميام لازم نيست اينهمه عجله كني ...

ايمان _ پس بفرما راه بيفت ...

عصباني بود شديدا ... ميترسيدم باهاش كل كل كنم ولي دلم نمخواست حرفاشو به كرسي بنشونه

_ چه بخواي چه نخواي من تا يه مدت اينجام ...

درحالي كه داشت ميرفت طرف ماشينش گفت : تو بمون عصر ميام بچه ها رو ميبرم ...

دويدم طرفشو بازوشو گرفتم و برگردوندمش طرف خودم و گفتم : چرا اينهمه عجله داري?!!

ايمان _ عجله ندارم ... جاي بچه هام توي خونه خودمه ...

نگامو دوختم توي چشاي قهوه ايش ...

_ من نميتونم تنها نگهشون دارم ... به كمك مادرم نياز دارم ...

ايمان _ مادرم هست ...

سرمو انداختم پايينو گفتم : راحت نيستم با مادرت ... معذب ميشم ...

سرمو بلند كردو توي چشم زوم كردو گفت : درست ميشه ... عصر ميام ببرمتون ...

پيشونيمو بوسيدو سوار ماشينش شد ... با زدن بوقي از اونجا دور شد ... ولي من هنوز همونجا مونده بودم ... كم ميوردم ... در مقابل محيتاش كم ميوردم ... در مقابل بوسه هاش كم ميوردم ... نميخواستم كم بيارم ...

مهيار _ تو چرا اونجايي بيا داخل ديگه ...

رفتم داخل خونه ...

الهي با ذوق احسانو بغل كردو گفتم : خيلي جيگرن ...

ايمان نشست کنارمو گفتم : اين عشقه

اروم مهسانو نوازش ميکرد ... به مهسان نگاه کردم توي بغلم خوابش برده بود ... از نوازش ايمان بدش اومده بود ...
اخي کرد ... دست ايمانو کشيدم عقب و گفتم : نکن بچه ام زشت ميشه ...

مهيار _ اتفاقا اخم ميکنه جيگر ميشه ... بندازش محيا ...

نگاش کردم ... معلا با خنده گفتم : مگه تويه ... در ضمن خوابه ...

مهيار هم بلند شدو اومد طرف ما ... محسن دورتر از همه به ديوار تكيه داده بودو بهمون نگاه نميکرد ...

_ داداش نميائي ببينيشون ... ؟

محسن _ نميخوام ... خيلي هم زشتن ... اصلا هم جيگر نيستن ...

با گفتن اين حرف رفت توي حياط ... ايمان مهسانو از روي پام بلند كردو گذاشت سر جاشو گفتم : بدو از دلش درييار ...
... به اين حسوديش ميشه ...

بلند شدمو رفتم بيرون ... نشسته بود روي پله ها ... نشستم کنارش و گفتم : داداشيم از دستم ناراحته !؟

سرشو انور كردو گفتم : نميخوام باهات حرف بزنم ...

_ چرا !؟

محسن _ اينارو چرا اوردي ... دوشون ندارم ...

خنده ام گرفته بود ... گرفتمش توي بغلم و گفتم : من داداشيمو از اونا بيشتري دوست دارم ... چي ان اونا ... زشت ...

محسن با خنده گفتم : نه يكم قشنگن ...

با خنده بلندش کردم و گفتم : دوست داري بغلشون کني ؟

محسن _ ميتونم !؟

گذاشتمش روي زمينو گفتم : آره عزيزم ...

رفتم داخل ... با وجود اعتراض مامان اينارو احسانو دادم بغل محسن ...

ايمان رو به من كردو گفتم : آماده اي ؟

بهش نگاه کردم ... تا خواستم حرف بزنم اومد روبرم ايستادو دستشو انداخت دور کمرم گفتم : ما با هم حرف زدیم
مگه نه ؟

_ آره ولي ...

انگشت اشاره شو گذاشت روي لبم و گفتم : ولي نداره ديگه ... تو گفتي مياي ...

سرمو كمې بر دم عقب و گفتم : اتاق آماده كردي ؟

لبخندي زدو سرشو تكون داد ... سرمو گرفت توي بغلش و آروم گفتم : هنوز سر قولم هستم ...

چه قولي؟! داشتم فكر ميكردم كه در زدند ... سريع از ايمان جدا شدم ...

_ بفرماييد ...

الهه درو اروم باز كردو گفتم : داداش مامان ميگه بريم ...

ايمان دستشو گذاشت پشت كمر من و گفتم : تا محيا آماده شه مياييم ...

الهه يه نگاه به من كرد يه نگاه به ايمان و گفتم : محيا هم مياي؟!

_ آره ميام ...

نيشش تا بنا گوش باز شد ... بدون هيچ حرفي دويد بيرون ... ايمان با خنده گفتم : زودي آماده شو ...

و رفت بيرون ... نميدونستم بايد چي بردارم ... داشتم دور خودم ميچرخيدم كه مامان اومد داخل ...

مامان _ ميخواي بري باهاشون ؟

_ مگه شما نميگفتيد باهاش مدارا كنم ...

مامان _ ميدونم بخاطر بچه هات ميري ولي خوشحالم ...

لبخندي به روش زدم ...

_ من بايد چي بردارم ...

مامان _ نميدونم بردار ديگه يه چيزي ... من برم اون دوتا رو آماده كنم ...

و رفت بيرون يه ساك برداشتمو هرچي ميدونستم لازمه چپوندم توش ... اومدم بيرون ... از مامان اينجا خداحافظي

كرديمو اومديم بيرون ...

_ ايمان بزار بخوابه ...

ايمان نشست كنار مهسان و گفتم : ميخوام بيدار شه ...

_ ترو خدا گريه ميكنه ...

ايمان از روي تخت بلند شدو گفتم : يعني من بايد برم بيرون ؟

به قیافه مظلومش نگاه کردم ولي با شیطننت گفتم : پ ن پ ... بخواب بغل من ...

ایمان _ باشه میخوابم ...

سریع بلند شدمو گفتم : ایمان برو بگیر خواب ...

ایمان _ میرم یه چیزی بیارم اینجا پهن کنیم بخوابیم ...

_ برو توي اتاق مجردیت بخواب ...

ایمان _ تنها خوابم نمیره ...

_ ا چجوري حالا به این نتیجه رسیدي تنها خوابت نمیره ؟!

ایمان _ دیگه دیگه ...

از اتاق رفت بیرون ... منم اومدم بیرون و رفتم توي اشپزخونه تا آب بخورم ... آبو خوردمو برگشتم توي اتاق ... به به ... آقا پررو پررو اورده انداخته کف اتاق و روش دراز کشیده ... داشتم نگاش میکردم که گفت : چیه ؟!

_ هیچي ... تا حالا آدم پررو ندیده بودم حالا دیدم ...

ایمان _ من پررو ام ؟!

از کنارش رد شدمو گفتم : آره ...

هنوز دور نشده بودم که پامو گرفتمو منو کشید ... تعادلمو نتونستم حفظ کنم خوردم زمین ... اي بميري ... دماغ صاف شد ... اي بگم خدا چیکارت نکنه ... همونجوره افتاده بودم روي زمین کنار دراز کشیدو گفت : خوبی ؟

با عصبانیت گفتم : بزمن لهت کنم ؟! وای دماغ ... دیوونه ...

نگامو کردو گفت : ببخشید ... کو ببینم ...

دستمو اروم برداشتم ... اومد نزدیکتر و گفت : نه هیچي نشده ...

خم شده بود توي صورتم ... کمی دماغمو مالیدمو گفتم : این چه کاری بود ؟! جنبه نداری بخدا ...

ایمان هیچي نگفت ... نگاش کردم ... همونجور داشت بهم نگاه میکرد ... دستمو گذاشتم روي سینه اش و هلش دادم اونور و بلند شدم ... پاهام درد گرفته بود ... داشت پامو میمالیدم که ایمان گفت : ببخشید ...

نگاش کردم ... چهارانو نشسته بود ... داشت بهم نگاه میکرد ... با اخم گفتم : این حرکاتو اگه میتونی توي خونه انجام نده باشه ؟!

سرشو کمی تکون داد ... بلند شدم ... نگاهی به بچه ها انداختم ... موهامو باز کردم دوباره بستم ... رفتم طرف تخت تا دراز بکشم که ایمان از پشت بغلم کرد ...

ایمان _ اونشب نداشتي پیشت بخوابم ... حالام نمیذاري ؟!

دستمو از دور شکمم باز کردم برگشتم طرفشو گفتم : تو قول دادی مثل الهه باشم واست یادت رفته ؟! تو الهه رو هم اینجوري بغل میکنی ؟

داشت با بهت نگام میکرد ... لبخندی از سر خونسردی زدمو گفتم : آفرین داداش خوبم برو بخواب ...

و خودم دراز کشیدم روی تخت ... اونم بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون ...

صبح با صدای گریه ی بچه بیدار شدم ... نگاهی به مهسانو احسان کردم خواب بودن ... تازه یادم اومد بچه نیلوفره ... از روی تخت بلند شدمو اومدم پایین ... خاله بغلش کرده بود ... الهه هم با یه شیشه شیر روبروش ایستاده بود ...

__ چیزی شده خاله

خاله _ شیشه رو نمیگیره این چند روزه ... داره از گشنگش تلف میشه ...

رفتم طرفشون ... کوچولوی نازی بود ... یه لحظه دلم به حالش سوخت ... نزدیکتر رفتم ... حالا مگه چی میشه یکم بهش شیر بدم ... گناه داره طفلک ... خره این بچه نیلوفره ... خب باشه ... من با نیلوفره و بودنش مشکل داشتم نه با نبودنش و بچه اش ...

__ خاله بدینش به من ...

الهه و خاله خشکشون زد ... از توی بغل خاله برش داشتمو سعی کردم بهش شیر بدم ... اولش چون فکر میکرد شیشه شیر نمیگرفت ولی بعدش شروع کرد به خوردن و آروم شد ... اونقدر گریه کرده بود که به سسکه افتاده بود ... دستمو توی موهاش کشیدم ... برعکس اینکه فکر میکردم ازش بدم میاد خوشم اومده بود ازش ... خوشگل و ناز بود ...

__ پسره؟!

الهه _ آره ... اسمشو گذاشتیم رامبد ...

__ میری پیش بچه شاید بیدار شن ...

الهه بلند شدو رفت بالا ...

خاله _ ممنون ...

نگاهمو به رامبد دوختمو گفتم : این بیچاره که هیچ گناهی نکرده ...

بیچاره یکم شیر خورد و خیلی زود خوابش برد ... آروم بلندش کردم و گفتم : میبرمش پیش بچه ها ...

خاله کلا مات داشت نگام میکرد ... باورش نمیشد این کارا رو بکنم ... از له ها داشتم میرفتم بالا ... آروم میرفتم که بیدار نشه ... سرمو بلند کردم با دیدن ایمان که داشت با دهن باز از بالایی پله ها نگام میکرد خنده ام گرفت ...

__ ببند اون غارو ...

ابروشو انداخت بالا و اومد طرفم ...

ایمان _ کجا میبری؟

__ نترس جای بدی نمیبرمش ... بهش شیر دادم دارم میبرم توی اتاقم پیش بچه ها ...

دوباره برگشت به همون حالتی که داشت ... با دهن باز نگام میکرد ... دست آزادمو بردم طرف صورتش و چونه شو دادم بالا ...

__ ببند دهنشو ... بعد تعجب کن ...

اروم به دونه زدم توي صورتش ... خواستم برم بالا که بازومو گرفت ... با تعجب برگشتم طرفش که گفت : ممنونم ...

و گونه مو بوسید ... لبخندی زدمو گفتم : لازم نیست تشکر کنی ... من دارم این بچه رو از این سختی نجات میدم کاری به کار بزرگتراشون ندارم که چکار کردن ...

یعنی هنوزم مطمئن نیستم بچه توئه یا رامبد ... اخماشو کشید توی هم ... بازومو ول کرد منم سریع رفتم توي اتاق ... گذاشتمش روی همون رخت خوابی که ایمان دیشب آورده بود و روش خوابیده بود ...

الهه _ تو حالا امروز بهش شیر دادی بقیه روزا چیکار کنیم ؟

_ تا وقتی اینجا هستم بهش شیر میدم ...

الهه لبخندی زدو گفت : ممنون ...

هیچی نگفتم ...

الهه _ اینا چرا بیدار نمیشن !؟

_ احسانو بده تا به شیر بدم ... بدتر از خودم فقط میخوابن ...

الهه با احتیاط احسانو بلند کردو داد بهم ... بعد از خوردن و خوابیدن احسان به مهسان شیر دادم ... اونم بدتر از داداشش زودی خوابید ... الهه رو خاله صدا کرد ... رفت بیرون ... رفتم طرف رامبد و گفتم : احسان و مهسان این داداشتونه ... رامبد ...

داشتم سه تا بچه ای که خواب بودن رو به هم معرفی میکردم ... خنده دار بود ...

خیلی جالب بود هرکي سه تاشون رو باهم میدید بدون استثنا میپرسید سه قلوان منم راحت میگفتم اره ... ولی خب معلوم بود اینا سه قلو نیستن ... رامبد چشاشو باز میکرد و به اطراف نگاه میکرد به صداها عکس العمل نشون میداد ولی احسانو مهسان فقط خواب بودن ... باید اعتراف میکردم یه لحظه هم رامبدو از خودم جدا نمیکردم ... اونم توي بغل بقیه گریه میکرد ... خلاصه دیگه خودمو جای مامانش میدیدم ... جالب اینجا بودکه هنوز اسمشو نزده بودن توي شناسنامه ایمان ... اسمان هم میخواست بزنه توي شناسنامه پویان ولی گفتم که بزنه پیش اسم بچه ها ... هر سه تاشون رو واسه یه روز شناسنامه گرفتیم ... نمیدونم چرا ولی دلم نمخواست توي خونه به رامبد کمتر از احسان و مهسان محبت کنن ... وقتی که بقیه اونا رو بغل میکردن من رامبدو بغل میکردم و قربون صدقه اش میرفتم ... همه تعجب کرده بودن ... چون خیلی هم تعجب اور بود یکی با بچه هووش اینجوری گرم بگیره ...

دیگه کمتر سر به سر ایمان میداشتم ... اونم دیگه نزدیکم نمیومد ... یک ماهی از به دنیا اومدن بچه ها میگذشت ... بچه ها رو خاله و الهه و مهلا برده بودن ... ایمان نامردم از شانس من زنگ زد و گفت که دیر میاد ... نشستم جلوی تلوزیون ... ظرف بستنی رو با حرص گذاشتم روی میز ... حوصله خوردن بستنی رو هم نداشتم ... خواستم دوتا فحش نثار ایمان کنم که چرا دیر میاد صدای ایفون بلند شد ... با خوشحالی بلند شدم ...

_ بله ؟

ایمان _ باز کن درو ...

درو باز کردم ... خوشحال بودم از اومدنش ... رفتم دم در ساختمون و ایستادم تا بیاد ... میخواستم یکم بترسونمش ... پشت پرده قایم شدم صدای قدمهاشو شنیدم که از کنارم رد شد ...

ایمان _ محیا ... ؟

یک ... دو ... سه ... پریدم بیرون و گفتم : پخ ...

ایمان از جاش به وضوح پرید ... برگشت طرفمو با اخمهای توهم گفت : این چه کاریه مگه بچه شدی ؟!

دیدم وضعیت خرابه ... هیچی نگفتم ... درحالی که داشت از پله ها میرفت بالا گفت : یه چیزی آماده کن من بخورم باید برم ...

دلم میخواست موهاشو یکی یکی بکنم ... منو با با دیدن این ذوق مرگ شدم ... با ناراحتی رفتم توی آشپزخونه ... غذاشو گذاشتم توی مایکروویو ... تا گرم شه ظرفا رو بشورم ... دستمو کردم توی کفی که توی ظرف شویی بود ... از دست ایمان ناراحت بودم ... دلم نمیخواست باهام این برخوردو بکنه ... یه مدت اذیتش نکردم باز شده همون ایمان ... به من چه تن خودش میخاره ... دستی دور کمرم حلقه شدم ... اولش از جا پریدم ولی بعدش که دیدم ایمانه یه لبخند محوی زدم ولی با یاد آوری برخوردش اخمام رفت توهم ...

_ باز توی خواهریتو بغل کردی ؟!

منو محکمتر فشار دادو گفت : اون موقع من داغ بودم یه چیزی گفتم ... نمیخوام خواهرم باشی ... من زن خودمو میخوام ...

برگشتم طرفشو گفتم : چی شده مادر بچه هات ارزش پیدا کرده ؟!

سرشو تکون دادو گفت : خیلی ...

و لباسو گذاشت روی لبم ... اولش هنگ کردم ولی بعدش منم مثل اون چشامو بستم ... حلقه دستاشو تنگ تر کرد ... خواستم دستمو دور کمرش حلقه کنم که تلفن زنگ خورد ... کمی جابجا شدم که خودمو ازش جدا کنم که گفت : بیخیال شو جان من ...

و دوباره شروع کرد به بوسیدن من ... خودمم خوشم نمیومد ازش جدا شم ... منو گذاشت روی میز ... تلفن رفت روی پیغام گیر ...

_ من بابت دادخواست طلاق آقای مودت مزاحم شدم ... میخواستم بهشون بگید که با دادخواستشون موافقت شده ... هرچه سریعتر به همراه همسرشون اقدام کنن ...

ناخود آگاه ازش جددا شدم ... سرمو برگردوندم طرف در آشپزخونه و گفتم : طلاق !

ایمان _ توضیح میدم واست ...

نگاش کردم گفتم : بفرما منتظرم ...

از روی میز پریدم پایین ... برگشتم طرفش و گفتم : میشنوم ...

نگام کرد ... با کلافگی گفت : همون موقع که دیگه جزو فراری ها نبودیم سرهنگ منو واسه یه ماه معلق کرد ... اونم فقط به خاطر کله شقی هام که توی سازمان هیچ اطلاعاتی رو پیدا نمیکردم و به سرهنگ اینا خبر نمیدادم ... بعد از یه مدت سرهنگ گفت که امیر فرار کرده ... توی راه زندان به دادگاه ... بهم گفت که افتابی نشم چون صدرد صد امیر میفهمه ما جزو اطلاعات بودیم ... یه مدت دیگه گذشت ... درست حدس زده بودن ... امیر فهمیده ...

نشستم روی صندلی ... داشتم میلرزیدم ... اونم نشست ... نفس عمیقی کشیدو گفت : میخوام بفرستمون یه جایی دیگه ... یه جایی که دست هیچ احدی بهتون نرسه ...

با صدای لرزوم گفتم : طلاق واسه چی ؟!

ایمان _ امیدوارم ندونه تو زن من بودي ... امیدوارم دنبال پویان باشه نه ایمان ... میخوام با یکی بفرستمت اونور ...

_ با کی؟!

ایمان _ با یکی از دوستانم ...

_ بعد چرا طلاق؟

بلند شدو اومد زانو زد جلوم و دستاي سردمو گرفت توي دستش و گفت : باید باهات ازدواج کنه این تنها صورتيه که میتونه بهت کمک کنه ...

_ مگه تو نمیتوني کمک کنی که باید با اون ازدواج کنم؟!

صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : مجبورم ... نمیخوام بلایي سرتون بیاد ...

_ من نمیخوام برم ... نمیتونم ...

هنوز حرفمو کامل نکرده بدم که منو گرفت توي بغلش و گفت : باید بري ... امیر تا منو نکشه بیخیال نمیشه ...

از تصور این بغض گلومو گرفت ..

_ من نمیخوام تنها برم توهم باید بیای ...

سرمو بوسیدو گفت : یه بارم شده لج نکن ... به حرفم گوش بده ...

خودمو از جدا کردم گفتم : من نمیرم ...

خواست چیزی بگه که صدای زنگ در بلند شد ... رفت بیرون از آشپزخونه ... در باز کردو برگشت ... منو بوسید و گفت : شب راجبش حرف میزنیم ... فعلا من میرم ...

و رفت بیرون ...

فصل دهم

جون نداشتم از جام بلند شم و برم پیش خاله اینا ... داشتم میلرزیدم ... واسه خودم نگران نبودم ... چون میدونستم میتونم از پشش بریام ... ولی میترسیدم یه بلایی سر بچه ها بیاد ...

الهه _ اینجایی؟!!

نگاش کردم ... رامبد داشت توی بغلش وول میخورد ... دستمو دراز کردم و رگفتم توی بغلم ... بوسیدمشو با خودم گفتم : نمیذارم چیزیتون بشه ...

بلند شدمو اومدم بیرون ... به هر سه تاشون شیر دادمو رفتم توی اتاق ... خودمو انداختم روی تخت ایمان ... میترسیدم اتفاقی بیفته ... دلشوره داشتم ... خدا کنه امیرو بگیرن ...

با صدای ایمان چشامو باز کردم ... نشسته بود کنارم ... سرمو کمی تکیون دادم و گفتم : ساعت چنده؟

ایمان _ دوازده ...

کنارم دراز کشیدو گفتم : مامان میگفت از همون موقع که اومدن خوابی ...

سرمو تکیون دادم ... برگشت طرفمو گفتم : به سرهنگ گفتم میخوام طلاق بدم ... موافقت نکرد ... میگه اگه اینجا باشی بهتر میشه ازت محافظت کرد ...

_ منم گفتم نمیرم ...

ایمان _ میترسم اتفاقی بیفته ...

نفس عمیقی کشیدم ... میخواستم نشون بدم که منم میترسم ... با لبخند گفتم : هیچی نمیشه ... دستگیرش میکنیم ...

ایمان _ تو که میگفتی نمیتونم ...

_ اون موقع که گفتم فکر کردم از ایران خارج شده ولی حالا اینجاست ... خیلی دیوونه هستش چرا نرفته؟!!

ایمان _ نمیدونم ... راحت میتونست کسی رو بزاره تا منو بکشه ... چرا خودش مونده ...

با این حرفش یکی انگار قلبمو چنگ زد ... بلند شدمو گفتم : میرم به بچه ها شیر بدم ...

اومدم بیرون ... هنوز چراغ پذیرایی روشن بود ... خاله نشسته بود و داشت با رامبد بازی میکرد ... اون دوتا هم که فقط چشاشون باز بود ... کنارشون نشستم ...

خاله _ خوب خوابیدی؟

_ آره ... ببخشید بخدا بچه ها اذیتتون میکنن ...

خاله اخم کردو گفتم : نخیرم ... خیلی هم خوبن ... فقط این پدر سوخته دوسه بار گریه کرد ...

به مهسان اشاره کرد ... با لیخند بغلش کردم ... به هر سه تاشون شیر دادم ... ایمان اومد پایین و هر سه تاشون رو بردیم بالا ... خوابوندم روی تخت ... ایمان کنارم ایستاده بود و داشت نگاشون میکرد ... نشستم روی رخت خواب و گفتم : باید چیکار کنیم ؟

ایمان کنارم دراز کشیدو سرشو گذاشت روی پام و گفت : هیچی ... به زندگیمون ادامه میدیم ...

_ من فردا میخوام پیام اداره ...

نگام کردو گفت : همیشه ...

_ چر ؟!

ایمان _ به قول خودت چون که زیرا ...

_ ایمان اذیت نکن ...

ایمان _ چون نباید کسی تورو ببینه اونجا ... نمیخوام اگه نفهمیده با اومدن تو بفهمه ...

_ امیر جزو جاسوسای امریکائه .. واسه پیدا کردن یه ادم مثل من نمیخواد به خودش زحمت بده ... اون تا الان میدونه من کی ام ... مگه من چند وقته از وزارت اومدم بیرون ... یه ابدارچی هم میتونه بهش بگه من جزو وزارت اطلاعاتم ... اون منو پیدا کرده ... نمیخوام کم بیارم ... میخوام با بودنم ثابت کنم ازش نمیترسم ...

ایمان هم دیگه چیزی نگفت ... نفس عمیقی کشیدمو گفتم : برای خودمون نگران نیستم بابت این بچه ها میتروسم ...

ایمان _ چیزیشون نمیشه ...

_ خدا کنه ...

با صدای گریه ی یکی از بچه ها سریع بلند شدم تا بقیه شون رو بیدار نکنه ...

ریع از خاله خداحافظی کردم و اومدم بیرون ... سوار ماشین شدم ... ایمان ماشینو روشن کردو به حرکت درآورد ... بعد از یک ساعت جلوی اداره بودیم ... نفس عمیقی کشیدم ... باید تحکم خودمو حفظ میکردم ... دوشادوش ایمان وارد شدیم ... مستقیم رفتیم طرف اتاق سرهنگ پرستش ... توی محیط اداره دیگه عمو نبود ... رفتیم داخل ... سرهنگبا دیدنمون با لیخند بلند شد ...

سرهنگ _ کم پیدا شدی ...

_ سعادت نداشتیم ببینیمتون ...

نشستیم ... سرهنگ شروع کرد به توضیح دادن ...

سرهنگ _ یکی از مامورین امیرو توی فسا (یکی از شهرهای استان فارس) دیده ... وقتی که تعقیبش کرده توی یه قسمت گمش میکنه ... چند روز قبل از اینکه توی فسا دیده بشه توی شیراز دیده شده ... پس فکرکنم برای کاری رفته اونجا ...

_ سرهنگ مطمئن بعد از انجام کارش که نمیدونیم چیه میخواد از ایران خارج شه ...

ایمان _ فکر نکنم از مرز رد شه ... یعنی اگه هم رد شه قاچاقی میره ...

_ برعکس به نظر من راحت میتونه از مرز رد شه بدون اینکه زحمت قاچاقی رفتن به دوش بکشه ...

سر هنگ _ به نظر منم درست می‌گه ... راحت میتونه با یه شناسنامه تقلبی کاراشو بکنه ...

ایمان _ یه مدت واسه راستو ریس کردن ویزا و پاسپورتش میخواد که میتونیم بگیریمش ...

_ ببخشید ولی فکر کنم از قبل راستو ریس کرده چون الان تقریباً هفت هشت ماهی هست که فراریه ...

ایمان نگام کرد ... چشاش پر از خنده بود ... میخواستیم یه چیزی بهش بگم ولی با صدای سر هنگ هردومون برگشتیم سمتش ...

سر هنگ _ ما نمیدونیم اصلاً هدفش چییه ...

ایمان _ اون فقط منو محیا رو می‌شناسه ... و هدفشم به ما ربط داره ...

سر هنگ نگاشو به من دوختو گفت : یه چیز می‌گم نه نمی‌ارید ... دوتاتونم ... یه مدت از اینجا دو شید ...

ایمان _ همیشه جناب سر هنگ ... اومدن این بخاطر ماست بعد ما بزاریم بریم ...؟! من حاضرم بمونم ولی شما محیا رو راضی کنید تا بره ... میخواستمش با حاجی پور بفرستمش ولی می‌گه نه ...

_ من بهت گفتم که نمی‌رم ... حالا به هر نحوی هست ...

سر هنگ _ خودتون دوتا هیچی ... اون سه تا چه گناهی کردن؟! پدر و مادری سه تاشونم به این سازمان ربط داشتن ...

ایمان _ کجا میتونیم بفرستیمون؟!!

سر هنگ _ به نظر من هرکدومشونو یه جا بفرستید ... با یکی از زوج های اداره ...

و ا رفتم ... یعنی باید از خودم جداشون می‌کردم؟!!

_ چرا؟!!

سر هنگ _ میدونم برات سخته ولی اینجوری بهتره ... امکان زنده موندنشون زیاده ...

ایمان _ درست می‌گه سر هنگ ...

بهش نگاه کردم و گفتم : خودم میدونم درست می‌گن ... ولی ...

چرا داشتم کله شق بازی در می‌وردم؟! مگه زندگی اون سه تا واسم اهمیت نداشت؟! باید یه مدت ازشون دور می‌بودم تا زنده بمونن ...

_ مطمئنید این بهترین راهه؟!!

سر هنگ _ آره ... اون زوجا مرخصی می‌گیرن و میرن کسی که نمیدونه چرا میرن ...

_ باشه ... اگه شما می‌گید باشه ...

سر هنگ لبخندی زد و گفت : باشه ... امشب به بچه ها می‌گم راه بیفتن ...

امشب؟! اینا چجوری توقع داشتن من توی چند ساعت از بچه هام خداحافظی کنم ... چجوری توقع داشتن بدمشون دست کسانی که نمیشناسمشون ... ولی اونا باید زنده می‌موندن و این مهم بود ...

در خونه رو باز کردم ... الهه نشسته بود توي پذیرايي و داشت با بچه ها بازي ميکرد ... نشستم پيشش ... به سه تاشون چشم دوختم ... ميخواستن ازم جداشون کنن ... ميخواستن بچه هامو ... بغض گلومو گرفته بود ... بلند شدمو از پله ها دويدم بالا ... دره اتاقو بستم ... نشستم روي تخت ... نميتونستم بزارم ببرنشون ... نميتونستم از خودم جداشون کنم ... من ميمردم ... دستي حلقه شد دور بازو هام و منو کشيد توي بغل خودش ... هيچ حرکتي نکردم ... برام فرقي نميکرد برم تو بغلش يا نه ... اصلا برام فرقي نميکرد چي بشه ...

ايمان _ خيلي زود تموم ميشه برميگردن ...

هيچي نگفتم ... بغض داشت خفه ام ميکرد ... هرچقدرم بهشون بگم نميفهمن چه حسي دارم الان ... داشتم ميمردم ... فکر اينکه کمتر از پنج ساعت ديگه ازم جدا ميشن مثل خوره داشت وجودمو ميخورد ... ايمان آروم موهامو نوازش ميکرد ... هيچ حسي نداشتم ... حتي آروم نميشدم ...

_ جاشون امنه؟!

ايمان _ آره عزيزم ... مطمئن باش ...

نفس عميقي کشيدمو خودمو از بغلش اوردم بيرون و بدون حرفي از اتاق اومدم بيرون ... به هر سه تاشون شير دادم ...

_ الهه جان ميشه کمک کني وسايلاشون رو جدا بزارم؟

الهه _ چرا؟!

_ اين سه تا قهرمانم بايد يه مدت برن يه جايي ...

الهه با تعجب گفت : کجا؟!

دستمو اروم کشيدم روي سر احسان و گفتم : يه جاي دور از مامانشون بايد دور شن ...

همينجور که داشتم ميگفتم اشکام روي گونه ام سر ميخوردند ... الهه با وحشت گفت : بگو چي شده ديگه ...

صداي ايمان اومد : برات توضيح ميدم الهه ...

اومد نشست کنارم ... اشکامو پاک کردم ... موهامو زد کنار که سرمو بردم عقب و گفتم : بهم دست نزن ...

دستشو کشيد عقب و گفت : محيا ...

_ همش تقصير تونه ... همش تقصير شماهاست ... من الان بايد صاحب يه خانواده و زندگي آروم بودم ... شما اينارو ازم گرفتيد ... حالام داريد بچه هامو ازم ميگيريد ...

ايمان _ فکر ميکني واسه خودم آسونه ... منم واسم سخته که بچه هامو از خودم جدا کنم ... ولي مجبورم چون ميدونم با اين کار زندگيشون نجات پيدا ميکنه اگه منم نباشم اونا زنده ان ...

ديگه نتونستم تحمل کنم ... بغضم ترکيد ... اونم جلوي کي ... جلوي کسي که سعي ميکردم قوي جلوه بدم ... ايمان با ديدن وضع من اومد جلو و منو گرفت توي بغلش و گفت : ميدونم ... سخته ولي مجبوريم ...

دستمو ددستمو گرفته بودم جلوي صورتم و داشتم توي بغل ايمان گريه ميکردم ...

خاله _ اينجا چه خبره؟! به ما هم بگيد ...

از تکنونهای دست ایمان فهمیدم که بهشون فهموند که بعدا بهشون میگه ... نشست روی مبل و منو گرفت توی بغلش ... به حق افتاده بودم ...

سوار ماشین شدیم ... مهسانو محکم چسبونده بودم به خودم ... یه بار دیگه بوسیدمش ... سرمو برگردوندم ... به احسان و رامبد نگاه کردم ... بغض داشت خفه ام میکرد ...

خاله _ مطمئنید کار درستیه ؟

ایمان درحالی که داشت درو باز میکرد گفت : آره ...

پیاده شد ... نگاه کردم ... داشت با یه مردی حرف میزد ... بعد از چند لحظه اومد طرف ماشین ... با هر قدمی که برمیداشتم قلبم به لرزه در میومد ... رسید به ماشین و درو باز کرد ... نگاهشو بهم دوخت و گفت : کدومشونو ببرم ؟ اشکام جاری شدن ... داشتم با عجز نگاه میکردم ... ایمان نشست توی ماشین و نگاهشو دوخت بهم و گفت : محیا ... نگامو ازش گرفتمو گفتم : ببرشون دیگه ...

احسانو از الهه گرفت و رفت بیرون ... جرعت اینکه نگاه کنم نداشتم ... دلم نمیخواست برای آخرین بار ببینمش ... ماشین بعدی اومد ... ایمان رامبدو برد ... با اومدن ماشین آخر دیگه داشتم میمردم ... ایمان نشست توی ماشین و گفت : مهسانو ...

درو باز کردم از ماشین پیاده شدم ... با قدمهای لرزون رفتم طرف زنو مردی که ایستاده بودن کنار ماشین ... با دیدن من به طرفم اومدن ... زنه با خوشرویی گفت : من حشمت الهی هستم ...

نتونستم لبخند بزنم ... اشکی که توی چشم بود سرازیر شد روی گونه ام ...

خانم حشمت الهی گفت : من مراقبشم ... مطمئن باشید ...

_ خیلی تخسه ... شاید اذیتتون کنه ...

مهسانو بوسیدم و بدون اینکه به چیزی فکر کنم گذاشتمش توی بغل خانم حشمت الهی و ازشون فاصله گرفتم ... صدای گریه مهسان باعث شد بغضم بشکنه ... زانو زدم روی زمین و گریه سر دادم ... دستی دورم حلقه شد و منو در بر گرفت ...

ایمان _ تموم میشه ... قول میدم ... بازم پنج نفرمون باهم خواهیم بود ...

دستم دور کمرش حلقه کردم با صدای بلند تری گریه کردم ...

با احساس قرار گرفتن روی چیزی چشامو باز کردم ... ایمان پتو رو کشید روم و کنارم دراز کشید و گفت : خوبی ؟

دیگه نمیخواستم گریه کنم ... فقط سرمو تکیه دادم ... پشتمو بهش کردم دوباره چشامو بستم ...

با صدای زنگ گوشیم چشامو باز کردم ... خواستم حرکتی بکنم ولی یکی منو محکم گرفته بود ... نامرد از پشت منو گرفته بود ... پاهام بین پاهاش بود ... جای هیچ حرکتی نداشتم ... داشتم حرص میخوردم که صداشو کنار گوشم شنیدم : میخوای فرار کنی ؟!

با غیض گفتم : ولم کن ...

دستاش شل شد ... با حرص بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون و رفتم طرف دستشویی ... پسره پررو ... فقط دلم میخواد لهش کنم ... بچه هام معلوم نیست کجان و چي کار میکنن بعد این حس محبتش قلمبه میشه ... با عصبانیت یه مشت آب زدم به صورتم ...

پرونده رو گذاشتم روی میز و چادرمو درست کردم ... خواستم بشینم که گوشیم زنگ خورد ... نشستم روی صندلی و بدون نگاه کردن به شماره گذاشتم روی شونه ام و گوشمو بهش چسبوندمو گفتم : بله ؟

صدای گریه یه بچه میومد ... قلبم از جا کنده شد ... صدای یه نفر پیچید توی گوشم : سلام خانوم ...

صداش خیلی آشنا بود ... کی بود ؟! دید جواب نمیدم گفتم : نشناختی ؟! امیرم ...

وا رفتم ...

امیر _ خوبی ؟ اون سرگرد چطوره ؟! آها شوهرت ...

با خونسردی ای که از خودم کمتر میدیدم ، البته توی این لحظه ، گفتم : مشتاق دیدار بودیم ... بالاخره بعد از یه مدت صداتون رو شنیدیم حداقل ...

سعی میکردم به صدای گریه بچه بی تفاوت باشم ... اون ربطی به بچه های من نداره ...

امیر _ صدای این بچه رو میشنوی ؟! دخترته ... اسمشو چي گذاشتی ؟!

_ مهسان ... از کجا پیداش کردی ؟

امیر بی توجه به حرفم گفتم : خیلی لوسه ... داره کلافه ام میکنه ...

_ تو که میخواستی یه گردان بچه رو نگه داری چطور نمیتونی از پس یه بچه بریایی ؟!

امیر با خنده گفتم : من که نمیخواستم نگه دارم ... اما الان میخوام نگه دارم ... اونم بچه ی تو رو ... یادته گفتم باید بچه تو رو چه پسر باشه چه دختر نگه دارم ... ؟! میخوام زیر دست خودم بزرگ بشه ...

پوزخندی زدم ... به دلت میذاشتم ...

_ یادته منم گفتم که برای من بایدی وجود نداره ؟!

باز صدای خنده اش بلند شد ... در اتاقم باز شد ... نگاه کردم ... ایمان بود ... تا خواست حرف بزنه بهش اشاره کردم بیاد طرفم ... سریع اومد ...

امیر _ از این لجبازی هات خوشم میاد ...

_ ازم چي میخوای ؟

امیر _ من به چیزی که میخواستم رسیدم ... بچه تون ...

دستام یخ زد ... داشت چي میگفتم ...

_ منظورت چیه ؟!

امیر _ من میخوام بچه تون رو نگه دارم اون انتقام منو ازتون میگیره ...

تا خواستم حرف بزنم ایمان گوشی رو ازم گرفتو گفت : عمرا بزارم بچه مو ببری ...

... _

ایمان _ میگیرمت ...

... _

ایمان _ فقط یه مو از سرش کم شه ... روزگارتو سیاه میکنم ...

چند لحظه طول کشید ... ایمان با عصبانیت گوشی رو انداخت روی میز ...

_ داشت جدي حرف میزد ...

زل زده بودم به گوشه ای ... با دور کردن بچه ها از خودم جوشونو توی خطر انداخته بودم ...

ایمان _ من اون لعنتی رو میکشمش ...

حال خودمو نمیدونستم ... از سر جام بلند شدمو روبروی ایمان ایستادمو گفتم : گفتی جاشون امنه ... این بود امنه؟! یه اتفاقی واسه بچه ام بیفته ... نمیبخشمت ایمان ...

در مقابل چشمان ناباور ایمان از اتاق زدم بیرون ... کجا میتونستم برم ... یه جا که آرامم کنه ... کجا باید میرفتم ... به تاکسی ای که جلوی پام ترمز زد آدرسو دادم ...

کوهی که همیشه با مهیار میومدم ... دلم میخواست برم بالاش و داد بزنم تا خالی شم ... بدون اینکه توقیفی کنم رفتم بالا ... جایی که همیشه موقع طلوع افتاب با مهیار مینشستیم خالی از آدم بود ... رفتم طرف اونجا ... کل شیراز زیر پام بود ... به ساختمونا زل زدمو گفتم : این حق من بود؟! باید همش سر من بلا بیاد ... مگه چه گناهی کردم که مستحق اینهمه مجازاتم ... آخه با انصاف کی این مجازات تموم میشه ... منم یه زندگی میخوام ... یه زندگی آرام ... یه زندگی خوب ... به قول ایمان دل خوش شدم ... بهم قول داد پنج نفرمون باهم باشیم ... حالا چرا داری ازم میگیریش ... چرا?!

صدام بلند شده بود ...

_ چرا باید همه بلا ها سر من بیاد ...

زانو زدم روی زمین ... با گریه داد زدم : التماس میکنم بچه مو بهم برگردون ...

دستم گذاشته بودم روی زمین و سرمو روش ... داشتم از ته دل زار میزدم ...

فصل یازدهم

درو که باز کردم با چهره ی نگران خاله و الهه و چهره عصبانی ایمان برخورد کردم ... ایمان به قدمهایی بلند اومد طرفمو داد زد : کجا بودی ؟

زمنزه کردم : قبرستون ...

موهامو گرفت توی دستشو با عصبانیت فریاد زد : دوازده ساعته معلوم نیست کدوم گوری هستی ... رفته بودی پی یکی دیگه ...

روبروم ایستاده بود ... دستمو بلند کردم و خوابوندم توی گوشش ... دستاش شل شد و موهامو ول کرد ... فریاد زد : کافر همه را به کیش خود پندارد ... اگه میخواستم با یکی دیگه باشم شب پیشش میموندم چه اجبار بود بیام اینجا ... فکر نمیکردم راجب این فکرو بکنی ... برای خودم متأسفم که ...

ادامه ندادم ... از خونه زدم بیرون ... دیگه نمیتونستم بمونم اونجا ... پریدم جلوی یه تاکسی و آدرس خونه بابا رو دادم ...

داغون بودم ... چطور شوهرم بهم اعتماد نداشت ... چطور تونست این حرفو بزنه ... با صدای راننده به خودم اومدم ...

راننده _ خانم رسیدیم ...

کرایه شو دادمو پیاده شدم ... پیاده شدمو رفتم طرف در ... زنگو فشار دادم ... هیچ جوابی نداشتم ... دوباره ... سه باره ... با عصبانیت و بغض زدم توی در ... کجا رفته بودن ... باید زنگ میزدم به مهیار ... دستمو کردم توی جیبم ... گوشیم نبود ... گشتم نبود ... پس بخاطر این بود که ایمان بهم زنگ نزده بود ... نشستم روی زمین ... پشت به در ... تکیه دادم بهش ... زانو هامو جمع کردم توی بغلم ...

چشامو باز کردم ... اطرافو نگاه کردم ... توی اتاق ایمان بودم ... بلند شدم ... چرا من اینجا بودم ... با حرص مشتمو کوبیدم روی تخت ... به ساعت نگاه کردم ... شش صبح بود ... بلند شدمو اومدم از اتاق بیرون ... یک راست رفتم توی آشپزخونه ... حدسم درست بود ... داشت صبحونه میخورد ... انتظار داشتم اخم کنه یا یه همچین چیزی ولی فقط گفت : صبح بخیر ...

وا رفتم ... این چرا اینهمه خونسرد بود ... بچه ام الان دست امیر نامرد بود بعد این داشت باخیال راحت صبحونه میخورد ...؟! خوردم به یخچال ... سر خوردم و نشستم روی زمین ... هیچی نمیتونستم بگم ... یعنی هیچی توی ذهنم

نبود جز مهسان ... ایمان نگام کرد ... لباس تکون میخوردند ... داشت حرف میزد !!!؟ نگرانی رو توی چشاش میخوندم ... زانو زد کنارم ... دستمو گرفت توی دستاش ... حالا صداشو میشنیدم : حالت خوبه ؟

_ تو چرا اینقدر بیخیالی ؟ مگه مهسان دختر تو هم نیست ؟! کجا رفت اون همه ادعات ؟!

صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : دارم دنبالش میگردم ...

داد زدم : با این صبحونه خوردنت نشون میدی

دستشو پس زدم ...

ایمان _ بچه ها رو دیشب آوردن ... توی اتاق مامانن ... قول میدم برش گردونم ...

_ آره تا حالا خیلی به قولات عمل کردی اینم روش ...

و بلند شدمو از آشپزخونه اومدم بیرون ... خاله از اتاقش اومد بیرون ... به روم لبخندی زد و گفت : صبح بخیر ...

_ میتونم برم بچه ها رو ببینم ... ؟!

خاله _ آره عزیزم ...

بدون هیچ حرف دیگه ای به سرعت رفتم طرف اتاق خاله ... درو باز کردم ... با دیدن دوتاشون که آروم خوابیده بودن لبخندی اومد روی لبم ... رفتم نزدیکشون ... دلم نمیومد بیدارشون کنم ... پایین تخت نشستم و چشم دوختم بهشون ... چی میشد مهسان هم کنار اینا باشه ... مهسان کجایی مامانی ؟! کجایی عزیز دل مامان ؟!

دستی دور کمرم حلقه شد ... میخواستم خودمو ازش جدا کنم که منو محکمتر گرفت و زمزمه کرد : برش میگردونم قول میدم ...

منو برگردوند طرف خودش و گفت : قول میدم ...

و لباسو گذاشت روی لبام ... داشتم به چشای بسته اش نگاه میکرد ... چشاشو باز کردو منو از خودش جدا کرد ... بلند شد ... خواست بره بیرون که گفتم : خیلی پستی ... خیلی ...

ایستاد ... چند لحظه ایستاد ولی بدون حرفی رفت بیرون ...

بچه ها رو بیدار کردم بهشون شیر دادم و دوباره خوابیدن ... با اینکه کمتر از یه هفته بود پیشم نبودن ولی انگار واسه من یه قرن گذشته بود ... بوسیدمشون و اومدم بیرون ... لباسمو پوشیدمو زنگ زدم به آژانش تا برم اداره ...

نشستم روی صندلیم ... در باز شد ... سرهنگ بود ... بلند شدم ...

سرهنگ _ ایمان نیومد ؟!

_ چرا ساعت ششونیم بود که اومد ...

به ساعت نگاه کردم ... ساعت نه بود ...

_ شاید جایی کار داشته ...

ولی سرهنگ بیشتر از اینا نگران بود ... زیر لب چیزایی رو میگفت ...

_ چیزی شده ؟

اومد طرف تلفن و گفت : موبایلشو بگیر ...

شماره رو گرفتم ... سر هنگ زد روی بلند گو ... صدای ایمان پیچید توی گوشم : بله ؟

سر هنگ با عصبانیت گفت : معلوم هست کجایی ؟!

ایمان _ کاری رو که باید میکردم رو میخوام انجام بدم ...

سر هنگ _ دیوونگی نکن پسر ... ما میتونیم پیداش کنیم ...

ایمان _ نمیتونم سر هنگ ... نمیتونم بیخیال بمونم ...

سر هنگ _ تو از کجا میدونی میزازه مهسان برگرده ؟!

ایمان _ حداقل بعدش میدونم که سعی خودمو کردم ... عذاب وجدان ندارم دیگه ...

سر هنگ _ همین حالا برمیگردی ...

ایمان _ سر هنگ من به محیا قول دادم برش گردونم ...

سر هنگ کلافه دستشو کشید لای موهاش و رو به من که داشتم با گیجی نگاهش میکردم گفت : تو یه چیزی بهش بگو ... این خودشو به کشتن میده ...

_ موضوع چیه ؟!

سر هنگ نشست روی صندلی و گفت : امیر بهش زنگ زده ... در عوض مهسان گفته ایمانو میخواد ...

یکه خوردم ... به میز تکیه دادم ...

سر هنگ _ یه چیزی بهش بگو ... نباید بره ... امیر نمیداره هیچ کدومشون زنده برگردن ...

_ ایمان سر هنگ چی میگه ؟

ایمان _ مگه خودت نگفتی برش گردونم ؟! مگه نگفتی به قولام عمل نمیکنم ... حالا میخوام نشونت بدم که عمل میکنم ...

صداسش میلرزید ...

_ یعنی تو بري ... امیر میخواد چیکار ترو ؟!

مغزم هنگ کرده بود ... نمیتونستم حدس بزنم برای چی میخوادش ... صدای خندون ایمان اومد : میخواد منو بکشه تا تو و بچه ها راحت زندگی کنین ... بدون من ...

هیچی نمیتونستم بگم ... اشک توی چشم جمع شده بود ...

ایمان _ میخواستم حضانت بچه ها رو بدم بهت ولی اینجوری از دستت میدادم ... ببخش که انیتت کردم ...

اشکام روی گونه ام سر خوردند ... نمیتونستم حرفی بزنم ... دهنمو باز میکردم ولی هیچ کلمه ای ازش بیرون نمیومد ...

ایمان _ دوستت دارم ...

و بوق ممتد ... شماره شو گرفتم ... خاموش بود ... کنار میز نشستم ... حتی نداشت من حرفی بزنم ... حتی نداشت بگم جواب جمله شو بدم ... میخواستی چه جوابی بدي ...؟! اون دوستت داشت ولی تو آخرین لحظه بهش گفتی خیلی پستی ... تو ناامیدش کردی ... اون بخاطر قولی که به من داده بود رفت ... اون رفت ... محیا گند زدی ... تو با حرفایی که بهش زدی دلشو شکوندی ... اون دوستت داشت ... با یادآوری حرفاش اشکام با شدت بیشتری اومدن پایین ...

باید چیکار میکردم؟! نمیدونستم ... دستمو روی میز گذاشتم با استفاده از اون بلند شدم ... سرهنگ رفته بود ... اشکامو پاک کردم ... یه بار دیگه شماره ایمانو گرفتم ... بازم خاموش بود ... از اتاق اومدم بیرون ... رفتم طرف اتاق سرهنگ ... در زدم ... اجازه ورود پیدا کردم رفتم داخل ... سرهنگ نشسته بود روی صندلیش ... سرش بین دستاش بود ...

_ سرهنگ میخواست بدونم شما نمیدونید کجا رفته؟

سرهنگ _ نه ... ایمان فقط بهم گفت که امیر اینو گفته ... راضیش کردم نره ... ولی امروز صبح چرا یهوپی رفت ...

میخواستم بگم بخاطر حرف من بود ... دهنم بی موقع باز شد ... ولی لال شدم هیچی نگفتم ... کاش امروز صبح هم لال میشدم ... نشستم روی صندلی گفتم : الان باید چیکار کنیم؟

سرهنگ تکیه داد به صندلیش و گفت : نمیدونم ...

وا رفتم ... یعنی نباید هیچ کاری میکردن؟!!

_ ولی سرهنگ ...

یهو در باز شد ... یکی از مامورا بود ... سریع گفت : قربان یه مشکل پیش اومده ...

سرهنگ بدون هیچ حرفی پشت سر اون از اتاق دوید بیرون ... بلند شدم تا دنبالشون برم که گوشیم زنگ خورد ... جواب دادم : بله؟!!

صدای امیر پیچید توی گوشم : سلام خانوووم ...

صدای گریه مهسان نمیومد ...

امیر _ ایمان اینجااست میخوای باهاش حرف بزنی?!!

فکر کنم گوشی رو گرفت روی گوش ایمان ... صدای ایمان اومد : به حرفاش گوش نده ... نیا ...

ولی بی توجه به حرفش گفتم : خوبید؟

ایمان _ آره مهسان خوبه ... خوابه الان ...

_ خودت؟

چند لحظه سکوت کردو بعد گفت : خوبم ... بهتر از این نمیشم ...

دوباره امیر : این حرفای عشقولانه رو بزارید برای بعد ... غرض از مزاحمت ... میخواستم بگم بیای اینجا ... بیای بچه تو تحویل بگیري و زجر کش شدن همسرتو ببینی ...

_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی ...

امیر _ اوه اوه یواش تر خانوم پیاده شو باهم بریم ... فعلا که میتونم ... میای به این آدرس ... البته اگه بچه تو میخوای ...

آدرسو دادو گفت : منتظرم ... به نفعته تنها بیای ...

و قطع کرد ... نشستم روی صندلی ... کل نیروم از بین رفته بود ... میخواست چیکار کنه ... میخواست ایمانو بکشه ... باید میرفتم ... ولی ایمان گفت نرم ... ولی من میخوام برم ... باید ببینمش ... شاید ... حتما میتونیم از دستش نجات پیدا کنیم ...

بلند شدم ... بام یادم رفته بود ردیابیش کنم ... این احساس مادرونه همه ی کارامو مختل کرده بود ... چرا مثل یه پلیس عمل نمیکردم ... اگه احساساتی میشدم بدتر خرابکاری میکردم ... ولی دونفر از عزیز رین کسام اونجا بودن ... چرا نباید احساساتی شم ... اون میخواست ایمانو بکشه ... نه نباید میذاشتم ... از اتاق دویدم بیرون ... از یکی از سربازا پرسیدم که سرهنگ کجاست ... رفتم توی همون اتاق ... داشتن حرف میزدن ... همونجا کنار در ایستادم ... سرهنگ بعد از چند لحظه متوجه من شد ...

سرهنگ _ اتفاقی افتاده کرامت ؟

_ همیشه باهاتون حرف بزنم ؟

سرهنگ یه نگاه بهم کرد و رو به بقیه کردو گفت : ممنون ... اگه اطلاعات دیگه ای پیدا کردید خبرم کنید ...

همه افراد موجود در اتاق رفتن بیرون ... سرهنگ روب هم کردو گفت : خب ؟

_ امیر بهم زنگ زد ...

سرهنگ _ ردیابی ...

_ متأسفانه یادم نبود ...

سرهنگ _ من از دست شما دوتا چیکار کنم ... دوسه بار سر همین موضوع خرابکاری کردید ... خب چی گفت ؟

_ بهم گفت برم ... تا مهسانو بیارم ... و مرگ ایمانو ببینم ...

سرهنگ _ آدرس داد ؟

_ بله ...

سرهنگ _ خب بریم ... نباید این فرصتو از دست بدیم ...

_ ولی سرهنگ ... امیر تیز تر از این حرفاست ... گفته تنها برم ... نمیخوام متوجه بشه ...

سرهنگ _ اگه تنها هم بری نمیتونی برگردی ... با لباس شخصی میریم ...

هیچی نگفتم ... خودمم میدونستم نباید تنها برم ولی نمیخواستم برای اونا اتفاقی بیفته ... حالا حال خانواده گروگانا رو میفهمیدم ... به سرعت برق چند تا از بهترین ادمای اداره و چندتا هم مامور پلیس آماده شدن و به طرف نی ریز (یکی از شهرهای استان فارس) راه افتادیم ... چند تا مامور زن هم جزو مامورا بود ... هر دو یه سه نفر سوار یه ماشین شدن و راه افتادیم ...

تموم طول راه فقط ناخونمو میخوردم ... استرس داشتم ... منو سرهنگ توی یه ماشین بودیم ...

سرهنگ _ محیا نکن ...

_ دارم میمیرم ... فکر کنم خرابکاری کنم ...

سر هَنگ _ کو اون محیای زرنگ عمو ...

_ عمو آگه بلایی سرشون بیاد ...

سر هَنگ _ هیچی نمیشه ... توکلت به خدا باشه ...

_ خدایا خودت کمک کن ...

سر هَنگ _ نقشه رو یادت نره ها ...

_ چشم ...

نفس عمیقی کشیدم تا خونسریمو حفظ کنم ... بعد از چند ساعت رسیدیم ... سر هَنگ اول شهر ایستاد ... خودش پیاده شد و گفت : برو ...

نشستم پشت ماشین ... روشنش کردم ... با پرسو جو رفتم به جایی که امیر ادرشو داده بود ... از ماشین پیاده شدم ... به ماشین تکیه دادم ... گوشیم زنگ خورد ... جواب دادم : بله ؟

امیر _ خوبی ؟!

_ من سر قرارم ...

امیر _ خوبه ... میبینمت ... گوشتو بزار توی ماشینت ... برو داخل ساختمون ... یه زانتیای سفید اونجاست ...
گوشی ای که توشه روشن کن ... بهت زنگ میزنم ...

گوشیمو انداختم توی ماشین ... رفتم طرف ساختمون ... صدای سرهنگو شنیدم : کجا میری محیا ؟

هیچی نگفتم ... اون منو میدید ... درو باز کردم رفتم داخل ... رفتم طرف ماشینی که گفته بود نشستم توش ...

سر هَنگ _ محیا داری چیکار میکنی ؟

گوشی کنار دنده زنگ خورد ... سریع برش داشتم : بله ؟

امیر _ تو به حرفم گوش ندادی ... چرا دوستاتو خبر کردی ؟!

خشکم زد ... فکر نمیکردم بفهمه ...

امیر _ من بهت اخطار داده بودم ... دیگه هر اتفاقی بیفته پای خودته ... اونو از توی گوشت دربیار و به اون ادرسی که تو داشبورده

گذاشتم بیا ...

و قطع کرد ... با عصبانیت از توی گوتم در اوردم و انداختمش بیرون ... ماشینو روشن کردم ... از توی داشبورده کاغذی در اوردم و از ساختمون اومدم بیرون ... رفتم سر قرار دوم ... ولی اینبار بدون هیچ پشتوانه ای ... ایستادم توی اون بر بیابون ... چند تا خونه خرابه کنارم بود ... به ماشین تکیه دادم ... گوشی رو توی دستم فشردم ... حس کردم یکی نزدیکم شد ... سریع برگشتم عقب ... با دیدن امیر چند لحظه نگاش کردم ... لبخندی زدو گفت : مشتاق دیدار ...

هیچی نگفتم ... خودش رفت طرف راننده و گفت : سوار شو ...

سوار شدم ... اونم سوار شد و ماشینو به حرکت درآورد ...

امیر _ چرا حرفمو گوش ندادی؟!

فقط چشممو بستم ...

امیر _ گند زدی دختر ... زندگی اون دوتا رو نابود کردی ...

دیگه هیچی نگفت ... ایستاد کنار جاده و گفت : پیاده شو ...

پیاده شدم ... در صندوق عقبو باز کردو گفت : برو توش ... رفتم توش و درو بست ... تا حالا توی صندوق عقب نبودم ... احساس خفگی بهم دست میداد ...

نمیدونم چقدر گذشت که ماشین ایستاد ... بعد از چند لحظه در صندوق عقب باز شدو امیر گفت : بیا بیرون ...

اومدم بیرون ... توی یه خونه بودیم ... البته خیلی شبیه به خونه نبود ... بیشتر باغ بود ... امیر منو هل داد جلو ... در ساختمونو باز کرد ... صدای گریه میومد ... صدای گریه ی مهسان ...

امیر _ اونجاست برو بهش شیر بده ...

با قدمهای لرزون رفتم طرفش ... روی یه تخت بود ... بغلش کردم ... محکم به خودم چسبوندمش و گفتم : چیزی نیست ... مامان پیشته ...

از گریه به هق هق افتاده بود ... بهش شیر دادم ... اونقدر گرسنه اش بود که تند تند میخورد ... خوابش برد ... بلند شدم و گذاشتمش روی تخت ... برگشتم سمت امیر ولی با دیدن ایمان خشکم زد ... صورتش داغون بود ... یکی از چشاش که اونقدر پف کرده بود پیدا نبود ... جرعت نداشتم برم طرفش ...

ایمان _ مگه بهت نگفتم نیا ... چرا اومدی لعنتی؟!

صداش میلرزید ... با بغض گفتم : نمیومدم چیکار میکردم ...

ایمان _ اینجوری بدتر زندگی تون رو به خطر انداختی ... یه بار توی دلم موند به حرفم گوش بدی ...

امیر _ خب دیگه بسه ...

محکم زد پشت پای ایمان ... ایمان چشمو از درد بست و زانو زد روی زمین ... امیر کلتشو درآوردو گرفت روی سر ایمان و گفت : چجوری بکشمش؟!

اشکام جاری شدند ... چشم به ایمان بود ... سرش پایین بود ... زانو زدم روی زمین و گفتم : خواهش میکنم امیر ... التماس ...

صدای فریاد ایمان بلند شد : محیا بلند شو ... به این کثافت نباید التماس کنی ...

با گریه گفتم : امیر ... ادعا میکردی خونواده ات بی گناه کشته شدن ... ولی تو میخوای یه بی گناهو بکشی؟!

امیر _ شما بی گناه نیستید ...

_ مگه چیکار کردیم که بیگناه نیستیم؟! ما بخاطر کارمون اومدیم اونجا ... تو هم داشتی کار میکردی ... مگه نه؟!

امیر ایمانو بلند کردو برد طرف یه ستون و بستش به اون و اومد طرف من ... بلندم کردو گفت : فکر میکنی کی گناهکاره ؟ من یا تو؟!

_ من هيچ گناهي نكردم ...

امير موهامو گرتو گفـت : تنها فرد بيگناه اينجا اونه ...

و به مهسان كه خوابيده بود اشاره كرد ...

_ چرا ميخواي مارو بكشي ؟

امير _ ترو نه ولي شوهرتو چرا ... تو عين خواهرمي ... عين النازم ... دلم نميخواه هيچ برادري بي خواهر شه ...
همه زندگيم بود ... نامردا كشتنش ...

اشك از چشاش فرو ريخت ... مخم هنگ كرده بود ... نميدونستم بايد چي بگم يا چيكار كنم ... منو كشيد طرف يه
اتافي ...

صداي فرياد ايمان بلند شد ...

ايمان _ بي شرف ... اگه جرعت داري دستامو باز كن ...

امير ايستادو گفـت : اون موقع كه دستت باز بود چيكار كردي كه حالا ميخواي بكني !؟

ايمان سرشو تـكون دادو گفـت : جرعت داري بهش دست بزن ...

امير بازوي منو گرفت و كشيد طرف خودش ...

_ ترو خدا ...

سرشو آورد نزديك گردن من ... چشام به ايمان بود ... چشـمي كه پيدا بود سرخ سرخ شده بود ... با عصبانيت فرياد
زد : خيلي كـثافي ...

امير دستشو انداخت دور شكـم ... ايمان داشت خودشو تـكون ميـداد ... ميخواست خودشو باز كنه ... اشك توي چشام
جمع شده بود ... دستمو تـكون دادم و گفـتم : ولم كن ...

امير منو برگردند طرف خودشو سرشو آورد نزديك ... نگام افتاد به كلتش ... جلوش بود ... لبـشو گذاشت روي
گردنم كه اسم خدا رو توي دلم فرياد زدمو دست بردم و كلـتو كشيدم بيرون ... امير از عـكس العمل شـكه شده بود ...

_ دستتو بزار روي سرت ...

امير _ نه بابا بهت اميدوار شدم ...

_ بخواب روي زمين ...

همونجور داشت نگام ميكرد ... نشونه گرفتم طرف پاش و شليك كردم ... تقريبا خورد كنار قوزك پاش ... افتاد
روي زمين ... عقب عقب رفتم طرف ايمان ... صداي گريه ي مهسان ميومد ... اعصابمو بهم ميریخت ...

ايمان _ كليد محيا

رفتم طرف امير ... كليـدو از توي جيبش دراوردمو برگشتم طرف ايمان ... دستشو باز كردم ... بي اختيار خوردمو
انداختم بغلش ... منو به خودش فشرد ... كلـتو از دستم گرفت و گفـت : تموم شد عزيزم ...

منو از خودش جدا كردو گفـت : مهسانو بردار ... ميريم خونه ...

رفت طرف امير و بلندش كردو يـكي با زانو زد توي شكـمش ... امير خم شد ...

ایمان _ این برای اینکه به محیا دست زدی ... البته کمتہ ...

موہاشو گرفتو راستش کرد ... مہسانو برداشتم و از ساختمون اومدیم بیرون ... سوار ماشین کہ شدم مہسانو گذاشتم کنارم ... ایمان یہ آرنجش زد پشت گردن امیر و امیر بیهوش رو انداخت توی صندوق عقب ... سوار شد ... مہسانو گذاشت روی پاش و گفت : برو ...

ماشینو روشن کردم و از باغ اومدیم بیرون ...

ایمان _ یادت باشہ بخاطر اینکارت یہ تنبیہ میشی ...

_ من اگہ نمیومدم تو الان مرده بودی ...

ایمان _ میدونم ... ولی تنبیہ تو هنوز سرچاشہ ...

با تعجب نگاش کردم ... شیطنہ میگہ یکی بزمن پس کلہ اشا ...

ایمان _ جلو رو بپا دختر ...

فرمونو کمی پیچوند ... نگامو دوبارہ بہ جلو دوختم ولی ہمہ حواسم پیش دستم بود کہ توی دست ایمان روی دندہ بود ...

ایمان _ نگہ دار ...

_ چرا ؟!

ایمان _ تو حواست بہ جادہ نیست ... میزنی میکشیمون ...

_ حواسم ہست ...

ایمان _ بزمن کنار ... این بچہ گناہ دارہ ... بخوابونش ...

ماشینو زدم کنار ... از ماشین پیادہ شدم ... ایمان ہم پیادہ شد ... بہش کہ رسیدم دیدم بچہ ام شل ہم میزنہ ...

_ ایمان حالت خوب نیست من ...

فرصت ادامہ رو نداد چون منو کشید توی بغلش ... اولش توی ہنگ بودم ولی بعدش چشامو بستم ... خدایا شکرت ... من این آرامشو دوست داشتم ... نمیدونم اسمش چی بود ... ولی میخواستمش ... میخواستم ہمیشہ ازم حمایت کنہ ...

ایمان _ حرفای پشت تلفنو جدی گفتم ... دیگہ نمیخوام چیزی تورو ازم جدا کنہ ... حتی کلہ شقی ہامون ...

و موہامو بوسید ...

_ بابت اون حرفم ببخشید ... نباید میزد ...

ایمان _ من چیزی نشنیدم ... حالا بدو سوار شو ...

یہ بار دیگہ منو بوسید و با لبخند رفت طرف ماشین ... ہردو سوار شدیم ... مہسانو گرفتم توی بغلم ... نگاہمو بہش دوختم ... خدایا بازم ممنونم ...

ماشین می ایٹاد دوبارہ راہ می افتاد (واسہ بنزین تموم شدن چی مینویسن ؟!) و کمی جلوتر ایستاد ... ایمان با حرص کوبید توی فرمون ...

ایمان _ گذش بزَنن آخه الان وقت تموم شدن بود ... گوشیتو بده ...

_ وسط بر بیابون خط نمیده که ...

نگاه کردم ... اصلا خط نمیداد ... ایمان پیاده شد ... مهسانو گذاشتم روی صندلی و پیاده شدم ...

_ باید چیکار کنیم؟!

ایمان _ کسی از اینجا رد نمیشه ... باید یا برگردیم به همون باغه ... یا راهمونو ادامه بدیم ...

نگام کرد تا حرفی بزَنم ...

_ راهمونو ادامه بدیم بهتره ... شاید به یه جاده اصلی برسیم ...

ایمان _ پس بچه رو بردار ...

خودشم رفت طرف صندوق عقب و امیرو که به هوش اومده بود آورد بیرون ... مهسانو بغل کردم و در ماشینو بستم ... هوا خیلی گرم بود ... موندن وسط پاییز این چه هوای گرمیه البته چند روز دیگه زمستون بود ... راه افتادیم ...

امیر _ بنزین تموم شده؟

هیچی نگفتیم ...

امیر _ یکم زودتر از موعود تموم شده ...

هردو برگشتیم سمتش ... با لبخند گفت : دوستانم منتظرتون ...

ایمان موهاشو چنگ زدو گفت : چی واسه خودت بلغور میکنی؟!

امیر _ اونجا رو ...

به جایی اشاره کرد ... هردو نگاه کردیم ... چند نفر اومدن از تپه ها پایین ... بی اختیار بازوی ایمانو گرفتم ...

امیر _ حالا اسلحه تو بنداز ...

ایمان امیرو گرفت جلوی خودش و گفت : محیا برو پشتم ...

رفتم پشتش ...

امیر _ کار اشتباهی میکنی ... من رییس اینا نیستم ... بهشون اجازه شلیک دادن چه من جلوت باشم چه نباشم ...

ایمان _ هرچی باشه خوب سنگری هستی ...

دیگه اونا نزدیک شده بودن ... یکیش اومد جلوتر که ایمان داد زد : جلوتر بیایید میکشمش ...

مرده خنده ای کردو گفت : امیر تو بهشون نگفتی واسمون ارزش نداری؟!

امیر _ چرا گفتم ولی ...

ایمان _ از ما چی میخواهید؟!

مرد _ خودتو زنتو بچه تو ... البته اون دوتا بچه رو هم بعدا به دست میاریم ...

__ مارو واسه چي ميخواهيد؟!

مرد __ اونی دیگه من نمیدونم خانم خانما ...

از لحنش خیلی بدم اومد ... اخممو کشیدم توهم ... مهسانو به ایمان چسبوند ... مرد با بی تفاوتی گفت : به ما دستور دادن شما رو زنده ببریم ... حالا با خودتونو دوست دارید تیر خورده باشید یا سالم؟!

امیر __ اگه این کلت منه توش سه تا گلولگه بیشتر نیست ... تو چجوری میخوای هفت نفرو بکشی؟!

ایمان هیچی نگفت ... آروم زمزمه کردم : چیکار کنیم ایمان؟!

ایمان __ دستاتو ببر بالا ...

و خودش امیرو ول کردو دستاشو گرفت بالا اسلحه رو انداخت جلوی پای امیر ... منم همونجور پیش ایمان ایستاده بودم ... امیر خنده ای کردو گفت : آفرین پسر خوب ...

اسلحه رو برداشتو اومد طرف ما ... یه لگد نثار ایمان کردو گفت : این به اون در ...

مرده اومد طرف ما و چند نفر دیگه شون از پشت مارو محاصره کردن ... مرده با صدای بلند گفت : راه بیفتید ...

راه افتادم ... ایمان جلوتر از من میرفت ... وای خدا داشتم میمردم از اضطراب ... قبلا که اینجوری نبودم ... مادر شدم این دردسرا رو داره ...

بعد از کمی راه رفتن ما رو سوار ماشینهایی کردن ... مهسانو محکم گرفته بودم توی بغلم ... یا میخواستم با این کار به خودم آرامش منتقل کنم یا میخواستم مهسانو از چنگم در نیارن ... نمیدونم ... چون مهسان هر چند دقیقه گریه میکرد منو بیهوش نکردن ... سوار یه ون کردن که اصلا نمیتونستم حدس بزنم کجا میریم ... نمیدونم چقدر گذشت که ایستاد ماشین ... درو باز کردن و منو پیاده کردن ... نگاهم دنبال ایمان میگشت ... پیداش کردم ... امیر گرفته بودتش و میردش سمت یه ساختمون ... چشاشو بسته بودن ... منو هم پشت سر اون وارد یه ساختمون کردن ... دتامونو بستن توی یه اتاق ... دستای ایمانو با یه دستبند از پشت بستن به یه لوله و پاهاشو هم بستن ... منو فقط پامو با زنجیربستن به یه میله بزرگ که اونجا بود ... چشم ایمانو باز کردن ... و همه شون رفتن بیرون ...

ایمان __ محیا خوبی؟

__ آره ... ایمان چه بلایی سرمون میاد؟!

ایمان __ نمیدونم ...

نگاهی به زنجیر کردم ... میتونستم تا نزدیکی ایمان برم ... اینجوری بهتر بود ... حداقل احساس امنیت بیشتری میکردم ... کمی خودمو کشیدم اونطرف تر ... تا پای ایمان رسیدم ... همینم خوب بود ... دستمو گذاشتم روی بازوش و گفتم : ایمان من میترسم ...

اشکام جاری شدن ... چرا خودمو الکی شجاع نشون بدم ...؟! میترسیدم ... میترسیدم از اینکه بخوان ایمانو بکشن از اینکه بخوان منو هم بکشن و بچه مو ببرن ... میترسیدم ... من دیگه اون افسر شجاع سازمان اطلاعات نبودم ...

ایمان __ هیچی نیست عزیزم ... میریم ...

ولی خودشم به حرفی که میزد اعتماد نداشت ... صدای گریه ی مهسان بلند شد ... بازم باید با شیر دادن بهش آرومش میکردم ...

ایمان __ احسانو رامبد پیش مامانن؟

_ آره ...

ایمان _ اگه نمیومدی ...

_ ایمان شروع نکن ... دیدی که اومدم دیگه ...

ادامه ندادم ... بغضمو فرو دادم ...

_ بدوت تو بچه ها رو هم نمیخوام ...

سرم پایین بود ... دلم نمیخواست نگاش کنم ... شاید از این اعتراف خجالت میکشیدم ... شاید ...

ایمان _ محیا سرتو بلند کن ...

چشامو بستمو سرمو بلند کردم سپس چشامو بهش دوختم ... لبخندی روی لباش بود ...

ایمان _ میریم ... با هم ... دیگه واقعا میریم

منم لبخندی زدم ولی لبخندم همراه با اشک بود ... باور نداشتم که از اینجا میریم ... ایمان با اخم گفت : باز تو گریه کردی؟! من اون محیا رو بیشتر دوست دارم ... تو همش گریه میکنی ...

تا خواستم اعتراضی کنم در باز شد ... دونفر اومدن سمت ما ... ماها رو باز کردن و از اتاق اومدیم بیرون ... توی یه راهرو حرکت کردیم و رسیدیم به یه سالن گنده ... چند نفر دور یه میز بزرگ جمع شده بودن و حرف میزدن ... کسی که منو گرفته بود گفت : قربان اوردمشون ...

همه نگاه ها چرخید طرف ما ... با دیدن صورت آشنایی بین اونا خشکم زد ... باورم نمیشد ... با لبخند اومد طرفم ... جلوم ایستاد و گفت : سلام محیا ...

هیچی نمیتونستم بگم ... خشکم زده بود ... کلا تو بهت بودم ... سرمو تکون دادم و به سختی گفتم : امکان نداره ... من دارم اشتباه میبینم ...

لبخندی زدو گفت : نه عزیزم اشتباه نمیبینی ... خودمم ، کسری ...

واقعا لال شده بودم ... باورم نمیشد بعد از چند سال باید میدیدمش اونم کجا!؟

کسری _ سه یا چهار ساله ندیدمت ... درسته؟

_ شش ساله ...

صدای خنده کسری بلند شد ... توی چهره اش دقیق شدم ... هیچ تغییری نکرده بود فقط یکم صورتش پخته تر نشون میداد ... رو کرد به ایمان و گفت : شنیدم ازدواج کردی ... فکر نمیکردم بتونی منو فراموش کنی ...

داشت زهر خودشو میریخت ...

رفت روبروی ایمان ایستاد و گفت : خوشبختم پسرعمو و عشق محیا ...

_ من هیچوقت ترو دوست نداشتم ...

کسری _ پس کی بود بعد از رفتن من داشت راهی آسایشگاه میشد ...؟!!

_ من خر تشریف داشتم که ترو دوست داشتم ... اما الان میفهمم خیلی خریت کردم ...

کسري _ خوشم ميويد هميشه ميخواستي خودتو جاي بيتا بزاري ...

هيچي نگفتم ... واقعا حالم از اون موقع خودم بهم ميخورد ... سرمو انداختم پايين ...

امير _ کسري ... گفتي محيا رو ميخواي اينم محيا ... شوهرشو بده دست من ...

سرمو بلند کردم ... کسري نگام کردو گفت : با خودته ...

يخ کردم داشت چي ميگفت ... به ايمان نگاه کردم ... اخماش توهم بود ... به دستاي مشت شده اش نگاه کردم ...
ترو خدا ايمان يه کاري بکن ...

کسري اومد طرفم ... خواستم عقبتر برم که خوردم به يه نوري که منو گرفته بود ... کسري با لبخند گفت : چيزي
نيست عزيزم ... بچه رو بده بهشون بايد بيابي با من ... کارت دارم ...

_ کسري گمشو اونور ...

با سيللي اي که زد توي گوشم برق از چشم پرید ... سرمو به طرفش چرخوندم ... دستشو آورد نزديک و کشيد روي
گونه ام ... سرمو کشيدم عقب ... ولي سرمو گرفت و آروم گفت : من بيتا رو ميخواستم ولي اون منو نخواست ...
ميدوني تمام اين سالها کي رو دوست داشته؟! مهييار ... داداش تو ...

_ تو دوستش نداشتي ... عشقت خيلي چرت بود ...

سرمو محکم تر گرفت ... داشت فشار وارد ميکرد ... سعي کردم چيزي نگم ...

کسري _ دوستش داشتم ... من ميخواستم خوشبختش کنم ...

_ خيلي جالبه هرکدمتون يه شکستي خوردید ... اينجا آدم سالم نداريم؟!!

کسري لبخندي زدو گفت : هرکي بخاطر يه چيزي شکست خورده ... اين زندگي به هيچ کي روي خوش نشون نداده
...

_ خوشحالم که به من روي خوشو نشون داده ...

واقعا داشتم چرتو پرت ميگفتم ... خودمم نميدونستم اين حرفا رو از کجا ميارم ...

کسري _ تو هم شکست خوردی ...

_ من؟! من الان بهترين زندگي رو دارم ...

کسري _ صد البته ... بخاطر ماموريت ازدواج کردنو نگو داشته سه تا توله و البته يکيش ماله يکي ديگه باشه ... آره
خوشبختيه ...

اين چيزا رو از کجا ميدونست؟!!

کسري _ حالا فکر ميکني از کجا ميدونم؟! خانم خانما من بيشتري از اون که فکر کني نفوذ زياده ...

_ تنها کسايي که ميدونن ما بخاطر ماموريت ازدواج کردیم خانواده هامون و عموئه ... پس تو از کجا فهمیدی؟!!

کسري _ فرهاد ...

_ فرهاد؟!!

کسري کمي ازم دور شد و گفت : فرهاد بيا ببينم ...

نگام ناخودآگاه چرخيد اطراف ... روي پله ها خشک شد ... نه اينو ديگه باور نميکردم ... فرهاد نبايد اينجا باشه ... فرهاد منو دوست داشت ... نبايد کاري ميکرد من اينجا باشم ... فرهاد خيلي مهربون تر از اين حرفاست ... نه غير ممکنه ...

از پله ها اومد پايين ... کسري رفت طرفشو دستاشو گذاشت پشت کمر فرهاد و اوردهش طرف ما ...

کسري _ جمع زيادي خانوادگي شد نه ؟!

ولي من حواسم پيش فرهاد بود ... امکان نداشت ... اين يه شباهت بي خود بود ...

به سرش که پايين بود نگاه کردم و گفتم : فرهاد !!

دستاش مشت شد ... جواب نداد ... صدام رفت بالا ... داشتم داد ميزدم ...

_ اين بود عشقي که ازش دم ميزدي ؟! اين بود ... لعنتي خيرسرت من کسي بودم که دوسم داشتي ... يعني اينقدر پستي ... يعني اينقدر ... نه اصلا جوابمو بده ... چرا اين کارو کردي ؟! مگه باهات چيکار کردم لعنتي ؟!

فرهادو مثل مهيار ميديدم ... باورم نميشد باهام اينکارو بکنه ...

يه لحظه اين سوال اومد توي ذهنم ... اون از کجا فهميده منو ايمان بخاطر ماموريت ازدواج کرديم ... حالا قضيه بچه ها رو ميدونست به کنار ... با صداي کسري برگشتم سمتش ...

کسري _ نميخواي بدوني چرا شماها رو اورديم اينجا ؟!

رفت طرف ايمان و گفت : برات مهم نيست چه بلایي ميخواهيم سر محيا بياريم ؟!

ايمان _ جراتشو نداري ...

کسري اومد سمتمو بچه رو ازم گرفتو گذاشت بغل فرهاد و موهاي منو چنگ زد ... درد توي وجودم پيچيد ... به ايمان نگاه کردم ... خونسرد بود ولي ميشد عصبي بودنو از چشاش خوند ...

کسري _ من يه عاشق بودم ... ميتونم بفهمم چه حالي داري ... اگه ميخواي ولس کنم بهمون بگو اون گردنبند کجاست ...

ايمان _ نميدونم راجب چي حرف ميزنيد ...

کسري موهامو بيشتتر کشيد ... بي اراده دستام کشيده شد بالا ... ايمان يه لحظه چشاشو بستو دوباره باز کردو گفت : نميدونم راجب چي حرف ميزني ...

کسري _ اون گردنبندي که نيلوفر داده بهت ...

سريع به ايمان نگاه کردم ... اينجا چه خبر بود ... ؟!

کسري _ ما فقط اونو ميخواهيم ...

_ نيلوفر مرده ...

کسري اروم گفت : نه عزيزم زنده هستش ...

نگامو به طرف ايمان چرخوندم ... ميخواستم حرفاي کسري رو انکار کنه ...

__ داره چي ميگه ايمان؟!

ايمان __ تو حرف اينو باور داري يا حرف منو؟!

بي اراده به طرف فرهاد برمىگردم ... ميخوام اون حرف يکيشون رو تاييد کنه ... نگاشو به نگام ميدوزه و زير لب ميگه : ببخشيد ...

اين جواب نگاه من نبود ... دوباره نگاهمو به طرف ايمان برمىگردونم ... کسري داره دستشو باز ميکنه؟! ايمان با باز شدن دستش به کسري ميگه : ايول پسر داشت ميبريد دستمو ...

زانو هام سست شدن ... اينجا چه خبر بود؟! ايمان اومد روبروم و گفت : متاسفم ولي تنها راه آوردن تو بود ...

ديگه زانوم تحمل نداشت ... خوردم زمين ... تنها کي که به طرفم خيز برداشت فرهاد بود ... کنارم زانو زدو گفت : خوبي محيا ؟

چي ميتونستم جوابشو بدم ... همه کسايي که بهشون اعتماد داشتم بهم نارو زده بودن ... بي اختيار لېخندي زدمو گفتم : يکي يکي نامردا معلوم ميشه ... همه ي کسايي که بهشون ميتونستم تکیه کنم ... يالا نشون بده ... بعدي کيه؟! بابام؟ مهيار؟ عمو؟ کيه بعدي؟!

اشکام جاري شدن ... نميدونستم چي بگم ... به ايمان نگاه کردم ... تموم حرفام توي نگام بود ... بغضمو فروخوردمو رو به کسري کردم و گفتم : ايمان که از خودتونه ... از من چي ميخواهيد؟!

اين جمله رو با بغض گفتم ... با بغضي که همه بودنشو فهميدن ...

کسري __ ميدوني چرا تورو وارد اين بازي کرديم؟!

نگاش کردم ... لېخندي زدو گفت : بشين تا بگم ...

ولي من نشسته بودم ... قبل از اينکه بگه ... قبل از اينکه بگه شکسته بودم از اين نامردي ... آره زير بار اين نامردي بايد کمر خم ميکردم ولي من نشستم ...

کسري شروع کرد به گفتن ماجرا ...

کسري پاي راستشو انداخت روي پاي چپش و گفت : الان فکر کنم واست سوال پيش اومده که چي شد ... ؟

__ تنها سوالی که دارم اينه ... چطوري تونستم به کسايي اعتماد کنم که حالا بهم پشت کردن ...

صدام داشت از بغض و نفرت ميلرزید ... حتي دلم نميخواست اسمشون رو بيارم ... داشتم فقط به کسري نگاه ميکردم ... کسري تنها کسي بود ه از روز اول تظاهر نميکرد ... باور اينکه کسري اينکارو بکنه برام اسون تر بود ... ولي اون دوتا ...

کسري __ هرکي ارجب خودش ميگه ... و ارتباطش واسه اينکه تورو آورده اينجا ... اول از همه شوهر عزيزت ...

و به ايمان اشاره کرد ... همونجور مونده بودم ... برنگشتم طرفش ... سخت بود واسم ...

ايمان __ شايد از اولش بايد شروع کنم ... منو ايمان ...

سرم چرخيد طرفش ... لېخندي زدو گفت : آره درست شنيدی ... منو ايمان ... من پويانم ...

يه لېخند اومد گوشه لبم ... خوشحال بودم از اينکه ايماني وجود نداشت اينجا ...

پویان _ منو ایمان کنار ساحل بازی میکردیم که من رفتم توی آب و غرق شدم تا اینجاشو شنیدی ولی بقیه شو گوش بده ... منو یکی پیدا کرد ... یه مرد و زن میانسال ... دوتا بچه داشتن الناز و امیر ...

نگاهم کشیده شد طرف امیر ... سرش پایین بود ... دوباره به پویان نگاه کردم ...

پویان _ آره همین امیری که اینجاست ... پیششون زندگی کردم ... منو با امیر فرستادن خارج ... همونجا بود که با هزار جور بدبختی رفتیم توی سی ای ای ... شاید باورت نشه ولی هزار جور آزمایشو تحقیقات انجام دادن ... آخرشم مارو کردن یکی از افرادی که اصلاً نمیتونست توی یه چیزی فضولی کنه ... همونم خوب بود ...

یهو از دهنم پرید : چرا برنگشتی خونتون؟! پیش خونواده ات؟!!

لبخند محزونی زدو گفت : بر اثر ضربه ای که به سرم خورده بود فراموشی کوتاه مدت گرفته بودم ... ولی یه هفته قبل همه چی یادم اومد اونم با دیدن ایمان و مامان و یه دختری که پیششون بود ...

داشت الهه رو میگفت ...

_ خواهرت الهه ...

سرشو انداخت پایین ... نگاهم کشیده شد طرف مهسان که بغل فرهاد بود ... بچه ام کلاً تعطیل بود ... بمبم منفجر میشد حالیش نمیشد ... با صدای پویان برگشتم سمتش ...

پویان _ مارو به عنوان محافظ یه زن حامله گذاشتن ... ما هم که ذوق زده ... اولین کار مهم مون بود ... ازش مثل چشمامون مراقبت میکردیم ... یه شب که جلوی خونه اش بودیم مادوتا رو بیهوش کردن ... وقتی به هوش اومدیم توی تاسیسات بودیم توی همون سازمانی که زنای حامله رو میدزدین ... مارو برده بودن اونجا ولی بعدش توضیح دادن که میخواستن کسی از موضوع خبر دار نشه بخاطر همین به ما نگفتن ... خلاصه ما رفتیم توی اون سازمان ... سازمانی که توی فرانسه بود ... بعد از یه مدت مارو فرستادن ایران ... با همون شهاب ... بعد از یه مدت من از اون سازمان اومدم بیرون ... شده بودم کسی که تحقیقات میکرد یه جاسوسو کجا جا بدیم ...

حرفش نیمه کاره موند ... با صدای شکستن چیزی همه ساکت شدن ... ولی صدای گریه ی مهسان پیچید اونجا ... سریع رفتم طرفشو بغلش کردم ...

_ شما محاصره شدید هرچه سریعتر خودتونو تسلیم کنید ...

وای خدا عاشق این جمله بودم ...

فصل دوازدهم

کسري با عصبانيت فریاد زد : باید يه راهي براي فرار پیدا کنیم ... امیر اون دوتا رو بیر ... نباید بزاریم دستتون بهشون برسه ... من با اونا کار دارم ... از راه زیري برید ...

امیر اومد طرف منو بازومو گرفت توي دستش و کشید يه طرف دیگه ... از پله ها پایین رفتیم ... گوشه اتاق يه دریچه مربعي رو باز کرد و گفت : برو پایین اونجا جات امنه ...

هنگ کردم ... این چي میگفت ... هلم دادو گفت : برو دیگه ...

بي اختیار رفتم پایین ... دریچه رو بست و شنیدم که قفلش کرد ... همه جا تاریک بود ... مهسانو به خودم فشردم ...
__ بابا میاد دنبالمون ... گریه نکنیا ...

ولي بغض گلوي خودمو بیشتر گرفته بود ... حتي نفهمیدم پویان چجوري اومده ... کسري چطوري ... فرهاد چي ... ایمان کجاست ... يه لحظه ... همون زخمي که توي ابروي ایمان بود پویانم اونو داشت ... يعني شوهر من پویان بود؟! يعني ایماني وجود نداره و همش پویانه ... ؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که صداها قطع شدن ... يعني چي شده ... صدای امیرو شنیدم : بردمش توي همون اتاق ... دریچه رو قفل کردم ... بگیر کلیدو ...

وای نه ... شکست خورده بودن ... صدای باز شدن قفل ... صدای گریه من ... دریچه رو باز کرد ... پویان بود ...
پویان __ عزیزم بیا ... همه چي تموم شد ...

سرمو به شدت تکون دادم ... دهنم باز نمیشد چیزی بگم ... يه قدم اومد پایین تر و گفت : خودمم ... ایمانم ...

باورم نمیشد ... بازم داشتن دروغ میگفتن ... اومد نزدیکم ... خودم کشیدم عقب و داد زدم : تروخدا ولم کن ...

گریه ام شدت گرفت ... منو گرفت توي بغلش ... همون عطر بود ... يعني اینهمه مدت من با پویان بودم؟!!

منو برد بالا ... نشوند منو روي يه صندلي و گفت : تموم شد همه چي ... برمیگردیم خونه ...

ناخودآگاه نگام چرخید طرف امیر ... توي دستش يه لیوان پر از آب بود ... لیوانو پس زدمو بلند شدم ... از در اومدم بیرون ... با دیدن ماموریني که اونجا بودن خشکم زد ... عمو داشت با فرهاد حرف میزد ... نشستم روي زمین و داد زدم : تروخدا یکی بگه اینجا چه خبره ...؟!!

عمو با لبخند اومد طرفمو گفت : تموم شد ... محیا تموم شد ...

__ پس این سه تا ...؟!!

عمو _ معرفي ميکنم ... سرگرد ايمان مودت ... سرگرد شاهرخ محتشم و سروان فرهاد نظري ...
ديگه بخدا جا نداشت تعجب کنم ... هنگ کرده بودم به معنای کامل ... ايمان يا نمیدونم پويان اومد طرفمو کمک کرد
بلند شم ...

ايمان _ سرهنگ ما بریم ؟!

سرهنگ _ آره برید ...

و رو به فرها امیر يا شاهرخ کرد و گفت : خسته نباشید ...

ايمان منو اروم برد بیرون از ساختمون ... سوار يکي از ماشينا شدیم ... مهسانو ازم گرفتو گذاشت صندلي عقب ...
سوار که شد گفتم : تروخدا تو پوياني يا ايمان ؟!

صدای خنده اش بلند شد ... دستشو دورم حلقه کردو به خودش چسبوند منو ...

ايمان _ واقعا که خنگی ...

با حرص خودمو ازش جدا کردم و گفتم : به من چه ... توي ند ساعت هزار جور حرف الکی شنیدم ...

ايمان _ وای محبا باورت همیشه موقعي که داشتم اون شجره نامه الکی رو میگفتم مخم سوت کشید ... شانس اوردم
زودتر رسیدن ... ديگه نمیدونستم چي از خودم دریبارم ...

نگاش کردم ... ماشينو روشن کرد ...

_ من يه لحظه فکر کردم با پويان ازدواج کردم ... جان من تو ايماني ؟! اصلا من با ايمان ازدواج کردم ... ؟

خودشو کنترل میکرد نخنده ... با لحنی که خنده توش موج میزد گفت : پوياني وجود نداره ... بریم خونه همه چيو میگم
...

_ میگی همه شو ؟! بدون سانسورا ...

یه لحظه برگشت طرفمو با چشاي گرد شده گفت : مگه چیکار کردم که سانسورش کنم ؟!

_ نمیدونم شاید يه کاری کرده باشي نخواي بگی ...

ايمان _ باشه بدون سانسور میگم ... تو بخواب ... رسیدیم خبرت میکنم ...

_ خوابم نمیبیره ... منتظرم همه حرفاتو بشنوم ...

ايمان _ تو خونه ... دارم میمیرم از خستگی ... شاهرخ نامرد چنان منو زده که هنوز بدنم دردمیکنه ...

خنده ام گرفت ... ولي يهو برگشتم سمتش و گفتم : واقعا امیر باهاتونه ؟!

ايمان _ امیر نه شاهرخ ... آره ... يه پلیسه ...

_ پس اون رفتاراش با من ... ؟!

ايمان _ همه شو توضیح میدم ...

_ وای ايمان دارم میمرم بگو ديگه ...

ایمان _ زورم زیاده نمیگم ...

_ نشونت میدم ... زورت زیاده نه؟!!

صندلی رو خوابوندم و دراز کشیدمو چشامو بستم ... با اینکه خوابم نمیبرد ولی چشامو همچنان بسته نگه داشتم ...

با احساس اینکه چیزی روی صورتم کشیده میشه چشامو باز کردم ... اولین چیزی که دیدم صورت ایمان بود که در چند سانتی صورتم قرار داشت ...

ایمان _ بمیرم که اصلا نمیخواستی بخوابی ...

_ خب خوابم برد دیگه ...

لبخند قشنگی زدو لبامو بوسید و گفت : بلند شو بریم داخل ...

خودشم مهسانو برداشت و رفتیم داخل ... با باز شدن در و دیدن اونهمه جمعیت خشکمون زد ... یهو محسنو دیدم که داد زد : محیا ...

اومد طرفمو پرید بغلم ... بوسیدمش و نگاهی به بقیه کردم ... همه بودن ... وای خدا چی شده؟! مهیار به چهره عصبانی اومد سمتون و داد زد : معلومه کدوم گوری بودید؟!!

برعکس من که داشتم از ترس سکته میکردم ایمان با خونسردی گفت : توضیح میدیم ...

خلاصه معلوم شد اونهمه آدم بخاطر غیبت ما اونجا بودن ... از همه شون عذر خواهی کردیم ... همه شون حدود یه ساعت مارو توی بغلشون نگه میداشتن و گریه میکردن ... وای خدا چه عزیز شده بودیم ...

هرکی از یه طرف حالمونو میپرسید ... ولی هیچکی نمیپرسید کجا بودیم ... انگار با دیدن قیافه ایمان همه چیو فهمیده بودن ... ایمان مهسانو داد دست الهه ...

الهه _ من مراقبشم شما برید استراحت کنید ...

ایمان انگار منتظر همین حرفشون بود ... دست منو گرفت و با گفتن شب بخیر منو کشید طرف پله ها ... حتی فرصت نکردم چیزی بگم

_ ایمان به کل ابرومو بردی ...

دستشو حلقه کرد دور بازوم و گفت : چرا؟!!

_ چرا?!!!!! خجالت نکشیدی جلوی اونهمه ادم منو کشیدی آوردی بالا ... ؟

در اتاقو بست و بهش تکیه دادو گفت : چرا خجالت بکشم؟!!

نشستم روی تخت و گفتم : خب حالا تعریف کن

در حالی که دکمه های پیرهنشو باز میکرد گفت : چیو؟!!

با حرص گفتم : ایمانننننننن ...

نشست کنارمو گفت : جانم؟!!

_ قرار بود همه چیو بگی ...

ایمان _ دارم میمیرم از خستگی ... بزار بعدا

_ مگه نمیری بیمارستان ؟

پیرهنشو دراوردو دراز کشید و گفت : نه ... یکم بخوابم خوب میشم

_ حداقل بلند شو برو دوش بگیر کل بدنت خونی ...

ایمان _ ترو خدا بیخیال شو ... خسته ام ...

_ باشه شب بخیر ...

خواستم از تخت بیام پایین که دستمو کشید که افتادم روش ...

_ چرا اینجوری میکنی ؟

دستشو حلقه کرد دورم ... همونجور که روش بودم به چهره اش چشم دوختم ...

ایمان _ من تنها خوابم نمیبره ... توهم بخواب ...

_ باشه ولم کن ...

کمی حلقه دستشو شل تر کرد ... خودمو تکون دادم و کنارش دراز کشیدم ... منو کمی به خودش فشرد و آرام گفت :
هنوزم باید ازم فرار کنی ؟

_ واقعا امیر از خودتونه ؟!

صدای خنده اش بلند شد ... خودمم خنده ام گرفت ... بحثو عوض کردم ناجور ... منو محکمتر گرفت توی بغلش و
موهامو بوسید و گفت : عاشق همین غرورتم ... خودمم بکشم تو یه بارم نمیگی حسست به من چیه ...

_ پ ن پ میخوای به همین راحتی بگم ؟!

منو کشید بالا ... تقریبا روش قرار گرفتم ... میخواستم تکون بخورم که پاهاشو دور پام قفل کرد ... دستامو گذاشتم
اطراف صورتش تا تکیه گاهم باشه ...

ایمان _ میدونم سخته ولی چرا نمیگی ... نگا من که خیلی دوستت دارم ...

خنده ام گرفته بود ...

_ به این راحتیا خر نمیشم ...

سرشو بلند کردو آورد نزدیک صورتم ... تا خواست حرف بزنه گفتم : نکنه میخوای ببوسیم ؟!

ایمان _ آره ...

میخواست منفجر بشه از خنده ...

_ گوشه لب خونی ... بعدشم تا اطلاع ثانوی حق بغل کردن منم نداری !

با تعجب و بهت گفت : چرا ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

_ چونکه زیبا بابا با این ریختن آدم وحشت میکنه ازت ... نگا زده بچه مو چیکار کرده ... مگه من نبینمش

سريع لمبو بوسيد ... قبل از اينكه من اعتراض كنم گفتم : ديگه بوست نميكنم قول ميدم ...

لبخندي زدمو كنارش دراز كشيدم ... از پشت بغلم كرد ... ايندفعه هيچكدم هيچي نگفتم ... چشامو بستم و خودمو به آرامشي سپردم كه در كنار ايمان پيدا کرده بودم ...

چشامو باز كردم ... ايمان كنارم نبود ... نشستم ... كشو قوسي به بدنم دادم ... همونجور كه دستام بالا بود چشمم افتاد به ايمان كه كنار در ايستاده بود و نگاه ميكرد ... رفته بود حموم ... لبخندي زدمو گفتم : عافيت

اومد طرفمو گفتم : ممنون ... من موندم من خوابم ميومد يا تو ... بيشتري از من خوابيديا ...

نشست روي تخت ... يهو يادم اومد ...

_ ايمان از خواب ... حالا تعريف كن ...

دستشو كمى تكون دادو گفتم : نامرد چجوري هم زده ... فكر كنم شصت راستم در رفته ...

با حرص گفتم : نگاه بيهونه نيارا ... الا بگي قلبم از كار افتاده من حرفتو باور نميكنم ...

ايمان _ تو چرا فكر ميكني نميخواهم بهت بگم !؟

_ خب نميخواي بگي ديگه ... كو ببينم انگشتتو ...

انگشتشو چنان گرفتم كه دستشو عقب كشيدو با اخم گفتم : يكم يواش تر هيچي نميشه ...

فكر ميكردم الكي ميگه ولي واقعا در رفته بود ... بلند شدمو گفتم : بلند شو بريم درموناگاه جا بندازن ...

ايمان _ ول كن ... الهه بلده بيدار شه جا ميندازه ...

جلوش استادمو گفتم : دكتر بهتر ميندازه جاش بلند شو ...

و دستشو گرفتم بلند ش كردم ... چون مانتومو درنيوورده بودم سريع رفتيم بيرون ... نشستم پشت رل و ماشينو روشن كردم ...

ايمان _ ساعت چهار صبح بريم كجا ؟

_ ميريم ... چكوت ميكنن برمگيرديم ...

ايمان _ باشه ... خب حالا از كجا شروع كنم ؟

يهو با ذوق گفتم : ايول بگو ...

ايمان با خنده گفتم : خرج داره ...

دنده رو عوض كردمو گفتم : باج بايد بدم !؟

ايمان _ چون دختر خوبي هستي ميگم ... البته يه چيزي هرچي من گفتم ... هرچي شنيدي راجب من ... راجب رامبد ... راجب نيلوفر ... راجب اون بچه همه رو بريز بيرون ... همه رفتارايي كه داشتم رو همينطور ...

ناخوداگاه پام چسبيد روي ترمز ... با مخ رفتيم توي شيشه ... ولي من همه حواسم پيش اون حرفش بود ...

ايمان _ دختر چته تو ؟! داغون ...

حرفشو قطع کردم

_ یعنی چی ؟ همه چیزا تا الان دروغ بوده

ایمان _ نه همه اش ...

نگاش کردم ...

ایمان _ الان همه چیو میگم ... فقط زود قضاوت نکن ...

دیگه هیچی نگفتم و منتظر بودم تا ببینم چی میخواد بگه ... ماشینو روشن کردم و راه افتادم ...

ایمان _ منو شاهرخ و رامبد روی یه پرونده کار میکردیم ... پرونده مربوط به شهاب ... چیز زیادی ازش نمیدونستیم ... اومده بود ایران ... بعد از سی سال ... بعد از آخرین باری که از ایران بیرونش کرده بودن دیگه نیومده بود ... شایدم به صورت غیر قانونی اومده بود ما نمیدونستیم ... فقط اینو میدونستیم بخاطر سواقصد به جان رییس جمهور اون موقع میخواستن اعدامش کنن که طناب پاره میشه و ولش میکنن ...

_ به همین راحتی ؟!

ایمان _ نپر وسطش دیگه ... نمیدونم چرا ولش کرده بودن ... خلاصه ما سه نفر میخواستیم روش کار کنیم ... امیر جزو مامور مخفی ها بود ... فرستادیمش وسط ... فرستادیمش تا خودشو به شهاب نزدیک کنه ...

نگام کردو گفت : داستان نیلوفرو که بهت گفتم کجا باهاش آشنا شدم ...

_ آره ...

ایمان _ من نیلوفرو بردم بیمارستان ... واقعا حالم بد بود ... اونموقع ها یه میگردن داشتم که اگه میگرفت دیگه جایی رو نمیدیدم ... یعنی اینقدر سر دردم شدت پیدا میکرد که مجبور بودم چشامو ببندمو سرمو بگیرم بین دستام ... نمیدونستم باید با نیلوفر چیکار کنم زنگ زدم به رامبد تا اون بیاد یه کاری بکنه ... خیلی حالم بد بود ... رامبد اومد ... بیچاره نمیدونست به من برسه یا به نیلوفر ... منو بستری کردن ... ولی نمیخواستم بمونم توی بیمارستان ... موقعی که رامبد پیش نیلوفر بود از بیمارستان زدم بیرون ... چون میدونستم رامبد نمیذاره برم تنها راهم بیخبر فرار کردن بود ... خلاصه چند روزی گذشت ... نیلوفر دوسه بار به رامبد زنگ زده بود ... اذیتش میکردم میگفتم دیگه داری آدم میشی به دخترا اهمیت میدی ... ولی اون فقط لبخند میزد ... هیچ توضیحی بهم نمیداد یه ماهی گذشته بود که یه روز رامبد بهم گفت ... تموم چیزایی که میدونست ...

رامبد _ نیلوفر پیش خانواده ای زندگی میکرد که ادعا میکردن خانواده شه ... ولی نیلوفر اصلا با اون خانواده مذهبی جور نبود ... دوسه بار باهاش حرف زدم ... دعوتش کردم بیرون ... نمیدونم چرا ولی جلوی این دختر داشتم و میدادم ... همیشه از خانواده اش بد میگفت ... نمیدونم چرا ...

رامبد به نیلوفر علاقه پیدا کرده بود ... نمیدونم چجوری باز به زنا اعتماد میکرد ... ولی نیلوفر داشت به طرف من میومد ... شماره مو فکر کنم از توی موبایل رامبد کش رفته بود ... بهم زنگ میزد ... میدیدم رامبد داره بهش علاقه پیدا میکنه ... دلم میخواست نیلوفرو از خودم جدا کنم ... داشت به من نزدیک میشد و این خوب نبود ...

مامان اینا رفتن مشهد ... باید با نیلوفر حرف میزد ... تنها جایی که رامبد مارو نمیدید باهم خونه مون بود ... بهش گفتم بیاد خونمون ... اونم از خداخواسته قبول کرد ... اومد خونمون ... سر بحثو باز کردم ... بهش گفتم که رامبد دوشس داره ... بهش گفتم که بهش خیانت نکنه ... بهش گفتم که رامبد یه بار با خیانت زنش نابود شده ... بهش گفتم که دوباره داغونش نکنه ... ولی اون لعنتی دراومد گفت : من برای این به رامبد نزدیک شدم که به تو برسم ...

از تپه اي کوه مانند (جان من داشتيد تشبیهو ...) بالا رفتيم ... ايمان نفس عميقي کشيد ... انگار ميخواست بغضي که توي گلویش بودو بده پايين ... بالاخره لب باز کرد : کلا رو هم همه اين اتفاقا شد پنج ماه ... پنج ماه که نفهميدم چجوري گذشت ... حس عذاب وجدان ولم نمیکرد ... باورت ميشه زن اولشم بخاطر من بود که به رامبد خیانت کرد ...

نگاش کردم ... دستاشو مشت کرده بود ... داشت عذاب میکشيد و اينو خوب ميدونستم ... آروم گفتم : اگه نميخواي بگي مجبور نيستي ...

بدون اینکه نگاه کنه گفت : نه بايد يه جوري خالي شم ... خيلي وقت پيش بايد اينارو ميگفتم ...

يه لحظه نگام کردو دوباره به روبرو چشم دوختو گفت : چندتا عکس از شاهرخ به دستمون رسيد ... من شديدارو اونا کار ميکردم ... رو تک تک افراي که توي عکس بودن ... ولي يکيش بيشتراهميت داشت ... عکس شهاب و کسري ... واسه کسري بيا گذاشتم ... خودمم مراقب بودم ... توي هر خونه اي که ميرفت يا با هرکسي حرف ميزد دنبال اون طرفم ميرفتيم ... سرم خيلي شلوغ بود ... بيشتراوقات توي دفتر بودم ... وحيد شوهر خاله مريم هم مراقب بود که نيلوفر نره طرف خونه مون ... ولي يه روز با کولي بازي اي کولي راه انداخته بود وحيد مجبور شده بود ببرتش داخل ولي رامبد ديده بوندش ... همه چي يادش اومده بود ... موقعي به من زنگ زد که رامبد سوييچ ماشين وحيدو برداشته بوده و زده بوده بيرون ... داشتم ديوونه ميشدم ... نميدونستم کجاست ... فقط ميدونستم نيلوفر همراشه ... زنگ زدم به گوشي نيلوفر ... دکمه رو زد ولي جواب نداد ... صداي رامبدو ميشنيدم ...

رامبد _ چرا باهام اينکارو کردي مگه چي واست کم گذاشتم ...

نيلوفر _ هيچي ولي من يکي ديگه رو دوست دارم ... اونم منو دوست داره ...

صداي عصبي رامبدو شنيدم : کي؟! حتما اون پسره که باهاش قرار گذاشتي ...؟

نيلوفر _ نه ... ايمان مودت ... دوست عزيزت ...

نشستم روي زمين ... واسم سخت بود که باور کنم نيلوفر اين کارو باهام کنه ... گوشي قطع شد ... خودمو رسوندم به خونه ... ميدونستم مياد خونه تا ببينه نيلوفر راست ميگه يا نه ... حدسم درست بود ... اومدن خونه ... رامبد نيلوفرو پرت کرد جلوي پام و اومد روبروم ايستادو گفت : اين بود برادري که ازش دم ميزدي؟!

دستم گذاشتم روي شونه اش و گفتم : رامبد به علي اين داره دروغ ميگه ...

دستم پس زدو يقه مو گرفتو منو چسبوند به ستون و گفت : اون داره دروغ ميگه يا نه ... تو از کجا ميدوني من راجب چي ميخوام حرف بزنم؟!

واقعا نميدونستم بايد چي بگم ... وحيد اونو از من جدا کرد ... رفتم جلو و گفتم : آره من چيزي ندارم اثبات کنم ولي اين زنیکه ... داره دروغ ميگه ...

خودشو از توي دستاي وحيد بيرون آورد و گفت : به جان مادرت قسم که برام عزيزترين کسه ... اگه دروغ بگي ... من ميدونمو تو ...

و قبل از اينکه بمونه ما چيزي بگيم دست نيلوفرو کشيد و از خونه رفتن بيرون ... مونده بودم توي دوراهي ... ولي نبايد ميرفتم دنبالش ... هيچي به بقيه نگفتم ... از خونه زدم بيرون ... يادم نيست چقدر گذشته بود که بهم زنگ زد و گفتن برم بیمارستان ... رفتم ... ولي اينبار با جنازه رامبد روبرو شدم ...

نگاش کردم ... يه قطره اشک از چشماش ريخت روي گونه اش ... نگاهمو دزيدم ... نه مرد نبايد گريه کنه ... بقيه مرد اره ولي ايمان نبايد گريه کنه ... دلم نميخواست فکر کنم تکیه گاهم شکسته ... نشست روي زمين ... رو به

خورشید ... نشستم کنارش ... اشک‌شو با پشت دست پاک کردو گفت : دفتر زندگي رامبد بسته شد ... حالا برم سراغ کي؟!

_ تو بايد کلشو بگي ... چرا تیکه تیکه میگی؟!

ایمان _ خب یادم نیست که همه شو ... هرچی یادم میاد از اون طرف میگویم ...

_ خب خودمو خودت آخر از همه ... الان کسري رو بگو ...

ایمان _ خیلی مشتاقی بدونی؟!

نگاش کردم ... حرصم گرفته بود ... نکنه حرفای کسري رو باور کرده ...؟! آروم گفتم : حرفای کسري رو باور کردی؟

نگام کردو گفت : راجب چی؟

_ راجب من و خودش ... که من دوش داشتم ...

دستشو دورم حلقه کردو گفت : مهم الانه که منو دوست داری ...

_ یکم واسه خودت نوشابه باز کن ... من کي گفتم ترو دوست دارم ...؟

ایمان نگام کردو گفت : نکنه نداری؟!

_ دیگه دیگه ... مهم الانه ...

سرمو برگردوند طرف خودشو گفت : داری؟

با لبخند گفتم : چی دارم؟!

ایمان _ منو دوست داری؟

عین بچه کوچولوهایی که میخواستن اذیت کنن سرمو تکون دادمو گفتم : یکم ...

رنگ نگاش عوض شد ... نفس عمیقی کشیدو گفت : همونم خوبه ... اما مهم اینه که مال منی ...

دیگه هیچی نگفتم ... آره مهم این بود ... دستشو دور شونه هام حلقه کردو گفت : خب کسري ...

اونموقع که رامبد کسري و نیلوفر دیده بود نمیشناختیمش ... ولی وقتی اون عکسار رسید دستم ... رامبد دیده بودتشون ... میگفت این همون پسریه که با اون دختره میبینم ... شک کردم ... از نیلوفر پرسیدم ... اولش جواب نداد ولی بعدش گفت اسمش کسري کرامته ... بخاطر همین روش حساس تر شده بودم ... دیگه خودم میرفتم کشیک ... دو سه بار با یه دختری دیدمش ... که بعدها فهمیدم همون بیتانه ... اومدم اداره .. با سرهنگ کار داشتم ... دیدمت که داشتی با سرهنگ حرف میزدی ... اسمتو خوند ... محیا کرامت ... اولش فکر کردم وجه تشابه ولی بعدش تعقیبت کردم ... رفتی توی خونه ای که چند باری دیده بودم برادر کسري رفته توش ... فهمیدم دختر عموشی ... خوب وسیله ای بودی ... هم همکارمون بودی هم جز نزدیکترینای کسري ... رامبد که رفته بود ... شاهرخم که گیر اونجا بود ... مجبور بودم خودم یه کاری کنم ... بی هیچ دلیلی میخواستم ترو وارد بازی کنم

_ به مخت بعضی مواقع شک میکنم ... آخه دلت اومد دختر به این عزیزی رو بندازی توی هچل؟

خنده اش گرفت ... منو نشوند روی پاش و گفت : آره دلم اومد ... آگه دلم باهام راه نمیومد که الان این دختر عزیزو داشتم ...

__ نه خداییش تو توي ماموریتات یکم فکرم میکردي؟!

ایمان _ پ ن پ ... میدوني اصلا چرا هیچيو بهت نمیگفتم؟! چون با همین بي فکري هات میزدي خراب میکردي !

با حرص گفتم : من بي فکرم!؟

ایمان _ داشتم تعریف میکردم ...

__ نخیر بگو ببینم ... بشکنه این دست که نمک نداره ... آگه از اول میگفتید ماجرا چیه منم کمک میکردم ...

ایمان _ بخدا یادم رفت میخواستم چي بگم ...

دستامو توي سینه ام قفل کردم گفتم : منو وارد بازي میخواستی بکني ...

ایمان _ یکی رو گذاشتم واسه کسري ... اومدم دنبال تو ... همه جا باتو بودم ... حتي موقعي که رفتي بوشهر ... همون سالی که فرهاد بهت گفته دوستت داره ... کي بود؟!

__ نمیدونم چند سال پیش ولي عید فطر بود ...

ایمان _ آره ... من اومدم بوشهر ... از اونجایی ها کمک گرفتم ... یکیشون فرهاد بود ... وقتی اسمتو گفتم ازم دلیل کارمو پرسید ... یه سري چیزا رو گفتم ... اونم گفت که پسر خاله مادرته ... بهم قول همکاری داد ولي نگفتم واسه چي میخوام ترو زیر نظر داشته باشم ... روت غیرت داشت ... معلوم بود بهت حسي داره ... ولي بعد از یه مدت بهم گفت که کمک میکنه ... بهش جواب منفي داده بودي ... میگفت هرکاری میکنم که زندگیش خوب باشه ... با کسی که دوستش داره زندگي کنه ... گفت فقط میخواد از تو محافظت کنه ... افتادیم توي کار ... شاهرخ رو دیدیم ... همه اجزاي سازمانو فهمیده بودیم ... میدونستیم میخوان چیکار کنن ... کسري حتي از شهابم بیشتر امروني میکرد ... کله گنده شون بود ... یه مدت منم رفتم توي سازمان با شناسنامه پویان ... با هویت پویان ... یه مدتي اونجا بودم ولي سخت بود توي کاراشون سرک کشیدن ... بیشتر با مازیار بودم ... خداییش جوون خوبی بود ... ولي مونده بودم چرا داره بهشون کمک میکنه ... کسري رو اونجا دیده بودم چند باري ... منو کرده بودن مسئول آوردن خانمائي حامله ... اومدم بیرون ... به فرهاد گفتم که باید یه جوري تورو ببرم توي اون سازمان ... اون چند روزه الهه اشته یه رمان میخوند ... همخونه ... یه بار که داشت با ذوق واسه مریم تعریف میکرد شنیدم ... رفتم توي فکر ... به ازدواج مصحتي فکر کردم ولي نه هر ازدواجي ... به سرهنگ گفتم ... باورت نمیشه ... با عصبانيتي که ازش ندیده بودم بهم جواب داد ... گفت نه ... گفت اون مثل دخترمه ... گفتم سرهنگ آگه این کارو نکنیم کسري با کاراش کل این کشورو نابود میکنه ... یه نفر قرباني بشه بهتر از .. نداشت ادامه بدم منو کوبوند به دیوار و داد زد که اینو از مخت بیرون کن ... دیگه حساب کار اومد دستم ولي نمیدونستم چیکار کنم ... من به کمکت احتیاج داشتم ... کسایی که داشتم فرهادو سرهنگ بودن که اونام به سختي مخالفت میکردن ... ولي ند روز بعدش سرهنگ بهم زنگ زدو گفت که فرستادمش خونت ... ولي حرف حرف خودشه ... منم سریع یه دستي به خونه کشیدم و منتظر شدم تو بیاي ...

وقتي درو باز کردم بیاي داخل ... فکر میکردم توهم دختری دیگه ... موضوعو بهت گفتم ... گفتم به درک هرچي میخواد فکر کنه ولي وقتی از خونه زدي بیرون عذاب وجدان پیدا کردم ... مگه تو چه گناهي کرده بودي ... توهم میخواستی مثل تموم دخترا با عشق ازدواج کنی ولي وقتی قبول کردی شوکه شدم ... با اینکه نشون ندادم ولي واقعا شوکه شدم ... قبول کرده بودي ... توي خواستگاري یا بقیه مراسمات قبل از عروسي فکر میکردم مثل نیلوفري ... یکی همجنس اون دونفري که توي زندگي رامبد بودن ... اعتراف میکنم جلوي آرایشگاه با دیدنت شوکه شدم ... واقعا حالا میفهمیدم چطور ي جلوي زیبایی اونا رامبد خودشو میباخت ... به کل خودمو باختم ... خودمو باختم به اون چشات ... توي ماشین به خودم لعنت میفرستادم ... چرا حتي نگاه کردم ... هرچي خودمو نگه میداشتم اخم کنم ولي نمیتونستم ... نقش بازي کردندو بهانه کرده بودم و میخندیدم ... واسه رفتن به خونه ... توي ماشین خوابت برد ... رسیدیم خونه ... اولش نشستم فقط نکات میکردم ... ترو گرفتم بغلم و بردم داخل موقعي که گذاشتمت روي تخت چهره نیلوفر

اومد توي ذهنم ... خیانتو من توي زیبایی میدیدم ... فکر میکردم هرکي زیباتر باشه خیانت کارتره ... تو از نیلوفر قشنگ تر بودي ... فکر میکردم توهم میتوني خیانت کنی فراموش کرده بودم خودمون فقط به خاطر ماموریت باهم ازدواج کردیم فکر میکردم میخواهیم تا آخرش باهم باشیم ... ولي تو همش اونو توي سرم میزدی ... ما بخاطر ماموریت باهمیم ... نمیخواستیم جلوت کم بیارم ... منم لجتو درمیوردم ... موقعی که میخواستیم بریم سازمان ... میخواستیم منصرف شم ... یه جورایی نمیخواستیم توي خطر بندازمت ... موقعی که فهمیدم حمله ای داشتیم به خودم لعنت میفرستادم ... داشتیم بچه مو میفرستادم توي خطر ...

_ حالا منم نه ... بچه ام ...

خنده اش گرفت ...

ایمان _ تو نپري وسط حرف من میمیری؟! آره داشتیم بچه مو میفرستادم ... توهم بهش وصل بودي دیگه ...

اخمامو کشیدم توي هم ... ای بچه پررو

ایمان _ پریدی وسط حرفم نپريدي ...

دیگه هیچي نگفتم اونم ادامه داد : رفتیم ... داشت درست پیش میرفت ... تو کسري رو ندیدی ... ولي امیر اومد وسط بازی ... با اینکه میدونستم شاه رخ کسی نیست که بهت نظر داشته باشه ولي وقتی میرفتی توي اتاقش اعصابم خورد میشد ... اون موقع هم که توي دستشویی با عصبانیت ازت میپرسیدم فکر میکردم بهم خیانت میکنی ... امیرو به من مقدم میدونی ... داشتیم خوب پیش میرفتیم ... میخواستیم با یه نقشه ترو بیاریم وسط بازی ... که جور شد ... میخواستن بفرستنتون امریکا ... امیر بهشون دستور داد ... نمیدونم این پسر چیکار کرده بود .. از شهابم بیشتر حرفش اهمیت داشت ... میخواستیم یه جوري فراریت بدم ... باورت نمیشه سر اون قضیه چقدر خودمو لعنت کردم ... که چرا بهت نگفتم ... ولي ترو بدون آگاهی از چیزی فرستادیم اون وسط ... باید تا آخرشم اینجوري میشد ... به بچه ها خبر دادم ... حمله کردن به سازمان ... شاه رخ طبق نقشه فرار تونست بکنه ... عکس تو رو نشون کسري داده بود ... گفته بود تو با ایمان مودت ازدواج کردیو ایمان میشه دوست صمیمی رامید شوهر نیلوفر ... عکس منم نشون داده بودن ... با یه داستان الکی ... من پویان بودم ... هرکاری کرد نتونست ثابت کنه من ایمانم ... من واسه اونا پویان بودمو واسه تو ایمان ... ایمانی که ازش بدت میومد ...

_ نیلوفر چرا ارزش داشت ؟

ایمان _ دست نیلوفر به میکرو چیپ بود ... اطلاعات سازمان توش بود ... نمیدونستم چجوري به دستش آورده بود ولي اونو گذاشته بود توي یه گردنبند ... همیشه گردنش بود ... بعد از مرگش وسایلشو دادن دستم ... گردنبند از دستم افتاد باز شد ... با دیدن اون چیپ فهمیدم چی شده ... گردنبندو برداشتم ... رامبدم اوردم خونه میذاری ادامه شو بدم؟! ...

سر مو تکون دادم ... لبخندی ز دو ادامه داد : برگشتم ... از اونا جدا شدم به اسم پویان واسه اینکه ترو ببرم تحویل کسري بدم ... نمیدونم چرا میخواستنت ... اولین جایی که اومدم خونه شما بود ... دلم واست تنگ شده بود ... به خودم اعتراف کردم که دلم واست تنگ شده بود ... ولي تو اون برخوردو باهام کردی ... فهمیدم عمرا بتونم نگهت دارم ... مامانم همیشه میگفت یه مادر حاضره واسه بچه اش از زندگی خودش بگذره ... میخواستمت واسه ماموریت ولي بیشتر دلم نمیخواست از دستت بدم ... اولاش باهات لج کردم که اجازه نمیدم بچه ها دست تو باشه ... موقعی که گفتن سه قلونه واقعا دوست داشتیم ببرم هم ترو ببوسم هم اونا رو ... ولي نمیتونستم ... اوردمت خونه خودمون ... به مامان اینا همه چیو گفته بودم اونا فقط میخواستن ترو ببینن ... من میخواستم حرف از باهم بودن بزنم ولي تو فقط حرفت جدا شدن بود ... حرصمو درآورده بودی شدیداً ... میخواستیم یه جوري تلاقی کنیم ... اون قضیه که توي اتاق مامان اتفاق افتاد ... اون فیلمی که بازی کردم ...

با حرص گفتیم : یعنی تو بخاطر تلاقی داشتی میگفتی نیلوفرو دوست داشتی؟! ...

سرشو تګون داد ... و با مطلوبیت ګفت : ولي توي تو اصلا اثر نمیکرد ... خودم بدتر ضایع شدم ... هیچ حس مالکیت نسبت به من نداشتی ... هیچی ... اون موقع که رفتیم بیرون تا لباس بخریم دوست داشتیم بزنمت ... وقتی ګفتی از رفتګر ګوچه مون هم واسم بی ارزش تری ... واقعا بهم برخورد ... توي بیمارستان واسه حرص تو ګفتم مادر بچه هام ... نگفتم زنم ... دیدم که حرصت گرفت ... ته دلم خوشحال شدم ... رفتیم تا برات لباس بخرم ... خیلی نامردي کردی باز نکردی ... دلم میخواست درو باز کنی ببینمت ولي تو کلا باهام لج افتاده بودی ... جلوی اون مغازه ایستاده بودی ... وقتی بهت ګفتم باهم بیاییم خرید خیلی دلم میخواست میگفتی آره ولي تو فقط یه لبخند زدی ... ولي اونم ارزشمند بود ... اومدیم خونه ... دیګه ندیدمت تا اون موقع که جیم زدم اومدم توي اتاق ... با دیدنت کپ کردم ... خداییش خیلی قشنگ شده بودی ... اون موقع که کراواتمو بستنی نتونستم خودمو کنترل کنم ... بوسیدمت ... ولي با اینکه غرورمو زیر پا گذاشته بودم ولي ارزش داشت ... یکم که گذشت خاله ګفت بیارمت بالا بخوابی ... وقتی تو ګفتی که من برم تا بخوابی واقعا ناراحت شدم ... تو از من بدت میومد که دلت نمیخواست پیشم بخوابی ... دیګه طول مهمونی هیچی نفهمیدم ... اومدم بالا ... نشستم بالای سرت ... آره دلمو بهت باخته بودم ... دلمو به کسی باخته بودم که اولاش ازش فراری بودم ... بردمت توي اتاقم که توش تخت دونفره بود ... بعد از مدتها ګرفتم بغلم و خوابیدم ... باورت نمیشه بهترین خوابو کردم ... بعد از اون که اومدیم خونه شما ... بهم زنگ زدن که کسی به اسم نیلوفر همزه ای آوردن بیمارستان ... شماره منو داده بوده ... خودمو رسوندم بیمارستان ... نیلوفر برده بودن اتاق عمل ... واسه بچه ای که حالا میدونستم مال رامیده دلم میسوخت ... وقتی دکتر اومد بیرون ... بهم ګفت باهاش چه نسبتی دارم فقط ګفتم همسرمه ... نیلوفر مرده بود ولي یه بچه بهم دادن که هنوزم شک داشتیم مال رامید باشه ... ولي با نامه ای که نوشته بود ... توي وسایلش بود ... قسم خورده بود بعد از رامید با کسی رابطه نداشته قسم خورده بود اون بچه رامیده ... من به همون قسم ایمان پیدا کردم ... بچه رو اوردم ... حتی یک درصدم حدس نمیزدم تو باشی ... تو اومده باشی باهاشون ... وقتی دیدمت به معنای کامل سنگکوپ کردم ... وقتی دیدم چجوري تیریک ګفتی وقتی دیدم چجوري به خودت ګفتی هرزه طاقت نیومدمو زدم توي گوشت ... یه سیلی که به لحظه نکشیده از زدنت پشیمون شدم ... فقط منتظر بودم از حموم بیرون بیای ... حاضر بودم هرکاری کنم ولي تو به حرفم ګوش بدی ... ولي تو فقط دادو فریاد راه انداختی ... نمیخواستم حالت بد شه ... بیخیال شدم ولي داشتیم دیوونه میشدم ... با رفتنت دیګه ندیدمت ... مثل دیوونه ها میرفتم دم در خونتون ولي مهیار میگفت به من ربطی نداره ... دلم میخواست داد بزمن بابا زنمه ... ولي نمیتونستم ... به یه عکسی که توي عروسی ګرفته بودیم اکتفا کرده بودم ... نګاش میکردم تا بلکه اروم شم ولي نمیشدم ... دلم نمیخواست رامیدو ببینم اونو مقصر میدونستم ... خنده داره ... یه بچه چند ماهه رو مقصر میدونستم ...

تا روزی که مهیار بهم زنگ زد ... داشتیم از خوشحالی ذوق میکردم ... ګفت که میګه محیا کجاست ولي به یه شرطی ... ګفتم هرچی باشه قبوله ... ګفت که کاری نکنم که محیا ناراحت شه ... خودم دیګه نمیخواستم کاری کنم تو ناراحت شی ... میخواستم باهاش حرف بزمن تا برگردی پیشم ... باهم زندگی کنیم ... خودمو سریع رسوندم بوشهر ... به مهیار زنگ زدم که اومدم آدرس داد اومدم بیمارستان ... زنگ زدم ... اومد بیرون ... با خنده بهم ګفت که فکر نمیکردم اینقدر زود بیای ... بی اراده بغلش کردم ګفتم ممنون ... خودشو ازم جدا کرد ګفت قولت یادت نره ... در ضمن یکی از بچه ها زنده نمونده ... اولش شوکه شدم ولي بعدش ګفتم که محیا رو دارم ... اومدم بالا ... وقتی دیدمت ... سبک شدم ... اومدم جلو ... بغلت کردم ... هیچی نگفتی ... حتی خودتم ازم جدا نکردی ... خوشحال بودم ... دلم میخواست همون موقع بګم دوستت دارم ولي تو اون حرفو زدی ... تو بدتر شده بودی ... مسمم تر بودی بچه ها رو ازم بگیری ... ولي من ترو میخواستم ... خواستم باهاش حرف بزمن نداشتی ... مهیار بهم زنگ زد که میخواد مادرتو بفرسته پیشت ... بهش ګفتم بزاره من بمونم ... اولش نمیذاشت ولي بعدش بهش ګفتم باید باهاش حرف بزمن ... به خدا باهاش کاری ندارم ... فکر کنم دلش به حال سوخت ... ګفت باشه ... برگشتم به اتفاق ... نمیدونم چیکار کنم ... پناه بردم به موبایلم ... میخواستم اروم شم ... زل زده بودم به عکست ... اروم شدم ولي تو با ګفتن اون جمله حالمو ګرفتی ... آدم قحط بود تو اومدی ... دلم میخواست داد بزمن ... ولي خودمو اروم نشون دادم ... قسمت دادم که به حرفام ګوش بدی ... بهت ګفتم ... آشنایی با نیلوفر ګفتم ... بچه رامیدو ګفتم ... فوت رامیدو ګفتم ولي با جزییات الکی ... ګفتم ولي بعدش خودم فهمیدم کار اشتباهی کردم ... ولي غرورم نمیذاشت بګم که نیلوفر زن رامید بوده ... نداشت بګم که داشتیم ادیتت میکردم ... گذاشتیم وقتی بهت ګفتم دوستت دارم اون موقع بګم الکی ګفتم ...

__ بزني پس کله اش ... نمیدوني چه حرصي خوردم از دستت ...

لبخندي ز دو دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش نزدیک کرد و گفت : اگه دوستم نداشتي چرا حرص میخوردي ؟

اي نامرد ... دستمو رو کرده بود ... ابرومو انداختم بالا و گفتم : بخاطر اینکه فکر میکردم نیلوفر و بچه اش ارزششون بیشتره و بچه هاي من دیده نمیشن ...

با حرص گفت : نگا بازم دروغ میگه ... حالا میميري بگي اره حرص خوردي ؟

سرمو کمی تکون دادمو گفتم : ادامه اش ...

ایمان _ خیلی بدی ... باشه ... میگم ... بهم گفتي که مامان اینا چه تصمیمي گرفتن ... بهترین فرصت بود ... بهت گفتم که باید باهم زندگي کنیم ... ولي تو فقط میگفتي میخوای جدا شي ... دلم میخواست خودمو خفه کنم ... تو چرا حتي یه لحظه هم فکر نمیکردی منم نارحت میشم ... فقط میگفتي بچه هام ... وقتی گفتي که چرا باید مجبور به کاری شي ... کاری رو که دلت نمیخواست انجام بدی ... شکستم ... تو نمیخواستی بامن زندگي کنی ... ولي من خودخواه سر حرفم و ایسادم ... میخواستم واسه خودم نگهت دارم ... گفتم مثل الهه باشی واسم ... به همونم قانع بودم ... اون موقع که خواستم پیشت بخوابم ... تو نداشتی ... بغض کرده بودم ... رفتم روی اون یکی تخت ... تا صبح خوابم نبرد ... بدجوري زده بودی توي ذوقم ... انگار افتادی بود توي دنده بدقلقلي ... میخواستی باهام لج کنی و اینو خوب میدونستم ... میخواستی تلافی کنی ... فرداش وقتی فرهاد اومد ... واقعا حرص خوردم ... اون دوستت داشت و تو باهاش حتي از منم صمیمی تر بودی ... اون حرفا رو از روی عصبانیت زدم ... تو هم جوابمو دادی ... آره حالمو گرفتی ... من رفتمو مادرت اومد ولي داشتیم جلوی بیمارستان به حرفایي که میخواستیم بهت بزخم فکر میکردم ... باید ترو نگه میداشتم ولي وقتی میدیدمت حرفام عوض میشد ...

ایمان _ خلاصه تو مرخص شدی و بعد از چند روزش خواستیم بریم شیراز ... داشتیم از ذوق سکنه میکردم ... ولي توه نامرد رفتی توي ماشین بابات ... زدی توي ذوقم ... از دستت شدیدا عصبانی بودم ...

__ به من چه ... یادت نیست چه حرفی زدی بهم ...

ایمان _ ولي توهم داشتی منو مسخره میکردی ... چند بار پدر شدی ...

__ به من چه تصویر تو بود ...

ایمان _ باشه ... میداری بگم ...

هیچی نگفتم ... اونم ادامه داد : رسیدیم شیراز ... اومدم تا بهت بگم بریم خونه من .. ولي تو باز کله شق بازی در آوردی ... بود موقعی که گفتم عصر میام بچه ها رو ببرم و رفتم ... همش دعا میکردم تو بیای دنبالم که اومدی ... وقت فقط گفتي معذبي ... فقط خودمو نگه داشته بودم بغلت کنم ... به همون بوسه اکتفا کردم ... عصر هم که اومدیم خونتون ... راضی شده بودی ... واقعا نمیدونی چه ذوقی کردم ... شب توه نامرد نداشتی پیشت بخوابم ... با اون حرفی که زدی حالمو گرفتی ... تو مگه الهه رو هم همینجوري بغل میکنی ... نمیتونستم بمونم ... اومدم بیرون ولي خدا میدونه تا صبح فقط داشتیم توي تخت جابجا میشدم ... وقتی از پله ها داشتیم پایین میومدم ... وقتی ترو با رامبد دیدم کم بود شاخ دربیارم ... تنها فقط میتونستم ازت تشکر کنم ... ولي تو دوباره حرفتو پیش کشیدی ... حرصم دراومده بود ... ولي تو بدجور خوست اومده بود منو انیت کنی ... دیگه باهم خوب بودیم ... منم سعی میکردم واست مثل مهیار باشم ولي مگه میشد ... اونروز بود تو منو ترسوندی ... شاهرخ خبر داد که نقشه چیه ... میخواست یه جوري ترو بکنه طرف کسری ... کسری ترو میخواست ... میخواست از مهیار انتقام بگیره ... اونم با داشتن تو ... ولي من تازه ترو به دست آورده بودم ... نمیخواستم از دستت بدم ... باید مخالفت میکردم ولي نتونستم ... ما از اولم بخاطر

ماموریت ازدواج کرده بودیم ... اون قضیه طلاقو جور کردم ... میخواستم بفرستمت خارج از کشور ... نمیخواستم اتفاقی بیفته ... ولی با یکی از دوستانم میخواستم بفرستمت ... فرهاد ...

__ چي؟! منو با فرهاد میخواستی بفرستی؟

ایمان __ آره ... تنها کسی بود که میدونستم ازت مراقبت میکنه ... دوستت داشت و اینو خوب میدونستم ... میخواستم زنده بمونی ... واسم فرقی نمیکرد پیش من یا کس دیگه ای ... ولی نمیدونی ... داشتم خورد میشدم ... نمیخواستم مال کس دیگه ای باشی ولی زنده بودن اهمیت داشت ... اومدم خونه ... با دیدنت اعصابم باز ریخت بهم ... میخواستم بدمت به یکی دیگه ... ولی وقتی بغلت کردم ... وقتی بوسیدمت ... فهمیدم زندگی تو واسم بیشتر اهمیت داره ... خودخواهی رو گذاشتم کنار ... باید طلاقتم میدادم ... باید کاری میکردم با فرهاد بری خارج از کشور ... ولی تو مخالفت کردی ... وقتی گفتم منم بیام ... انگار گفته بودی دوستت دارم ... واسم خیلی ارزش داشت ... و همینم مسمم کرده بود که بفرستمت

__ خب شاهرخ میتونست بگه کسری کجاست ... راحت میتونستید بگیریدش ...

ایمان __ نه دیگه ... کسری خارج از کشور بود ... باید میکشوندیش ایران تا بتونیم بگیریمش ... اونم با وجود تو میومد ایران ... خلاصه به سرهنگ گفتم قضیه رو ... سرهنگ گفت میدونم دوست داری زنتو سالم نگه داری ولی اونم یه افسر پلیسه باید با شرایط کنار بیاد ... باورم نمیشد سرهنگ اینو بگه ... سرهنگ گفت بهت بگم قضیه رو ... ولی وقتی به فرهاد گفتم گفت نگو ... گفت اگه بهت بگم خرابکاری میکنی ... چون تو مادر بودی واسه بچه ات ارزش قائل بودی ... ممکن بود احساساتی بشی و بزنی همه چیو خراب کنی ... اومدی اداره ... سرهنگ گفت که بچه ها رو از هم جدا کنیم ... دیدم چجوری رفتی تو خودت ... خودم ناراحت بودم ولی هیچی نگفتم ... موقعی که میخواستن بچه ها رو ببرن ... با دیدن گریه تو خودم گریه ام گرفته بود ... میخواستم بهت بگم ولی نگفتم ... بعد از رفتن اونا تو سر هرچی بهم گیر میدادی ... بهت دست میزدم گیر میدادی ... اعصابم بهم ریخته بود ... که به شاهرخ گفتم شروع کنه عملیاتو ... مهسانو دزدیدن ... بهت زنگ زد ... ولی تو بدتر شده بودی ... منو مسبب میدونستی ... وقتی گفتم نمیبخشمت ... وقتی گفتم همش تقصیر توه ایمان ... خودمو مقصر میدونستم ... داشتم توی خطر میذاختمت ... اون شب وقتی دیر اومدی ... همه اتفاقی که واسه رامبد افتاده بود جلوی چشمم رژه رفت ... میدونستم مثل نیلوفر نیستی ولی گفتم ... گفتم ... خودمو خراب کردم ... با اون سیلی ای که زدی فهمیدم چه گندی زدم ... ولی تو رفتی ... اومد دنبالت و برت گردوندم ولی تویی که خواب بودی رو ... صبح وقتی اون حرفا رو زدی ... از خودم بدم میومد ... وقتی بوسیدمت تو گفتم خیلی پستی ... من داشتم هرکاری میکردم این ماموریت لعنتی تموم شه ولی تو از من بدتر میومد ... با بغض زدم از اونجا بیرون ... بدون هماهنگی باهاشون رفتم نی ریز ... دلم میخواست گریه کنم ... هرکاری کرده بودم نتونسته بودم حتی یکم محبتتو به دست بیارم ... آخرشم شده بودم پست ... از یک ساعت بعد سرهنگ زنگ زد ... وقتی صدای ترو شنیدم ... میخواستم بگم که دوستت دارم ... انگار واقعا باورم شده بود میروم دیگه برنمیگردم ... وقتی داشتم باهات حرف میزدم بغض داشت خفه ام میکردم ... آخرشم گفتم ... آخرشم احساسی که توی دلم بود رو به زبون اوردم ... سریع قطع کردم ... به شاهرخ زنگ زدم گفتم دارم میام ... رفتم اونجا ... بهم فهموند اونجا دوربین دارن ... منه بیچاره رو چنان زد که فرقی با دعوای واقعی نداشت ... و خلاصه بعدشم تو اومدی و بقیه شو تو میدونی ...

سرمو کمی تکون دادمو گفتم : فرهاد چي؟! چجوری اومده بود اونجا؟

ایمان __ فرهاد زودتر از من رفته بود ...

__ چي!؟

ایمان __ نگا ... فرهادم توی سازمان بود ولی تو ندیدیش ...

__ چه باحال ... راستی شاهرخ ... اون موقع منو بوسید ...

ایمان _ چون میخواست تو کلتو بگیری توی دستت اینجوری ارحت عصبانیت میکرد نه؟!

سرمو انداختم پایین و بلند شدم ...کشو قوسی به بدنم دادم ... ایول صبح شده بود ...

_ ساعت چنده؟

ایمان _ نه ...

بلند شدمو گفتم : پاشو دیگه ... اول بریم دکتر بعدشم بریم یه کله پاچه بخریم بز نیم توی رگ ...

با خنده بلند شد ... کنار هم راه میرفتیم ... دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش نزدیکتر کردو گفت : بریم خونه من؟

_ الان؟

ایمان _ نه کلا بریم دیگه خونه خودمون ...

خودمون ... بالاخره از جمع استفاده کرد ... لبخندی زدمو گفتم : فقط گفته باشما من کل خونه رو عوض میکنم ...

ایمان _ تو خونه ای رو که ندیدی چجوری میخوای عوض کنی؟!

_ مگه همون خونه هه نبوده که ...

ایمان _ نه ... خونه من یه جای دیگه است ...

_ دیدنیه ...

رفتیم بیمارستان و دکتر کامل این شوی مارو بررسی کردو مشکلی نداشت ... با گرفتن کله پاچه رفتیم خونه ...

به خاله اینا گفت که میخواهیم بریم خونه خودمون ... ذوق کرده بود بیچاره ... به مامان اینا هم گفتیم ... عصر با ایمان رفتیم تا خونه رو ببینم ...

ایمان کلید انداخت و درو باز کرد ... لبخندی زدو منو جلوتر فرستاد ... رفتم داخل ... با دیدن روبروم خشکم زد ... یه باغ گنده بود ... توش پر از درخت بود ... ایمان اومد کنارم و گفت : خوبه؟

_ ایمان ... عالییه ...

دستم گرفت و منو کشید طرف ساختمون من داشتم پشت سرش میدویدم ...

_ ایمان دستم کنده شد ... یواش تر ...

پله ها رو رفتیم بالا ... درو باز کرد ... منو فرستاد جلوتر ... با دیدن روبروم خشکم زد ... یه سالن بزرگ که توش با مبل سلطنتی پر بود ... طرف راستم کیه راهرو بود که میدیدم میخورد به یه هال که توش مبله با رنگ قهوه ای سوخته بود ... آخر سالن پذیرایی هم یه سری پله بود که فکر کنم میرفت به اتاقا ...

دست ایمان حلقه شد دورم ... آروم کنار گوشم زمزمه کرد : چطوره؟

_ خیلی قشنگه ...

ایمان _ بریم اتاقمون رو ببینیم ... اتاق بچه ها رو هم درست کردم ...

برگشتم سمتش ... باهم از پله ها رفتیم بالا ... به اتاقو باز کرد ... خیلی قشنگ بود ... اتاق بچه ها ... سه تا تخت خوشگل توش بود پر بود از عروسکای جوراواجور ... رفتم طرف یکیشون و گفتم : بخدا نمیدونم چی بگم ...

برگشتم سمتش ... با لبخند اومد سمتمو دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش چسبوندو گفت : خوشت میاد ؟

سرمو تکون دادمو گفتم : آره ... عالییه ...

دیگه نمیخواستم اذیتش کنم ... دستمو دور گردنش انداختمو گفتم : خیلی ممنون ...

و لبامو گذاشتم روی لبش ... بیچاره اولش هنگ کرد ولی بعدش باهام همراهی میکرد ... منو بلند کردو و از اتاق خارج شد ... به اتاقی رو باز کرد ... روی تخت قرار گرفتم ... لباسو ازم جدا کرد ... چشامو باز کردم ... روم خیمه زده بود ... نگاهمو چرخوندم ... روی یه تخت چوبی قهوه ای بودم ... اطرافو نگاه کردم ... دکور کرم قهوه ای ...

ایمان _ خوبه ؟

بهش چشم دوختمو ابرومو بالا انداختمو گفتم : بقیه شو پسندیدم ولی اینو نه ...

ایمان سرشو آورد نزدیکو گفت : باشه عوض کن ... فعلا قدرت دست توئه ...

لبخندی زدم که لباسو گذاشت روی لبام ...

=====

همونجور که مانتومو بر میداشتم داد زدم : احسان ... مهسان ... رامبد ... کجایید شما . ؟

از اتاقمون اومدم بیرون ... مانتومو پوشیدم ... صداشون از پایین میومد ... دکمه هامو بستم ...

مهسان _ احسان ول کن ...

رامبد _ راست میگه ... احسان خیلی اذیت میکنی ...

_ اینجا چه خبره ؟

هر سه شون کنار هم ایستادن ... لباساشون نامرتب شده بود ...

مهسان دستشو برد بالا و گفت : به چیزی بگم ؟

_ میشنوم ...

مهسان _ احسان داشت موهامو میکشید رامبد نداشت بعد باهم دعوا کردن ...

احسان _ دروغ میگه مامان ...

_ احسان ... از خواهرت عذر خواهی کن ...

احسان با خشم گفت : معذرت میخوام ...

_ از رامبد ...

احسان _ داداش معذرت میخوام ...

_ خب حالا راه بیفتید ...

هر سه تاشون رفتن بیرون از خونه ... رفتن طرف دستشویی ... در زدم ...

_ ایمان ؟

درو باز کرد ... داشت مسواک میزد ...

ایمان _ جانم ؟

_ زود باش دیگه ...

ایمان _ باز چیکار کرده بودن ؟

_ هیچی ... احسان اذیتشون میکنه ...

مسواکو گذاشت سرجاش و یه بار دیگه دهنشو پر از آب کرد و خالی کرد و اومد بیرون ...

_ سریع باش .. تا الانشم دیر کردیم ...

دستشو انداخت دور کمرمو سرشو نزدیک گردنم کردو بوسه ای به گردنم زد و گفت : کشته منو این جدیت ...

خودمو ازش جدا کردم گفت : ایمان بچه ها میبینن زشته ...

منو کشید توی بغلش و راه افتادیم طرف در ... بیچاره ها تا منو دیدن هر سه تاشون راست ایستادن ... ایمان زد زیر خنده ... منو ول کردو رفت طرف بچه ها و گفت : ای جان ... آزاد باشید ...

نگاهی به من کردو گفت : عین سه تا سربازن ...

رفتم طرف ماشینو گفتم : سوار شید دیر شده ...

سوار شدیم ... طو راه هیچکدوشون حرفی نزدن ... به محض رسیدن به خونه خاله اینا ایمان ایستاد ... پیاده شدیم ...

_ بچه های خوبی باشیدا ...

هر سه تاشون باهم گفتن : چشم ...

ایمان _ هر کاری دوست دارید بکنید ... آزادید ...

اینقدر ذوق کردن که خودمم تعجب کردم ... سریع دویدن داخل ...

_ ایمان ... این چه کاری بود ؟

ایمان _ عزیزم ... بزار یکم راحت باشن ... بخدا بهترین بچه های فامیلن ...

هیچی نگفتم ... با دیدن فرهادو الهه رفتیم طرفشون ...

الهه _ چرا اینهمه دیر کردید ؟!

_ تقصیر اقا داداشتونه ...

الهه _ داداش مثلا تولد من بودا ... زودتر میومدی چی میشد ... ؟

ایمان الهه رو کشید توی بغلش و بوسیدشو گفت : ببخشید ... ولی مهم یکی دیگه بوده که فکر کنم کله سحر اینجا بوده نه ؟

نگاشو دوخت به فرهاد ... الهه با خنده گفت : صبحونه رو اینجا خورده ...

فرهاد _ الهه خانوم داشتیم ؟

با شوخی و خنده رفتمیم داخل ... شیش سال از تولد بچه ها میگذشت ... هفت سال بود منو ایمان باهم زندگی میکردیم ... زندگی همراه با عشقی که ایمان بهم داده بود ... همراه با محبت های ایمان ...

آره من عاشق بودم ... عاشق شدم ... عاشق مردی که به واسطه یه ماموریت به دستش آورده بودم ... ماموریتی که زندگیمو ساخت ...

پایان

1391/ 4 / 7

23 : 40

دنیا . م

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابهای بوک مارکت

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندرویدوتبلیت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا ، آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدو pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1(جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندرویدو pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2 (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز 1 (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز 2 (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت؟! (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>